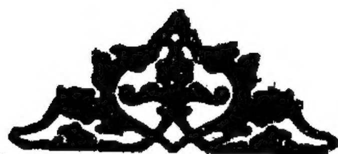
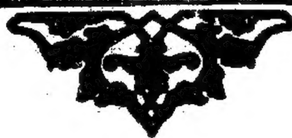
دیوان
پروین اعتصامی







دیوان اعتصامی



عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع
عالِمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن
(سنائی)

دیوان پروین اعتصامی

فهرست

قصـــــائد

مثنویات و تمثیلات

بسم الله الرّحمن الرّحیم

نادرهٔ دوران
خانم پروین اعتصامی

سخن گفتن در بارهٔ خانم پروین اعتصامی چندان آسان نیست.

شاعرهٔ قرن ما، پروین را کمتر کسی است که نشناسد و با آثارش آشنا نباشد، بویژه علاقه‌مندان به شعر و شاعری که ارادتی تام و تمام به این اعجوبهٔ شعر و ادب و عرفان دارند.

ادبیات و عرفان بارور ایران زمین، از گروه مردان، نوابغ بسیاری به ما ارزانی داشته است، لیکن از گروه زنان در این زمینه، هنوز کسی را سراغ نداریم که به پایه و مقام ادبی پروین برسد.

چنانچه تاریخ ادبیات ایران را بدقت مطالعه کنیم، به زنان شاعره‌ای مانند رابعهٔ بنت کعب و مهستی گنجوی و زیب‌النساء (مخفی) و لاله‌خاتون و چند تن دیگر و در این اواخر به چند تن از زنان قاجاری برمی‌خوریم که در زمینهٔ شعر و شاعری آثاری به ادبیات ما عرضه کرده‌اند، لیکن پروین را تنها ستارهٔ فروزان ادب زنان ایران باید دانست و هم اوست که مانند اختر درخشانی بر تارُک همهٔ زنان شاعرهٔ ایران می‌درخشد.

اشعار پُر مغز پروین را هر خواننده‌ای بدقت مطالعه کند، بخوبی به روحیهٔ این بانوی عارف ادب‌پرور پی می‌برد و در سرتاسر آثار او حتّیٰ به یک کلمه بر نمی‌خورد که خارج از مرز اخلاق و انسانیت باشد و خواننده با خواندن آثارش به معلمی دلسوز برمی‌خورد که با پند و اندرز، راه تاریک زندگی را با چراغ دانش و علم و ادب به او می‌نمایاند و معرفة بالله را درس می‌دهد و این از ویژه گیهای

اشعار پروین است.

پروین برای طبقهٔ زنان، هیچ چیز را بهتر از عفت و پاکدامانی نمی‌داند و در این راه کوششهای بسیار نموده است. اکثر آثار پروین عارفانه است، لیکن از احساسات پاک زنانه عاری نیست و در اشعار او چه بسیار به گفتگوی نخ و سوزن، سیر و پیاز، عدس و ماش، دیگ و دیگ‌بر و... برمی‌خوریم که در خاتمهٔ همان، نتیجه‌ای که خواستهٔ شاعر است به خواننده القاء می‌شود.

پروین خود را مدیون پرورش و راهنمائیهای پدر ارجمندش مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام الملک) که یکی از فضلای بنام و از ادیبان قرن اخیر است، می‌داند.

یوسف اعتصامی، پدر پروین، آثار ادبی فراوانی از تألیف و ترجمه به ادبیات ایران عرضه کرده است که مشهورترین آنها، انتشار مجموعهٔ بیست و چهار جلدی (بهار) است.

در شرح حال پروین آمده است، این بانوی فاضل، با نبوغ ذاتی که داشته در سنّ هشت سالگی شعر سرودن را شروع کرده، و با راهنمائیهای پدر ادیب خود تا اواخر عمر به سرودن اشعار اشتغال داشته است.

خانم پروین اعتصامی در بیست و پنجم اسفند ماه ۱۲۸۵ در تبریز متولد شده و در شانزدهم فروردین ماه سال ۱۳۲۰ در سنّ سی و پنج سالگی بدرود حیات گفته است.

آرامگاه پروین در مقبرهٔ خانوادگی‌شان، صحن مطهّر حضرت معصومه(ع) در قم واقع است، و قطعه شعری که خود برای سنگ قبرش سروده، بروی سنگ قبر او حَک گردیده است.

و در یک جمله، پروین اعتصامی، الگوی تمام عیار یک زن مسلمان ایرانی است، که گفتار و رفتارش می‌تواند برای تمامی زنان ما راهنما باشد.

روانش شاد.

محمد تقی بابائی

قصائد

غم دنیا

ای دل، عبث مخور غم دنیا را — فکرت مکن نیامده فردا را
کنج قفس چو نیک بیندیشی — چون گلشن است مرغ شکیبا را
بشکاف خاک را و ببین آنگه — بی مِهری زمانهٔ رسوا را
این دشت، خوابگاه شهیدانست — فرصت شمار وقت تماشا را
از عمر رفته نیز شماری کن — مشمار جدی و عقرب و جوزا را
دور است کاروان سحر زینجا — شمعی بباید این شب یلدا را
در پرده، صد هزار سیه کاریست — این تند سیر گنبد خضرا را
پیوند او مجوی که گم کرده است — نوشیروان و هرمز و دارا را
این جویبار خرد که می‌بینی — از جای کنده صخرهٔ صمّا را
آرامشی ببخش توانی گر — این دردمند خاطر شیدا را
افسون فسای، افعی شهوت را — افسار بند، مرکب سودا را
پیوند بایدت زدن ای عارف — در باغ دهر حَنظل و خرما را
ز آتش بغیر آب فرو ننشاند — سوز و گداز و تندی و گرما را
پنهان هَگرز می‌نتوان کردن — از چشم عقل قصهٔ پیدا را
دیدارِ تیره روزی نابینا — عبرت بس است مردم بینا را
ای‌دوست، تا که دسترسی داری — حاجت بر آر اهل تمنّا را
زیراک جُستن دل مسکینان — شایان سعادتی است توانا را
از بس بخفتی، این تن آلوده — آلود این روان مُصفّا را

مریم بسی بنام بود، لکن	رُتبت یکی است مریم عذرا را
بشناس ای که راهنوردستی	پیش از روش، درازی و پهنا را
خود رأی می‌نباش که خودرایی	راند از بهشت، آدمی و حوا را
پاکی گزین که راستی و پاکی	بر چرخ برفراشت مسیحا را
آنکس ببرد سود که بی‌اندُه	آماج گشت فتنهٔ دریا را
اول بدیده روشنی ای آموز	زآن پس بپوی این ره ظلما را
پروانه پیش از آنکه بسوزندش	خرمن‌بسوخت‌وحشت‌وپروا را
شیرینی‌آنکه خورد فزون از حد	مستوجب است تلخی صفرا را
ای باغبان، سپاه خزان آمد	بس دیر کِشتی این گل رعنا را
بیمار مُرد بسکه طبیب او	بیگاه کار بست مداوا را
عِلم است میوه، شاخهٔ هستی را	فضل است پایه، مقصد والا را
نیکو نکوست، غازه و گلگونه	نبود ضرور چهرهٔ زیبا را
عاقل به وعدهٔ بَرهٔ بریان	ندهد ز دست نُزل مُهنّا را
ای نیک، با بدان منشین هرگز	خوش‌نیست‌وصله‌جامهٔ دیبا را
گردی چو پاکباز، فلک بندد	بر گردن تو عِقد ثریا را
صیاد را بگوی که پر مشکن	این صید تیره روز بی‌آوا را
ای آنکه راستی به من آموزی	خود در ره کج از چه نهی پا را
خون یتیم در کشی و خواهی	باغ بهشت و سایهٔ طوبیٰ را
نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی	نیکو دهند مزد عمل، ما را
انباز ساختیم و شریکی چند	پروردگار صانع یکتا را
بر داشتیم مُهرهٔ رنگین را	بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
آموزگار خلق شدیم اما	نشناختیم خود الف و با را
بُت ساختیم در دل و خندیدیم	بر کیش بد، برهمن و بودا را
ای آنکه عزم جنگ یلان داری	اول بسنج قوّت اعضا را
از خاک تیره لاله برون کردن	دشوار نیست ابر گُهرزا را
ساحر، فسون و شعبده انگارد	نور تجلّی و ید بیضا را

در دام روزگار ز یکدیگر — نتوان شناخت پشه و عنقا را
در یک ترازو از چه راه اندازد — گوهر شناس، گوهر و مینا را
هیزم هزار سال اگر سوزد — ندهد شمیم عود مُطرّا را
بر بوریا و دلق، کس ای مسکین — نفروختست اطلس و خارا را
ظلم است در یکی قفس افکندن — مردار خوار و مرغ شکرخا را
خون سر و شرار دل فرهاد — سوزد هنوز لالهٔ حمرا را

پروین، به روز حادثه و سختی
در کار بند صبر و مدارا را

نفس تبه کار

کار مَده نفس تبه کار را — در صف گُل جا مَده این خار را
کِشته نکودار که موش هویٰ — خورده بسی خوشه و خروار را
چرخ و زمین بندهٔ تدبیر تست — بنده مشو دِرهم و دینار را
همسر پرهیز نگردد طمع — با هنر انباز مکن عار را
ای که شدی تاجر بازار وقت — بنگر و بشناس خریدار را
چرخ بدانست که کار تو چیست — دید چو در دست تو افزار را
بار وبال است تن بی‌تمیز — روح چرا می‌کِشد این بار را
کم دهدت گیتی بسیار دان — به که بسنجی کم و بسیار را
تا نزنند راهروی را بپای — به که بگویند سر مار را
خیره‌نوشت آنچه نوشت اهرمن — پاره کُن این دفتر و طومار را
هیچ خردمند نپرسد ز مست — مصلحت مردم هشیار را
روح گرفتار و بفکر فرار — فکر همین است گرفتار را
آینهٔ تست دل تابناک — بِستُر از این آینه زنگار را
دزد براین خانه از آنرو گذشت — تا بشناسد در و دیوار را
چرخ یکی دفتر کردارهاست — پیشه مکن بیهده کردار را
دست هنر چید، نه دست هوس — میوهٔ این شاخ نگونسار را

روگُهری جوی که وقت فروش خیره کُند مردم بازار را
در همه جا راه تو هموار نیست
مست مپوی این ره هموار را

رها کن جهان را

رهائیت باید، رها کن جهان را نگهدار ز آلودگی پاک جان را
بسر برشو این گنبد آبگون را بهم بشکن این طبل خالی میان را
گذشتنگه است این سرای سپنجی برو باز جو دولت جاودان را
ز هر باد، چون گرد منما بلندی که‌پست‌است همّت، بلند آسمان را
به رود اندرون، خانه عاقل نسازد که ویران کُند سیل آن خانمان را
چه آسان به دامت در افکند گیتی چه ارزان گرفت از تو عمر گران را
ترا پاسبان است چشم تو و من همی خفته می‌بینم این پاسبان را
سمند تو زی پرتگاه از چه پوید ببین تا بدست که دادی عنان را
ره و رسم بازارگانی چه دانی تو کز سود نشناختستی زیان را
یکی کِشتی از دانش و عزم باید چنین بحر پُر وحشت بیکران را
زمینت چو اژدر بناگه ببلعد تو باری غنیمت شمار این زمان را
فروغی ده این دیدهٔ کم ضیا را توانا کُن این خاطر ناتوان را
توای‌سالیان خفته، بگشای چشمی تو ای گمشده، باز جو کاروان را
مفرسای با تیره رائی درون را میالای با ژاژخائی دهان را
زخوان جهان هر که را یک نواله بدادند و آنگه ربودند خوان را
به بستان جان تا گُلی هست، پروین
تو خود باغبانی کن این بوستان را

از مردن چه خواندستی؟

یکی پرسید از سقراط کز مُردن چه خواندستی
بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را

اگر زین خاکدان پست روزی بر پَری بینی
که گردونها و گیتیهاست مُلک آن جهانی را
چراغ روشن جان را مکن در حِصِ تن پنهان
مپیچ اندر میان خِرقه، این یاقوت کانی را
مَخُسب آسوده ای بُرنا، که اندر نوبت پیری
بحسرت یاد خواهی کرد ایّام جوانی را
بچشم معرفت در راه بین، آنگاه سالک شو
که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانهٔ گیتی
به حیلت دیو بُرد این گنجهای رایگانی را
دلت هرگز نمی‌گشت این چنین آلوده و تیره
اگر چشم تو می‌دانست شرط پاسبانی را
متاع راستی پیش آر و کالای نکوکاری
من از هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را
بِهِل صبّاغ گیتی را که در یک خُم زند آخر
سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را
حقیقت را نخواهی دید جز با دیدهٔ معنی
نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را
بزرگانی که بر شالودهٔ جان ساختند ایوان
خریداری نکردند این سرای استخوانی را
اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
نیاموزی از این بی‌مِهر درس مهربانی را
به مهمانخانهٔ آز و هویٰ جز لاشه چیزی نیست
برای لاشخوران، واگذار این میهمانی را
بسی پوسیده و ارزان، گران بفروخت اهریمن
دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را

زشیطان بدگمان بودن نوید نیک فرجامیست
چو خون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را
نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد
نهانی شحنه‌ای می‌باید این دزد نهانی را
چودیوان هرنشان و نام می‌پرسند و می‌جویند
همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را
تمام کارهای ما نمی‌بودند بیهوده
اگر در کار می‌بستیم روزی کاردانی را
هزاران دانه‌افشاندیم ویک‌گُل‌زان‌میان تشکفت
بشورستان تَبه کردیم رنج باغبانی را
بگرداندیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت
رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را
شبان آز را با گلّهٔ پرهیز اُنسی نیست
به گرگی ناگهان خواهد بَدل کردن شبانی را
همه باد بُروت است اندرین طبع نکوهیده
به سیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را
به جای پردهٔ تقوی که عیب جان بپوشاند
ز جسم آویختیم این پرده‌های پرنیانی را
چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی
زباد عُجب کُشتیم این چراغ آسمانی را
بیفشاندیم جان، اما به قربانگاه خودبینی
چه‌حاصل‌بودجزننگ و فساد این جانفشانی را
چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن
چه فرجامی است غیر از اوفتادن بدعنانی را
شراب گُمرهی را می‌شکستیم از خُم و ساغر
به پایان می‌رساندیم این خُمار و سرگرانی را

نشان پای روباه است اندر قلعهٔ امکان
بپّر چون طائر دولت، رها کن ماکیانی را
تو گه سر گشتهٔ جهلی و گه گم گشتهٔ غفلت
سرو سامان که خواهد داد این بی خانمانی را
زتیغ حرص، جان هرلحظه‌ای صد بار می‌میرد
تو علت گشته‌ای این مرگهای ناگهانی را
رحیل کاروان وقت می‌بینند بیداران
برای خفتگان میزن دَرای کاروانی را
درآن دیوان‌که حق‌حاکم شدودست وزبان شاهد
نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را
نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی
بخاطر داشت باید روزگار ناتوانی را
تو نیز از قصه‌های روزگار باستان گردی
بخوان از بهر عبرت قصه‌های باستانی را
پَرند عُمر یک ابریشم و صد ریسمان دارد
ز اندُه تار باید کرد پود شادمانی را
یکی‌زین سفره‌نان خشک‌بُرد، آن‌دیگری حلوا
قضا گوئی نمی‌دانست رسم میزبانی را
معایب را نمی‌شوئی، مکارم را نمی‌جوئی
فضیلت می‌شماری، سر خوشی و کامرانی را
مکن روشن روان را خیره انباز سیه‌رائی
که نسبت نیست با تیره دلی روشن روانی را
در افتادی چو با شمشیر نفس و در نیفتادی
به میدانها توانی کار بست این پهلوانی را
بباید کاشتن در باغ جان از هر گُلی، پروین
بر این گلزار راهی نیست باد مهرگانی را

سیل فتنه

ای کنده سیل فتنه ز بنیادت / وی داده باد حادثه بر بادت
در دام روزگار چرا چونان / شد پایبند، خاطر آزادت
تنها نه خفتن است و تن آسانی / مقصود ز آفرینش و ایجادت
نفس تو گمره است و همی ترسم / گمره شوی، چو او کند ارشادت
دل خسرو تن است، چو ویران شد / ویرانه‌ای چسان کند آبادت
غافل به زیر گنبد فیروزه / بگذشت سال عمر ز هفتادت
بس روزگار رفت به پیروزی / با تیر ماه و بهمن و خردادت
هر هفته و مهی که به پیش آمد / بر پیشباز مرگ فرستادت
داری سفر به پیش و همی بینم / بی رهنما و راحله و زادت
کرد آرزو پرستی و خودبینی / بیگانه از خدای، چو شدّادت
تا از جهان سفلهٔ نه‌ای فارغ / هرگز نخوانند اهل خرد رادت
این کوردل عجوزهٔ بی شفقت / چون طعمه بهر گرگ اجل زادت
روزیت دوست گشت و شبی دشمن / گاهی نژند کرد و گهی شادت
ای بس ره امید که بر بستت / ای بس در فریب که بگشادت
هستی تو چون کبوترکی مسکین / بازی چنین قوی شده صیادت
پروین، نهفته دیویت آموزد
دیو زمانه، گر شود استادت

آهوی روزگار

آهوی روزگار نه آهوست، اژدر است / آب هویٰ وحرص نه آبست، آذر است
زاغ سپهر، گوهر پاک بسی وجود / بنهفت زیر خاک وندانست گوهر است
در مهد نفس، چند نهی طفل روح را / این گاهواره رادکُش و سفله‌پرور است
هر کس ز آز روی نهفت از بلا رهید / آنکو فقیر کرد هویٰ را توانگر است
در رزمگاه تیرهٔ آلودگان نفس / روشندل آنکه‌نیکی‌وپاکیش مغفر است

درنار جهل از چه فکندیش، این دلست / درپای دیو از چه نهادیش، این سراست
شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام / خونابه‌هانهفته در این کهنه ساغر است
تادر رگ‌توماندهیکی‌قطره‌خون بجای / در دست آز از پی فصد تو نشتر است
همواره‌دیدوتیره‌نگشت،این‌چه دیده‌ایست / پیوسته کُشت‌وکُندنگشت‌این‌چه خنجراست
دانی چه گفت نفس به‌گمراه تیه خویش: / زین راه باز گرد، گَرَت راه دیگر است
در دفتر ضمیر، چو ابلیس خط نوشت / آلوده گشت هر چه بطومار و دفتر است
مینا فروش چرخ ز مینا هر آنچه ساخت / سوگند یاد کرد که یاقوت احمر است

از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی
تا بر درخت بارور زندگی بَر است

این راه نه راه خداست

ای عجب! این راه نه راه خداست / زانکه در آن اهرمنی رهنماست
قافله بس رفت از این راه، لیک / کس نشد آگاه که مقصد کجاست
راهروانی که در این مَعبرند / فکرتشان یکسره آز و هواست
ای رَمه، این درّه چراگاه نیست / ای بَره، این گرگ بسی ناشتاست
تا تو ز بیغوله گذر می‌کنی / رهزن طرّار تو را در قفاست
دیده ببندی و در اُفتی به چاه / این گُنه تست، نه حکم قضاست
لقمهٔ سالوس که را سیر کرد / چند بر این لقمه تو را اشتهاست
نفس، بسی وام گرفت و نداد / وام تو چون باز دهد؟ بینواست
خانهٔ جان هر چه توانی بساز / هرچه‌توان‌ساخت‌دراین‌یک بناست
کعبهٔ دل مسکن شیطان مکن / پاک کن این خانه که جای خداست
پیرو دیوانه شدن ز ابلهی است / موعظت دیو شنیدن خطاست
تا بودت شمع حقیقت بدست / راه تو هر جا که روی روشناست
تا تو قفس سازی و شکّر خَری / طوطیک وقت ز دامت رهاست
حمله نیارد به تو ثُعبان دهر / تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
ای گُل نوزاد فسرده مباش / زانکه تو را اول نشو و نماست

طائر جان را چه کُنی لاشخوار | نزد کلاغش چه نشانی؟ همااست
کاهلیت خسته و رنجور کرد | درد تو دردیست که کارش دواست
چاره کن آزردگی آز را | تا که بدکان عمل مومیاست
روی و ریا را مکُن آئین خویش | هرچه فساد است ز روی و ریاست
شوخ تن و جامه چه شوئی همی | این دل آلوده به کارت گواست
پای تو همواره براه کج است | دست تو هر شام و سحر بر دعاست
چشم تو بر دفتر تحقیق، لیک | گوش تو بر بیهُده و ناسزاست
بار خود از دوش بر افکنده‌ای | پشت تو از پشتهٔ شیطان دوتاست
نان تو گه سنگ بود گاه خاک | تا به تنور تو هویٔ نانواست
ورطه و سیلاب نداری به پیش | تا خِرَدَت کِشتی و جان ناخداست
قصر دل افروز روان محکم است | کُلبهٔ تن را چه ثبات و بقاست
جان به تو هر چند دهد مُنعم است | تن ز تو هر چند ستاند گداست
روغن قندیل تو آبست و بس | تیرگی بزم تو پیش از ضیاست
منزل غولان ز چه شد منزلت | گر ره تو از ره ایشان جداست
جهل بلندی نپسندد، چه است | عُجب سلامت نپذیرد بلاست
آنچه که دوران نخرد یکدلیست | آنچه که ایام ندارد وفاست
دزد شد این شحنهٔ بی نام و ننگ | دزد کِی از دزد کُند بازخواست
نزد تو چون سرد شود؟ آتش است | از تو چرا در گذرد؟ اژدهاست
وقت گرانمایه و عمر عزیز | طعمهٔ سال و مه و صبح و مساست
از چه همی کاهدمان روز و شب | گر که نه ماگندم و چرخ آسیاست
گرکه یَمی هست، در آخر نمی است | گر که بنائی است، در آخر هَباست
ما بِبَرِه آز و هویٔ سائلیم | مورچه در خانهٔ خود پادشاست
خیمه زدستیم و گه رفتن است | غرق شدستیم و زمان شناست
گلبن معنی نتوانی نشاند | تا که در این باغچه خار و گیاست
کشور جان تو چو ویرانه‌ایست | مُلک دلت چون دِه بی‌روستاست
شعر من آئینهٔ کردار تست | ناید از آئینهٔ بجز حرف راست

روشنی اندوز که دل را خوشی است / معرفت آموز که جان را غذاست
پایهٔ قصر هنر و فضل را / عقل نداند ز کجا ابتداست
پردهٔ الوان هویٰ را بدر / تا به پس پرده ببینی چهاست
به که بجوی و جَرِ دانش چِرد / آهوی جانست که اندر چراست
خیره ز هر پویه ز میدان مرو / با فلک پیر ترا کارهاست
اطلس نسّاج هویٰ و هوس / چون گه تحقیق رسد بوریاست
بیهُده، پروین درْ دانش مزن / با تو در این خانه چه‌کس آشناست

هنر و علم کیمیاست

گویند عارفان هنر و عِلم کیمیاست
وان مِس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پَر پَرد
همدوش مرغ دولت و هم عرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز
مفروش خیره، کاین گهر پاک بی‌بهاست
گر زنده‌ای و مُرده نه‌ای، کار جان گزین
تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است
زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری
عاقل نکرده است ز دیوانه باز خواست
چون معدنست عِلم و در آن روح کارگر
پیوند علم و جان سخن، کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل ز لَعلی که در زمی است
برتر پَری به عِلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جُرم شبان تو نیست هیچ
زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:
تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری
پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر شموم طیبت باد بهار نیست
آن نِکهت خوش از نفس خُرّم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و عِلم در بَر است
فرش سرای او چه غم ار زانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت
گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه کِش او شدیم از آن
کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است
تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست

بیگانه دزد را به کمین می‌توان گرفت
نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن به چشم عقل
مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان بین از آن سبب
که آگه نبود از این که جهان جام خود نماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر
هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ای دل، غرور و حرص،زبونی وسفلگی است
ای دیـده، راه دیـو ز راه خـدا جـداست
گر فکـر بـرتری کُنی و بـر پَری بشوق
بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل ورای
درشاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه رس که بـه گـلشن دمیده‌ای
آن گلبنی کـه گُـل نـدهد کـمتر از گـیاست
اَعـمیٰ است گـر بـدیدهٔ مـعنیش بـنگری
آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شـایگان کـه بکـنج قنـاعت است
مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی به مزرع مُلک وجود خویش
کـار تـو هـمچو غلّه و ایام آسیاست
سر، بی چـراغ عـقل گرفتار تـیرگی است
تن بی‌وجود روح، پراکنده چـون هباست
هـم نـیروی چنـار نگشته است شـاخکی
کز هر نسیم، بید صفت قـامتش دوتـاست
گـر پـند تـلخ مـی‌دهمت، تـرشرو مبـاش
تـلخی بیـاد آر کـه خـاصیّت دواست
در پـیش پـای بـنگر و آنگـه گـذار پـای
در راه، چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مُرده است
چون درد به شود ز طـبیبی کـه مـبتلاست
گـندم نکـاشتیم کـه کِشت، زان سـبب
مـا را بـه جـای آرد در انبار، لوبیـاست

در آسمان عِلم، عمل برترین پَر است
در کشور وجود هنر بهترین غناست
می‌جوی گر چه عزم تو ز اندیشه برتر است
می‌پوی گر چه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست
در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی
در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسی که رنجبر دشت آرزو است
خُرّم کسی که در دِه امید روستاست
بازارگان شُدستی و کالات هیچ نیست
در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عِقار
تنها هنر، تفاوت انسان و چارپاست
ز آشوبهای سیل و ز فریادهای موج
نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست
از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مُفتی و قاضی است نام او
تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند
کو آنچنان عبادت و زُهدی که بیریاست
جان را هر آنکه معرفت آموخت مردم است
دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

کاخ جهان

فرسودهٔ کاخ جهان بر آبست / تا چشم بهم بر زنی خرابست
ایمن چه نشینی در این سفینه / کاین بحر همیشه در انقلابست
افسونگر چرخ کبود هر شب / در فکرت افسون شیخ و شابست
ای تشنهٔ مرو، کاندرین بیابان / گر یک سر آبست، صد سرابست
سیمرغ که هرگز بدام ناید / در دام زمانه کم از ذبابست
چشمت بخط و خال دلفریب است / گوشت بنوای دف و ربابست
تو بیخود و ایام در تکاپو است / تو خفته و ره پُر ز پیچ و تابست
آبی بکش از چاه زندگانی / همواره نه این دلو را طنابست
بگذشت مه و سال وین عجب نیست / این قافله عمریست در شتابست
بیدار شو، ای بخت خفته چوپان / کاین بادیه راحتگه ذئابست
برگرد از آن ره که دیو گوید / کای راهنورد، این ره صوابست
ز انوار حق از اهرمن چه پُرسی / زیراک سئوال تو بی جوابست
با چرخ، تو با حیله کی برآئی / در پشّه کجا نیروی عقابست
بر اسب فساد، از چه زین نهادی / پای تو چرا اندرین رکابست
دولت نه به افزونی حُطام است / رفعت نه به نیکوئی ثیابست
جز نور خِرد، رهنمای مپسند / خود کام مپندار کامیابست
خواندن نتوانیش چون، چه حاصل / در خانه هزارت اگر کتابست
هشدار که توش و توان پیری / سعی و عمل موسم شبابست
بیهوده چه لرزی زهر نسیمی / مانند چراغی که بی‌حبابست
گر پای نهد بر تو پیل، دانی / کز پای تو چون مور در عذابست
بی شمع، شب این راه پُر خطر را / مَسپُر به امیدی که ماهتابست
تا چند و کی این تیره جسم خاکی / بر چهرهٔ خورشید جان سحابست
در زمرهٔ پاکیزگان نباشی / تا بر دلت آلودگی، حجابست

پروین چه حصاد و چه کِشتکاری
آنجا که نه باران، نه آفتابست

دشواری هستی

اگر چه در ره هستی هزار دشواریست چو پرّ کاه پریدن ز جا سبکساریست
بپات رشته فکندست روزگار و هنوز نه آگاهی تو که این رشتهٔ گرفتاریست
به گرگ مردمی آموزی و نمی‌دانی که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست
بپرس راه، زعِلم، این‌نه‌جای‌گمراهیست بخواه‌چاره‌زعقل،این‌نه‌روز ناچاریست
نهفته در پس این لاجوردگون خیمه هزار شعبده‌بازی، هزار عیّاریست
سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست
هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد سزاش تاب و تب روزگار بیماریست
بچشم عقل ببین پرتو حقیقت را مگوی نور تجلّی فسون و طراریست
اگرکه در دل شب خون نمی‌کند گردون بوقت صبح چراکوه و دشت گلناریست
بگاهوار تو افعی نهفت دایهٔ دهر مُبرهن‌است که بیزار از این پرستاریست
سپرده‌ای دل مفتون خود به معشوقی که هرچه‌دردل اوهست،ازتو بیزاریست
بداردست زکِشتی که حاصلش تلخیست بپوش روی ز آئینه‌ای که زنگاریست
بخیره بار گران زمانه چند کِشی ترا چه مزد بپاداش این گرانباریست
فرشته زان سبب ازکید دیو بیخبر است که اقتضای دل پاک، پاک انگاریست
بلند شاخهٔ این بوستان روح افزای اگر ز میوه تهی شد، زپست دیواریست
چو هیچگاه به کار نکو نمی‌گرویم شگفت نیست گر آئین ما سیه کاریست
بروکه فکرت این سودگر معامله نیست متاع او همه از بهر گرم بازاریست
بخر ز دکهٔ عقل آنچه روح می‌طلبد هزار سود نهان اندرین خریداریست
زمانه گشت‌چوعطاروخون‌هرسگ‌وخوک فروخت بر همه و گفت مشک تاتاریست
گُلشن مَبوکه نه شغلیش غیر گُلچینیست غمش‌مخورکه‌نه کاریش غیر خونخواریست
قضاچوقصدکُند،صعوه‌ای‌چوثُعبانی است فلک چوتیغ‌کِشد،زخم سوزنی‌کاریست
کدام شمع که ایمن زباد صبحگهی است کدام نقطه که بیرون ز خط پرگاریست
عمارت تو شداست این‌چنین خراب ولیک بخانهٔ دگران پیشهٔ تو معماریست
بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت سزای کار در آخر همان سزاواریست

بهل که عاقبت کار سرنگون کندت　　بلندئی که سرانجام آن نگونساریست
گریختن از کژی و رمیدن از پستی　　نخست سنگ بنای بلند مقداریست
ز روشنائی جان، شامها سحر گردد　　روان‌پاک‌چوخورشیدوتن‌شب‌تاریست
چـراغ دزد ز مخزن پدید شد، پروین
زمان خواب گذشتست، وقت بیداریست

عاقل و کاو

عاقل از کار بزرگی طلبید　　تکیه بر بیهُده گفتار نداشت
آب نوشید چو نوشابه نیافت　　دِرم آورد چو دینار نداشت
بار تقدیر بآسانی بُرد　　غم سنگینی این بار نداشت
با گرانسنگی و پاکی خو کرد　　همنشینان سبکسار نداشت
دانه جز دانهٔ پرهیز نکِشت　　توشهٔ آز در انبار نداشت
اندرین محکمهٔ پُر شر و شور　　با کسی دعوی پیکار نداشت
آنکه با خوشه قناعت می‌کرد　　چه غم اَر خرمن و خروار نداشت
کار جان را به تن سفله مده　　زانکه یک کار سزاوار نداشت
جان پرستاری تن کرد همی　　چو خود افتاد، پرستار نداشت
چه عجب مُلک دل ار ویران شد　　همه دیدیم که معمار نداشت
زُهد و امساک تن از توبه نبود　　کم از آن خورد که بسیار نداشت
کار خود را همه با دست تو کرد　　نفس، جز دست تو افزار نداشت
روح چون خانهٔ تن خالی کرد　　دگر این خانه نگه‌دار نداشت
تن در این کارگه پهناور　　سالها ماند، وَلی کار نداشت
به هنر کوش که دیبای هنر　　هیچ بافنده به بازار نداشت
هیچ دانی چه کسی گشت استاد　　آنکه شاگرد شد و عار نداشت
کار گیتی همه ناهمواریست　　این گذرگه ره هموار نداشت
دیده گر دام قضا را می‌دید　　هرگز این دام گرفتار نداشت
چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت　　خبر این خفته ز بیدار نداشت

گل امید ز آهی پژمرد — آه از این گُل که بجز خار نداشت
زینهمه گوهر تابنده که هست — اشک بود آنکه خریدار نداشت
در میان همه زرهای عیار — زر جان بود که معیار نداشت
دل پاک آینهٔ روی خداست — این چنین آینه زنگار نداشت
تن که بر اسب هویٰ عمری تاخت — نشد آگاه که افسار نداشت
آنکه جز بید و سپیدار نکِشت — ز که پُرسد که چرا بار نداشت
دهر جز خانهٔ خمّار نبود — زانکه یک مردم هشیار نداشت
اندرین پرتگه بی‌پایان — هیچکس مرکب رهوار نداشت
قلم دهر نوشت آنچه نوشت — سند و دفتر و طومار نداشت

پردهٔ تن رُخ جان پنهان کرد
کاش این پرده به رخسار نداشت

بقا و دوام

ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت
ایام عمر، فرصت برق جهان نداشت
روشن ضمیر آنکه از این خوان گونه‌گون
قسمت همای وار بجز استخوان نداشت
سرمست پَر گشود و سبکبار بر پرید
مرغی که آشیانه در این خاکدان نداشت
هشیار آنکه اندُه نیک و بَدَش نبود
بیدار آنکه دیده به مُلک جهان نداشت
کو عارفی کز آفت این چار دیو رَست
کو سالکی که زحمت این هفتخوان نداشت
گشتیم بس شمار و ندیدیم عاقبت
یک نیک روز کو گِله از آسمان نداشت

آنکس که بود کام طلب، کام دل نیافت
وانکس که کام یافت، دل کامران نداشت
کس در جهان مقیم بجز یک نفس نبود
کس بهره از زمانه بجز یک زمان نداشت
زین کوچگاه، دولت جاوید هر که خواست
الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت
دام فریب و کید در این دشت گر نبود
این قصر کهنه، سقف جواهر نشان نداشت
صاحب نظر کسی که در این پست خاکدان
دست از سر نیاز، سوی این و آن نداشت
صیدی کزین شکسته قفس رَخت بَر نَبست
یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت
روز جوانی آنکه به مستی تباه کرد
پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت
آگه چگونه گشت ز سود و زیان خویش
سوداگری که فکرت سود و زیان نداشت
رو گوهر هنر طلب از کان معرفت
کاینسان جهانفروز گُهر، هیچ کان نداشت
غوّاص عقل، چون صدف عمر بر گشود
دُرّی گرانبهاتر و خوشتر ز جان نداشت
آنکو به کِشتزار عمل گندمی نکِشت
اندر تنور روشن پرهیز نان نداشت
گر ما نمی‌شدیم خریدار رنگ و بوی
دیو هویٰ به رهگذر ما دکان نداشت
هر جا که گسترانده شد این سفرهٔ فساد
جزگرگ و غول و دزد و دغل میهمان نداشت

کاش این شرار دامن هستی نمی‌گرفت
کاش این سُموم راه سوی بوستان نداشت
چون زنگ بست آینهٔ دل، تباه شد
چون کُند گشت خنجر فرصت، فسان نداشت
آذوقهٔ تو از چه در انبار آز ماند
گنجینهٔ تو از چه سبب پاسبان نداشت
دیوارهای قلعهٔ جان گر بلند بود
روباه دهر چشم بدین ماکیان نداشت
گر در کمان زُهد زهی می‌گذاشتیم
امروز چرخ پیر زه اندر کمان نداشت
دل را بدست نفس نمی‌بود گر زمام
راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت
خوش بود نزهت چمن و دولت بهار
گر بیم تُرکتازی باد خزان نداشت
از دام تن بنام و نشانی توان گریخت
دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
هُشدار ای گرسنه که طبّاخ روزگار
ناميخته به زهر، نوالی بخوان نداشت
گر بُد به عدل سیر فلک، پشّهٔ ضعیف
قدرت به گوشمالی پیل دمان نداشت
از دل سفینه باید و از دیده ناخدای
در بحر روزگار، که کُنه و کران نداشت
آسوده خاطر این ره بی اعتبار را
پروین، کسی سُپرد که بارِ گران نداشت

توشه و توان

دل اگر توشه و توانی داشت / در ره عقل کاروانی داشت
دیده گر دفتر قضا می‌خواند / ز سیه کاریش امانی داشت
رهزن نفس را شناخته بود / گنجهایش نگاهبانی داشت
کِشت و زرعی به مُلک جان می‌کرد / بی نیاز از جهان، جهانی داشت
گوش ما موعظت نیوش نبود / ورنه هر ذرّه‌ای دهانی داشت
ما در این پرتگه چه می‌کردیم / مرکب آز گر عنانی داشت
با چنین آتش و تَف و دَم و دود / کاشکی این تنور نانی داشت
آزمند این چنین گرسنه نبود / اگر این سفره میهمانی داشت
همه را زنده می‌نشاید گفت / زندگی نامی و نشانی داشت
داستان گذشتگان پند است / هر که بگذشت داستانی داشت
رازهای زمانه را می‌گفت / در و دیوار گر زبانی داشت
اشکها انجم سپهر دلند / این زمین نیز آسمانی داشت
تن بدریوزه خوی کرد و ندید / که چو جان گنج شایگانی داشت
خیره گفتند روح گنج تن است / گنج اگر بود، پاسبانی داشت
تن که یک عمر زندهٔ جان بود / هرگز آگه نشد که جانی داشت
آنچنان شو که گُل شوی نه گیاه / باغ ایام باغبانی داشت
نیکبخت آن توانگری که بدل / غم مسکین ناتوانی داشت
چاشت را با گرسنگان می‌خورد / تا که در سفره نیم نانی داشت
زندگانی تجارتی است کز آن / همه کس غَبنی و زیانی داشت
بوریاباف بود جولهٔ دهر / نه پَرندی نه پرنیانی داشت
روبه روزگار خواب نکرد / تا که این قلعه ماکیانی داشت
گم شد و کس نیافتش دیگر / گهر عمر، کاش کانی داشت
صید و صیاد هر دو صید شدند / تا قضا تیری و کمانی داشت
دل به حق سجده کرد و نفس بزر / هر کسی سر بر آستانی داشت
ما پراکندگان پنداریم / ورنه هر گلّه‌ای شبانی داشت

موج وطوفان‌وسیل‌و ورطه‌بسی‌است زنـدگی بحر بی کرانی داشت
خامهٔ دهر بر شکوفه نوشت: هر بهاری ز پی خزانی داشت
تیره و کُند گشت تیغ وجود
کاشکی صیقل و فسانی داشت

اوراق دل

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
زاغکی شامگهی دعوی طاووسی کرد
صبح دم فاش شد این راز ز رفتاری چند
خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود
باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
گر که ما دیده ببندیم و به مقصد نرسیم
چه کُند راحله و مرکب رهواری چند
دل و جانِ هر دو بمُردند ز رنجوری و ما
داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
سودمان عُجب و طمع، دکّه و سرمایه فساد
آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
چه نصیبت رسد از کِشت دو روئی و ریا
چه بود بهره‌ات از کیسهٔ طراری چند
جامهٔ عقل ز بس در گرو حرص بماند
پود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند
پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
بام بنشست و نگفتیم به معماری چند

آز تن گر که نمی‌بود، بزندان هویٰ
هر دَم افزده نمی‌گشت گرفتاری چند
حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند
چه رَوی از پی نان بر در ناهاری چند
دید چون خامی ما، اهرمن خام فریب
ریخت در دامن ما دِرهم و دیناری چند
چون ره مخفی ارشاد نمی‌دانستیم
بنمودند بما خانهٔ خمّاری چند
دیو را گر نشناسیم ز دیدار نخست
وای بر ما ز پس صحبت و دیداری چند
دفع موشان کُن از آن پیش که آذوقه بَرند
نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز، چه باک
گر نسپویند براه تو سبکساری چند
به که از خندهٔ ابلیس ترش داری روی
تا نخندند به کار تو نکوکاری چند
چو گشودند به روی تو درِ طاعت و عِلم
چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کُن
تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
کِرَم نخل چه دانند سپیداری چند
هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
مستی ما چو بگویند به هشیاری چند
تیغ تدبیر فکندیم به هنگام نبرد
سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند

روز روشن نسپردیم ره معنی را
چه توان یافت در این ره به شب تاری چند
بسکه در مزرع جان دانهٔ آز افکندیم
عاقبت رُست به باغ دل ما خاری چند
شوره‌زار تن خاکی گُل تحقیق نداشت
خِرد این تخم پراکند به گلزاری چند
تو بدین کارگه اندر، چو یکی کارگری
هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
تو توانا شدی ای دوست که باری بِکشی
نَه که بر دوش گرانبار نهی باری چند
افسرت گر دهد اهریمن بدخواه مخواه
سر منه تا نزنندت به سر افساری چند
دیبهٔ معرفت و علم چنان باید بافت
که توانیم فرستاد به بازاری چند
گفتهٔ آز چه یک حرف، چه هفتاد کتاب
حاصل عُجب، چه‌یک خوشه، چه خرواری چند
اگرت موعظهٔ عقل بماند در گوش
نبرندت ز ره راست بگفتاری چند
چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین
ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

دشوار و آسان

سر و عقل گر خدمت جان کنند — بسی کار دشوار کآسان کنند
بکاهند گر دیده و دل ز آز — بسا نرخها را که ارزان کنند
چو اوضاع گیتی خیال‌است و خواب — چرا خاطرت را پریشان کنند
دل و دیده دریای مُلک تنند — رها کُن که یک چند طوفان کنند

بداروغه و شحنهٔ جان بگوی
که دزد هویٰ را به زندان کنند
نکردی نگهبانی خویش، چند
به گنج وجودت نگهبان کنند
چنان کن که جان را بود جامه‌ای
چو از جامه، جسم تو عریان کنند
به تن پرور و کاهل ار بگروی
ترا نیز چون خود تن آسان کنند
فروغی گرت هست ظلمت شود
کمالی گرت هست نقصان کنند
هزار آزمایش بود پیش از آن
که بیرونت از این دبستان کنند
گرت فضل بوده است رُتبت دهند
وَرَت جُرم بوده است تاوان کنند
گرت گلّه گرگ است و گر گوسفند
ترا بر همان گلّه چوپان کنند
چو آتش بر افروزی از بهر خلق
همان آتشت را به دامان کنند
اگر گوهری یا که سنگ سیاه
بدانند چون ره بدین کان کنند
به معمار عقل و خرد تیشه ده
که تا خانهٔ جهل ویران کنند
بر آنند خود بینی و جهل و عُجب
که عیب تو را از تو پنهان کنند
بزرگان نلغزند در هیچ راه
کز آغاز تدبیر پایان کنند

دزد و دربان

ای‌دوست،دزدحاجب ودربان نمیشود
گرگ‌سیه درون، سگ چوپان نمی‌شود
ویرانهٔ تن از چه ره آباد می‌کنی
معمورهٔ دلست که ویران نمی‌شود
درزی شو وبدوز زپرهیز، پوششی
کاین‌جامه‌جامه‌ایست‌که‌خُلقان‌نمی‌شود
دانش چوگوهریست که عمرش بود بها
باید گران خرید که ارزان نمی‌شود
روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست
وز گردش زمانه پریشان نمی‌شود
دریاست دهر،کِشتی خویش استواردار
دریا تُهی ز فتنهٔ طوفان نمی‌شود
دشواری حوادث هستی چو بنگری
جز در نقاب نیستی آسان نمی‌شود
آن مکتبی که اهرمن بَدمَنش گشود
از بهر طفل روح، دبستان نمی‌شود
همّت کُن و به کاری از این نیکتر گرای
دکان آز بهر تو دکان نمی‌شود
تا زآتش عناد تو گرمست دیگ جهل
هرگز خِرد به خوان تو مهمان نمی‌شود

گر شمع، صدهزار بود، شمع تن دلست تن‌گر هزار جلوه کُند جان نمی‌شود
تادیده‌ات ز پرتو اخلاص روشن است انوار حق زچشم تو پنهان نمی‌شود
دزد طمع چو خاتم تدبیر ما ربود خندید و گفت: دیو سلیمان نمی‌شود
افسانه‌ای که دست هویٰ می‌نویسدش دیباچهٔ رسالهٔ ایمان نمی‌شود
سرسبزآن‌درخت که ازتیشه ایمن است فرخنده آن امید که حرمان نمی‌شود
هر رهنورد را نبود پای راه شوق هردست دست موسی عمران نمی‌شود
کِشت دروغ، بار حقیقت نمی‌دهد این‌خشک رود،چشمهٔ حیوان‌نمی‌شود
جز در نخیل، خوشهٔ خرما کسی نیافت جز بر خلیل، شعله گلستان نمی‌شود
کار آگهی که نور معانیش رهبرست بازارگان رِستهٔ عنوان نمی‌شود
آز و هویٰ که‌راه بهرخانه کرد، سوخت از بهر خانهٔ تو نگهبان نمی‌شود
اندرز کرد مورچه فرزند خویش را گفت‌این بدان‌که مور،تن‌آسان نمی‌شود
آنکس که همنشینِ خرد شد، زهر نسیم چون پَرّ کاه بی سر و سامان نمی‌شود
دین‌ازتو کار خواهد وکار از تو راستی این درد با مباحثه درمان نمی‌شود
آن‌کوشناخت‌کعبهٔ تحقیق راکه چیست در راه خلق خار مغیلان نمی‌شود
ظلمی‌که‌عُجب‌کردو زیانی‌که تن رساند جز با صفای روح تو جبران نمی‌شود
ما آدمی نئیم، ازیراک آدمی دُردی کِش پیالهٔ شیطان نمی‌شود

پروین، خیال عشرت وآرام وخورد و خواب
از بهر عمر گمشده تاوان نمی‌شود

صفت پاکی

دانی که را سزد صفت پاکی: آنکو وجود پاک نیالاید
در تنگنای پست تن مسکین جان بلند خویش نفرساید
دزدند خودپرستی و خودکامی با این دو فرقه راه نپیماید
تا خلق ازو رسند به آسایش هرگز به عمر خویش نیاساید
آن روز که آسمانش بر افرازد از توسن غرور بزیر آید
تا دیگران گرسنه و مسکینند بر مال و جاه خویش نیفزاید

درمحضری که مُفتی وحاکم شد زر بیند و خلاف نفرماید
تا بر برهنه جامه نپوشاند از بهر خویش بام نیفزاید
تا کودکی یتیم همی بیند اندام طفل خویش نیاراید
مردم بدین صفات اگر یابی
گر نام او فرشته نهی، شاید

هفته، ماه و سال

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار
نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار نار
یافتیم اَر یک گُهر، همسنگ شد با صد خزف
داشتیم ار یک هنر، بودش قرین هفتاد عار
گاه سُلخ و غرّه بشمُردیم وگاهی روز و شب
کاش می‌کردیم عمر رفته را روزی شمار
شمع جان پاک را اندر مُغاک افروختیم
خانه روشن گشت، اما خانهٔ دل ماند تار
صد حقیقت را بکُشتیم از برای یک هوس
از پی یک سیب بشکستیم صدها شاخسار
دام تزویری که گستردیم بهر صید خلق
کرد ما را پایبند و خود شدیم آخر شکار
تا بِپرّد، سوزدش ایام و خاکستر کُند
هر که را پروانهٔ آسا نیست پروای شرار
دام در ره نِه هویٰ را تا نیفتادی به دام
سنگ بر سر زن هوس را تا نگشتی سنگسار
نوگلی پژمرده از گُلبن به خاک افتاد و گفت
خوارشد چون من هرآنکوهمنشینش بود خار

کار هستی گاه بُردن شد، زمانی باختن
گه بپیچانند گوشت گه دهندت گوشوار
تا کُنی محکم حصار جسم فرسوده است جان
تا بتابی نخ برای پود، پوسیده است تار
سالها شاگردی عُجب و هویٰ کردی به شوق
هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
ره نمودند و نرفتی هیچگه جز راه کج
پند گفتند و نپذرفتی یک را از هزار
جهل و حرص و خودپسندی دشمن آسایشند
زینهار از دشمنان دوست صورت، زینهار
از شبانی تن مزن تا گرگ ماند ناشتا
زندگانی نیک کُن تا دیو گردد شرمسار
باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غُنود
میوه‌ها بردند دزدان زین درخت میوه‌دار
ما در این گلزار کِشتیم این مبارک سرو را
تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار
رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست
کوش پروین، تا به تاریکی نباشی رهسپار

پیش‌آهنگ

ای بی خبر ز منزل و پیش آهنگ
دور از تو همرهان تو صد فرسنگ
در راه راست، کج چه روی چندین
رفتار راست کُن، تو نه‌ای خرچنگ
رخسار خویش را نکنی روشن
ز آئینهٔ دل ار نزدائی زنگ
چون گلشنی است دل که در آن روید
از گلبنی هزار گُل خوش رنگ
در هر رهی فتاده و گمراهی
تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ
چشم تو خفته است، از آن هر کس
زین باغ، سیب می‌بَرد و نارنگ

این روبهک به نیّت طاووسی افکنده دُمّ خویش به خُمّ رنگ
بازیچه‌هاست گنبد گردان را نامی شنیده‌ای تو از این شترنگ
در دام بسته شبرو چرخت سخت در بر گرفته اژدر دهرت تنگ
انجام کار در فکند ما را سنگیم ما و چرخ چو قلماسنگ
خار جهان چه می‌شکنی در چشم بر چهره چند می‌فکنی آژنگ
سالک بهر قدم نفتد از پا عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ
تو آدمی نگر که بدین رُتبت بیخود ز باده است و خراب از بنگ
گوهر فروش کان قضا، پروین
یکره گهر فروخته، صدر ره سنگ

شحنه و دزد

درخانه‌شحنه‌خفته‌ودزدان بکوی و بام ره دیو لاخ و قافله بی مقصد و مرام
گر عاقلی، چرا بَرَدت توسن هویٰ ور مردمی، چگونه شدستی به دیو رام
کس را نماند از تک این خنگ بادپای پادررکاب وسر به تن و دست در لگام
درخانه گر که هیچ نداری شگفت نیست کالات می‌بَرند و تو خوابیده‌ای مدام
دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام
می‌کاهدت‌سپهر، چنین بی خبر مَخُسب می‌سوزدت زمانه، بدینسان مباش خام
از کار جان چرا زنی ای تیره روز تن در راه نان چرا نهی ای بی تمیز نام
از بهر صید خاطر ناآزمودگان صیّاد روزگار بهرسو نهاده دام
بس سقف شدخراب‌ونگشت آسمان خراب بس‌عمرشدتمام و نشد روز و شب تمامَ
منشین‌گرسنه کاین‌هوس خام پختن است جوشیده سالها و نپخته است این طعام
بگشای‌گر که زنده دلی وقت پویه چشم بردار گر که کارگری بهر کار گام
در تیرگی چو شب‌پَره تا چند میپری بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام
ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن خونابه میچکد همی از دست انتقام
فتویٰ دهی به غصب حق پیرزن ولیک بی روزه هیچ روز نباشی مه صیام
وقت‌سخن‌مترس‌وبگو آنچه گفتنی است شمشیر، روز معرکه زشت است در نیام

درد ازطبیب خویش نهفتی، ازآن سبب
این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
ازبهرحفظ گله، شبان چون‌بخواب رفت
سگ باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام
چاهت چراست جای،گرت میل برتریست
حرصت چراست خواجه، اگرنیستی غلام
چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو
تا دیو هیچگه نفرستد تو را پیام
عمریست‌رهنوردی‌وچون‌کودکان هنوز
آگه نه‌ای که چاه‌کدام است و ره‌کدام
پروین،شراب معرفت از جام عِلم نوش
ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام

سجود و قیام

نخواست هیچ خردمند وام از ایام
که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام
به چشم عقل در این رهگذار تیره ببین
که گُستراند قضا و قدر به راه تو دام
هزار بار بلغزاندت بهر قدمی
که سخت خام‌فریبست روزگار وتوخام
اگر حکایت بهرام گور می‌پُرسی
شکارگور شد ای دوست عاقبت بهرام
ز غم مباش غمین و مشو ز شادی شاد
که شادی و غم گیتی نمی‌کنند دوام
ز تخم تلخ نخوردست کس بر شیرین
ز شاخ بید نچیدست هیچکس بادام
از آن سبب نشدی همعنان هشیاران
که بیهُشانه سپردی بدست نفس زمام
تو آرمیدی و این زاغ میوه بُرد همی
تو اوفتادی و این کاروان گذشت مدام
چو پای هست، چرا بازمانده‌ای از راه
چو نور هست، چراگشته‌ای قرین ظُلام
تو برج و باروی‌مُلک وجودمحکم کُن
بِهل که دیو بد آئین ترا دهد دشنام
ترا که خانهٔ دل خلوت خدا بودست
چرا به معبد شیطان کنی سجود و قیام
جفای گیتی و کج گَردی سپهر بلند
اگر چه توسنی، آخر ترا نماید رام
به حرص و آز مَبر فرصت عزیز بسر
به‌جهل‌وعُجب مکن‌عمر بی بدیل تمام
زمان رنج شد، ای کرده سالها راحت
دَم رحیل شد، ای جسته عمرها آرام
به مقصدی نرسی تا رهی نپیمایی
مدار بیم از این اسب بی فسار و لگام
هر آن فروغ که از جسم تیره مطلبی
زجان طلب‌که به ارواح، زنده‌اند اجسام
مگوی هرکه کهن جامه‌شدزعِلم تُهیست
که خاص نیز بسی هست در میان عوام

به نیک جامه چو بیدانشی مَناز که خلق ترا، نه، جامهٔ نیک ترا، کنند اکرام
چو گرگ حیله گر اندر لباس چوپان شد شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام
چووقت کارشود، باش چابک اندرکار چو نوبت سخن آید، ستوده گوی کلام
ز جام عِلم، می صاف، زیرکان خوردند هرآنکه‌خامُش بنشست گشت دُرد آشام
به شوق گنج یکی تیشه بر زمین نزدیم همی به خیره به ویرانه ساختیم مقام
اگر بلند تباری، چه جوئی از پستی اگرخدای پرستی، چه خواهی از اَصنام
کدام تشنه بنوشید از سبوی تو آب کدام گرسنه در سفرهٔ تو خورد طعام
چگونه راهنمائی، که خود گمی از راه چگونه‌حاکم شرعی،که فارغی‌زاحکام
بسی است پرتگه اندر ره هویٰ، پروین
مپوی جز ره پرهیز و باش نیک انجام

بازار جهان

تا به بازار جهان سودا گریم گاه سود و گه زیان می‌آوریم
گر نکو بازارگانیم از چه روی هرگز این سود و زیان را نشمریم
جان زبون گشته است و در بند تَنیم عقل فرسوده است و در فکر سریم
روح را از ناشتائی می‌کُشیم سفره‌ها از بهر تن می‌گستریم
گر چه عقل آئینهٔ کردار ماست ما در آن آئینه هرگز ننگریم
گر گرانباریم، جُرم چرخ چیست بار کردارِ بَد خود می‌بریم
چون سیاهی شد بضاعت دهر را ما سیه کاریم کانرا می‌خریم
پند نیکان را نمی‌داریم گوش اندرین فکرت کز ایشان بهتریم
پهلوان اما به کُنج خانه‌ایم آتش اما در دل خاکستریم
کاردانان، راه دیگر می‌روند ما تبه‌کاران به راه دیگریم
گرگ را نشناختیم از شبان در چراگاهی که عمری می‌چریم
بر سپهر معرفت کی برشویم تا به پرُ و بال چوبین می‌پَریم
واعظیم اما نه بهر خویشتن از برای دیگران بر منبریم
آگه از عیب عیان خود نه‌ایم پرده‌های عیب مردم می‌دریم

سفلگیها می‌کند نفس زبون / ما همی این سفله را می‌پروریم
بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم / بگذریم از جان و از تن نگذریم
بادهٔ تحقیق چون خواهیم خورد؟ / ما که مست هر خُم و هر ساغریم
چونکه‌هربرزیگری را حاصلی است / حاصل ما چیست گر برزیگریم
چونکه باری گم شدیم اندر رهی / به که بار دیگر آن ره نسپُریم
زان پراکندند اوراق کمال / تا به کوشش جمله را گِرد آوریم
تا بیفشانند برچینندمان
طوطی وقت و زمان را شکّریم

بلند آوازه

تو بلند آوازه بودی، ای روان / با تن دون یار گشتی دون شدی
صحبت تن تا توانست از تو کاست / تو چنان پنداشتی کافزون شدی
بسکه دیگر گونه گشت آئین تن / دیدی آن تغییر و دیگر گون شدی
جای افسون کردن مار هویٰ / زین‌فسونساری تو خود افسون شدی
اندرون دل چو روشن شد ز تو / شمع خود بگرفتی و بیرون شدی
آخر کارت بدزدید آسمان / این کلاغ دزد را صابون شدی
با همه کارآگهی و زیرکی / اندر این سوداگری مغبون شدی
درس آز آموختی و ره زدی / وام تن پذرُفتی و مدیون شدی
نور بودی، نار پندارت بکُشت / پیش ازاین‌چون‌بودی،اکنون‌چون شدی
گنج امکانی و دل گنجور تست / در تن ویرانه زان مدفون شدی
مُلک آزادی چه نقصانت رساند / کامدی در حِصن تن مَسجون شدی
هر چه بود آئینهٔ روی تو بود / نقش خود را دیدی و مفتون شدی
زورقی بودی بدریای وجود / که ز طوفان قضا وارون شدی
ای دل خُرد، از درشتیهای دهر / بسکه‌خون خوردی، درآخرخون شدی
زندگی خواب و خیالی بیش نیست / بی سبب از اندُهش محزون شدی
کنده شد بنیادها ز امواج تو / جویباری بودی و جیحون شدی

بی خریدار است اشک، ای کان چشم
خیره زین گهر چرا مشحون شدی

آتش نفسانی

ای شده سوختهٔ آتش نفسانی سالها کرده تباهی و هوسرانی
دزد ایام گرفتست گریبانت بس کُن این بیخودی و سر به گریبانی
صبح رحمت نگشاید همه تاریکی یوسف مصر نگردد همه زندانی
راه پُر خار مغیلان و تو بی‌موزه سفره بی توشه و شب تیره و بارانی
ای بخود دیده چو شدّاد، خدا بین شو جز خدا را نَسزد رُتبت یزدانی
تو سلیمان شدن آموزی اگر، دیوان نتوانند زدن لاف سلیمانی
تا به کی کودنی و مستی و خودرائی تا به کی کودکی و بازی و نادانی
تو در این خاک سیه، زرّ دل افروزی تو در این دشت و چمن لالهٔ نعمانی
پیش دیوان مَبَر اندوه دل و مَگْری که بخندند چو بینند که گریانی
عقل آموخت به هر کارگری کاری او چو اُستاد شد و ما چو دبستانی
خود نمی‌دانی و از خلق نمی‌پرسی فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی
که بَرد بار تو امروز که مسکینی که ترا نان دهد امروز که بی نانی
دست تقویٰ بگشا، پای هویٰ بربند تا ببینند که از کرده پشیمانی
گُهریهای حقیقت گُهر خود را نفروشند بدین هیچی و ارزانی
دیدهٔ خویش نهان بین کُن و بین آنکه دامهائی که نهادند به پنهانی
حیوان گشتن و تن پروری آسانست روح پرورده کُن از لقمهٔ روحانی
با خِرد جان خود آن به که بیارائی با هنر عیب خود آن به که بپوشانی
با خبر باش که بی مصلحت و قصدی آدمی را نَبَرد دیو به مهمانی
نفس جو داد، که گندم ز تو بستاند به که هرگز ندهی رشوت و نستانی
دشمنانند ترا زرق و فساد، اما به گمان تو که در حلقهٔ یارانی
تا زبون طمعی، هیچ نمی‌ارزی تا اسیر هوسی هیچ نمی‌دانی
خوشتر از دولت جم، دولت درویشی بهتر از قصر شهی، کلبهٔ دهقانی

خانگی باشد اگر دزد به صد تدبیر نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
برو از ماه فراگیر، دل افروزی برو از مهر بیاموز، درخشانی
پیش زاغان مفکن گوهر یکدانه پیش خر بنده مَبر لَعل بَدخشانی
گر که هم صحبت تو دیو نبودستی ز که آموختی این شیوهٔ شیطانی
صفتی جوی که گویند نکوکاری سخنی گوی که گویند سخندانی
بگذر از بحر و زفرعون هویٰ مَندیش دهر دریا و تو چون موسی عمرانی
اژدهای طمع و گرگ طبیعت را گر بترسی، نتوانی که بترسانی
بفکن این لاشهٔ خونین، تو نه ناهاری بَر کَن این جامهٔ چرکین، تو نه عَریانی
گر توانی، به دلی نوش و توانی دِه که مبادا رسد آن روز که نتوانی
خون‌دل‌چندخوری‌دردل‌سنگ،ای‌لعل مشتریهاست برای گهر کانی
گرچه یونان وطن بس حکما بوده است نیست آگاه ز حکمت همه یونانی
کلبه‌ای راکه نه فرشی و نه کالائیست بر دَرَش می نبود حاجت دربانی
زنده با گفتن پندم نتوانی کرد که تو خود نیز چو من کُشتهٔ عصیانی
کینه میورزی و در دائرهٔ صِدقی رهزنی می‌کنی و در ره ایمانی
تاکی این خام فریبی، تو نه یأجوجی چند بلعیدن مُردم، تو نه ثُعبانی
مقصد عافیت از گمشده‌گان پرسی رو که بر گمشدگان خویش تو برهانی
گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند که شبانگاه تو در مَکمَنِ گرگانی
گاه از رنگرزان خُم تزویری گاه بر پُشت خرِ وسوسه پالانی
تشنه‌خون‌خوردوتوخودبین‌به‌لب‌جوئی گرسنه مُرد و تو گُمره به سر خوانی
دود آهست بنائی که تو میسازی چاه راهست کتابی که تو می‌خوانی
دیده بگشای، نه اینست جهان بینی کفر بس کُن، نه چنین است مسلمانی
چو نهالیست روان و تو کشاورزی چو جهانیست وجود و تو جهانبانی
تو چراغی، ز چه رو همنفس بادی تو اُمیدی، ز چه همخانهٔ حِرمانی
تو در این بزم، چو افروخته قندیلی تو در این قصر، چو آراسته ایوانی
تو ز خود رفته و وادی شده پُر آفت تو به خواب اندر و کِشتی شده طوفانی
تو رسیدن نتوانی به سبکباران که به رفتار نه مانندهٔ ایشانی

فکر فردا نتوانی که کنی دیگر		مگر امروز که در کشور امکانی
عاقبت کُشتهٔ شمشیر مَه و سالی		آخر کار شکار دی و آبانی
هوشیاری و شب و روز به میخانه		همدم دُردکِشان همسر مستانی
همچو برزیگر آفت زده محصولی		همچو رزم‌آور غارت شده خفتانی
مار در لانه، ولی مور به افسونی		گُرد در خانه، ولی گَرد به میدانی
دل بیچاره و مسکین مخراش امروز		رسد آن روز که بی ناخن و دندانی
داستانت کُند این چرخ کهن، هر چند		نامجوینده‌تر از رستم دستانی
روز بر مسند پاکیزهٔ انصافی		شام در خلوت آلودهٔ دیوانی
دست مسکین نگرفتی و توانائی		میوه‌ای گِرد نکردی و به بستانی
ظاهرست این که بَداُفتی چو شوی بدخواه		روشنست این که برنجی چو برنجانی

دیو بسیار بود در ره دل پروین
کوش تا سر ز ره راست نپیچانی

آئینهٔ معنی

اگر روی طلب ز آئینهٔ معنی نگردانی
فساد از دل فرو شوئی، غبار از جان بر افشانی
هنر شد خواسته، تمیز بازار و تو بازرگان
طمع زندان شد و پندار زندانبان، تو زندانی
یکی دیوار ناستوار بی‌پایه‌ست خودکامی
اگر بادی وَزَد، ناگه گذارد رو به ویرانی
در این دریا بسی کِشتی برفت و گشت ناپیدا
ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی
به چشم از معرفت نوری بیفزای، ار نه بی چشمی
به جان از فضل ودانش جامه‌ای پوش، ارنه بیجانی
بکس مَپسَند رنجی کز برای خویش نَپسندی
به دوش کَس منه باری که خود بُردَنْش نتوانی

قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی
گدای خویش باش ار طالب مُلک سلیمانی
مترس از جانفشانی گر طریق عشق می‌پوئی
چو اسمٰعیل باید سر نهادن روز قربانی
به نزد زندگانی مُهره‌های وقت و فرصت را
همه یکباره می‌بازی، نه می‌پُرسی، نه می‌دانی
ترا پاک آفرید ایزد، ز خود شرمت نمی‌آید
که روزی پاک بودستی، کنون آلوده دامانی
از آنرو می‌پذیری ژاژخائی‌های شیطان را
که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمی‌خوانی
مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
جداند دیو کز شاگردهای این دبستانی
چه زنگی می‌توان از دل سِتُردن با سیه‌رایی
چه کاری می‌توان از پیش بردن با تن آسانی
در این ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
سمند خویش را هر جا که می‌خواهند میرانی
مزن جز خیمهٔ علم و هنر، تا سر بر افرازی
مگو جز راستی، تا گوش اهریمن بپیچانی
ز بدکاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن
بسی زیبنده‌تر بود از قبای ننگ، عریانی
همی کَندی در و دیوار بام قلعهٔ جان را
یکی روزش نکردی چو نگهبانان نگهبانی
ز خودبینی سیه کردی دل بی غش، ز خودبینی
ز نادانی در افتادی در این آتش، ز نادانی
چرا در کارگاه مردمی بی مایه و سودی
چرا از آفتاب علم چون خُفّاش پنهانی

چه می‌بافی پَرند و پرنیان در دوک نخ ریسی
چه می‌خواهی در این تاریک شب زین تیه ظلمانی
عصا را اژدها بایست کردن، شعله را گلزار
تو با دعوی گه ابراهیم و گاهی پور عمرانی
چرا تا زرّ و داروئیت هست از درد بخروشی
چرا تا دست و بازوئیت هست از کار وامانی
چو زرع و خوشه‌داری، از چه معنی خوشه چینستی
چو اسب و توشه‌داری، از چه اندر راه حیرانی
چه کوشی بهر یک گوهر به کان تیرهٔ هستی
تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی
تو خواهی دردها درمان کنی، اما به بیدردی
تو خواهی صعبها آسان کنی، اما به آسانی
بیابانی است تن، پُر سنگلاخ و ریگ سوزنده
سرابت می‌فریبد تا مقیم این بیابانی
چو نورت تیره‌گیها را منور کرد، خورشیدی
چو در دل پروارنیدی گُل معنی، گلستانی
خرابیهای جان را با یکی تغییر، معماری
خسارتهای تن را با یکی تدبیر، تاوانی
به نور افزای، ناید هیچگاه از نور تاریکی
به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی پشیمانی
تو اندر دکهٔ دانش خریداری و دلالی
تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
مکن خود را غبار از صَرصَر جهل وهویٰ و کین
در این جمعیت گُمره نیابی جز پریشانی
همی مردم بیازاری و جای مردمی خواهی
همی درهم کِشی ابروی، چون گویند ثُعبانی

چو پُتک اَر زیر دستان را بکوبی و نیندیشی
رسد روزی که بینی چرخ پُتک است و تو سندانی
چو شمع حق بر افروزند و هر پنهان شود پیدا
تو دیگر کی توانی عیب کار خود بپوشانی
عوامت دست می‌بوسند و تو پابند سالوسی
خواصت شیر می‌خوانند و تو از گربه ترسانی
ترا فُرقان، دبیرستان اخلاق و مَعالی شد
چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی
نگردد با تو تقویٰ دوست، تا همکاسهٔ آزی
نباشد با تو دین انباز، تا انباز شیطانی
به دانش نیستی نام‌آور و مُنعم به دیناری
به معنی نیستی آزاده و عارف، به عنوانی
تو تصویر و هویٰ نقّاش و خودکامی، نگارستان
از آنرو گه سپیدی، گه سیاهی، گاه الوانی
جز آلایش چه زاید زین زبونی و سیه رائی
جز اهریمن کرا افتد پسند این خوی حیوانی
پلنگ اندر چراخور، یوزه در ره، گرگ در آغل
تو چوپان نیستی، بهر تو عنوان است چوپانی
قماش خود ندانم با چه تارو پود می‌بافی
نه زربفتی، نه دیبائی، نه کرباسی، نه کتّانی
برای شستشوی جان ز شوخ و رِیم آلایش
ز عِلم و تربیت بهتر چه صابونی، چه اُشنانی
ز جوی عِلم، دل را آب دِه تا بر لب جوئی
ز خوان عقل، جان را سیر کُن تا بر سر خوانی
روان ناشتا را کُشت ناهاری و مسکینی
تو گه در پُرسش آبی و گه در فِکرت نانی

بیا کندند بارت تا نینگاری که بی توشی
گران کردند سنگت تا نپنداری که ارزانی
ز آلایش نداری باک تا عقل است معیارت
سبکساری نبینی تا در این فرخنده میزانی
چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را
چرا مستی کُنی و هوشیاران را بخندانی
به غیر از درگه اخلاص، بر هر درگهی خاکی
به غیر از کوچهٔ توفیق، در هر کو بجولانی
به صحرای وجود اندر، بود صد چشمهٔ حیوان
گناه کیست چون هرگز نمی‌نوشی و عطشانی
برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی
مکن فرصت تبه، غوّاص مروارید و مرجانی
همی اهریمنان را بَد سرشت و پَست می‌نامی
تو با این بدسگالیها کجا بهتر از ایشانی
ندیدی لاشه‌های مطبخ خونین شهرت را
اگر دیدی، چرا بر سفره‌اش هر روز مهمانی
نکو کارت چرا دانند، بد رای و بداندیشی
سبکبارت چرا خوانند، زیر بار عصیانی
به تیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی
برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی
دبیری و دبیر بی کتاب و خطّ و أملائی
هُژبری و هُژبر بیدل و چنگال و دندانی
کجا با تندباد زندگی دانی درافتادن
تو مسکین کز نسیم اندکی چو بید لرزانی
در این گُلزار نتوانی نشستن جاودان، پروین
همان به تا که بنشستی، نهالی چند بنشانی

چون و چرا

همی با عقل در چون و چرائی — همی پوینده، در راه خطایی
همی کار تو کار ناستوده است — همی کردار بد را می‌ستایی
گرفتار عقاب آرزوئی — اسیر پنجهٔ باز هوایی
کمینگاه پلنگ است این چراگاه — تو همچون برّه غافل در چرایی
سر انجام، اژدهای تست گیتی — تو آخر طعمهٔ این اژدهایی
ازو بیگانه شو، کاین آشنا کُش — ندارد هیچ پاس آشنایی
جهان همچون درختست وتو بارش — بیفتی چون در آن دیری بپایی
از این دریای بی کُنه و کرانه — نخواهی یافتن هرگز رهایی
ز تیرآموز اکنون راستکاری — که مانند کمان فردا دوتایی
تو ترک حرص گوی و پارسا شو — که خوش نبود طمع با پارسایی
چه حاصل از سر بی فکرت و رای — چه سود از دیدهٔ بی روشنایی

نهنگ ناشتا شد نفس، پروین
بباید کُشتنش از ناشتایی

فلک ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد

فلک،ای‌دوست، ز بس‌بیحدوبیمرگردد — بدونیک و غم و شادی همه آخر گردد
ز قفای من و تو، گِرد جهان را بسیار — دی و اسفندمه و بهمن و آذر گردد
ماه چون‌شب شود،ازجای‌بجائی‌حیران — پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
این سبک خنگ بی‌آسایش بی پا تازد — وین گران کِشتی بی رهبر و لنگر گردد
من و تو روزی از پای در اُفتیم، ولیک — تابودروز و شب، این گنبد اخضر گردد
روز بگذشته خیالست که از نو آید — فرصت رفته محالست که از سر گردد
کِشتزار دل تو کوش که تا سبز شود — پیش از آن کاین رُخ گلنار مُعَصفر گردد
زندگی جز نفسی نیست، غنیمت شُمرش — نیست امید که همواره نفس بر گردد
چرخ بر گِرد تو دانی که چسان می‌گردد — همچو شهباز که بر گِرد کبوتر گردد

اندرین نیمه ره، این دیو تو را آخر کار — سر بپیچاند و خود بر ره دیگر گردد
خوش مُکن دل که نگُشتست نسیمت ای شمع — بس نسیم فرح انگیز که صرصر گردد
تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند — مُرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
گر دوصد عمر شود پرده‌نشین درمعدن — خصلت سنگ سیه نیست که گوهر گردد
نه هرآن راکه لقب بوذر و سلمان باشد — راست‌کردار چوسلمان و چو بوذر گردد
هر نفس کز تو بر آید، چو نکو درنگری — آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
عِلم، سرمایهٔ هستی است،نه گنج زرومال — روح باید که از این راه توانگر گردد
نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر — مگرآنروزکه خود مُفلس ومضطرگردد
قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی — که بدام ستم انداخته در بر گردد
گاه باشد که دوصد خانه کُند خاکستر — خَسک خشک چو همصحبت اخگر گردد
کرکسان لاشه خورانند ز بس تیره دلی — طوطیان راخورش آن به که زشکّرگردد
نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسید — نه هر آنکو خبری گفت پیمبر گردد
تشنهٔ سوخته در خواب ببیند که همی — بلب دجله و پیرامُن کوثر گردد
آنچنان کُن که به نیکیت مکافات دهند — چو گه داوری و نوبت کیفر گردد
مرو آزاد، چو در دام تو صیدی باشد — مشو ایمن چو دلی از تو مکدر گردد
توشهٔ بخل میندوزکه دود است و غبار ۹ — سوزن کینه مپرتاب که خنجر گردد
نه هرآن غنچه که‌بشکفت گُل‌سرخ شود — نه هرآن شاخه که برُست صنوبر گردد
ز درازا و ز پهنا چه همی پُرسی از آن — که چو پَرگار بیک خط مُدوّر گردد
عقل استاد و معلم برود پاک از سر — تا که بی عقل وهُشی صاحب مشعرگردد
جورمرغان کِشدآن مرزکه پُر چینه بود — سنگ طفلان خوردآنشاخ که‌بروَرگردد
روسپی‌ازکم و بیش آنچه‌کندگِرد، همه — صرف گلگلونه وعطرو زر و زیورگردد
گر که کارآگهی، از بهر دلی کاری کُن — تا که کار دل تو نیز میسّر گردد
رهنوردی که بأُمیّد رهی می‌پوید — تیره رائی است گر از نیمهٔ ره بر گردد
هیچ درزی نپسندد که بدین بیهُدگی — دلق را آستر از دیبهٔ شُشتر گردد
چرخ گوش تو بپیچاند اگر سر پیچی — خون چوآلوده شود، پاک به نِشترگردد
دیو را بر در دل دیدم و زان می‌ترسم — که ز ما بی خبر این مُلک مُسخّر گردد

دعوت نفس پذیرُفتی و رفتی یکبار بیم آنست که این وعده مکرّر گردد
پاکی آموز بچشم و دل خود، گر خواهی که سراپای وجود تو مطهّر گردد
هر که شاگردی سوداگر گیتی نکند هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضر گردد

دامن اوست پُرازلؤلؤ و مرجان، پروین
که بی اندیشه در این بحر شناور گردد

ای شده شیفتهٔ گیتی و دورانش

ای شده شیفتهٔ گیتی و دورانش دهر دریاست، بیندیش ز طوفانش
نفس دیویست فریبنده، از او بگریز سر بتدبیر بپیچ از خط فرمانش
حُلهٔ دل نشود اطلس و دیبایش پارهٔ جان نشود لؤلؤ و مرجانش
نامهٔ دیو تباهیست، همان بهتر که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش
گفتگوهاست بهر کوی ز تاراجش داستانهاست بهر گوشه ز دستانش
مخور ای یار نه لوزینه و نه شَهدَش مَخَر ای دوست نه کرباس و نه کتّانش
نه یکی حرف متینی است در اسنادش نه یکی سنگ دُرستی است به میزانش
رنگها کرده در این خُم کف رنگینش خنده‌ها کرده به مردم لب خندانش
خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش
شد سیه روزی نیکان شرف و جاهش شد پریشانی پاکان سر و سامانش
گلّهٔ نفس چو درنده پلنگانند بر حذر باش از این گلّه و چوپانش
علم، پیوند روان تو همی جوید تو همی پاره کُنی رشتهٔ پیمانش
از کمال و هنر جان، تو شوی کامل عیب و نقص تو شود پستی و نقصانش
جهل چون شب تیره‌وعلم چو خورشید است نکند هیچ جز این نور، گریزانش
نشود ناخن و دندان طمع کوته گر که هر لحظه نسائیم بسوهانش
میزبانی نکند چرخ سیه کاسه منشین بیهُده بر سفرهٔ الوانش
حلقهٔ صدق و صفا بر در دین میزن تا که در باز کُند بهر تو دربانش
دل اگر پردهٔ شک را ندرد، هرگز نبود راه سوی درگه ایقانش
کعبه‌مان عُجب شد و لاشه در آن قربان وای و صد وای بر این کعبه و قربانش

گــرگ ایــام نـفرسود بـدین پـیری هـیچگه کُند نشد پـنجه و دنـدانش
نیست جزخاروخَسَک هیچ‌دراین‌گلشن شــوره زاریست کـه نـامند گلسـتـانش
چشم نیکی نتوان داشت از آن مَردم که بود راه سوی مسکن شیطانش
همه یغماگر و دزدند در ایـن مـعبر کـیست آنکـو نگـرفتند گریبانش
راه دور است بسی مُلک حقیقت را کـوش کـز پـای نـیفتی بـه بیابانش
آنکــه انـدر ره ظلمـات فـرو مـاند چه نصیبی بود از چشـمهٔ حیـوانش
دامـن عـمر تـو ایـام هـمی سوزد مزن از آتش دل، دست بـه دامـانش
ره مخوف است، بپرهیز از این خفتن ابــر تـیره است، بـیندیش ز بـارانش
شیرخواری کـه سپردند بـدین دایـه شیر یک قطره نخوردست ز پستانش
شخصی از بحر سعادت گهری آورد خـفت از خسـتگی و داد بـزاغـانش
چه همی هیمه بر افروزی و نان بندی به تنوری کـه نـدیدست کسـی نـانش
خر لنگ تو ز بس بار کشـیدن مُرد چـه بَـری رنـج پـی وصـلهٔ پـالانش
گر که آبادی این دهکده می‌خواهی بـاید آبـاد کُـنی خــانهٔ دهقــانش
پَر این مرغ سعادت تو چنـان بستی کـه گـرفتند و فکـندند بـه زنـدانش
تن بدخواه ز تو لقمه همی خـواهـد چه همی یاد دهی حکـمت لقمـانش
پست انـدیشه بـزرگی نکـند هـرگز گرچه یک عمر دهی جای بزرگانش
اگــرت آرزوی کــعبه بــود در دل چه شکایت کُنی از خـار مـغیلانش
گرچه دشوار بـود کـار و بـرومندی هــمت و کــارشناسی کُــند آسـانش
سزد اَر پُر کـند از دُرّ و گُـهر دامـن آنکــه انـدیشه نـبودست ز عُمّـانش
گُهری گر نـرود خـود بسوی دریـا بـــبرد روشـــنی لؤلؤ رخشــانش
آنکه عمری پی آسایش تـن کـوشید کاش یک لحظه بدل بود غم جانش
گوی علم وهنراینجاست، ولی بی رنج دست هرگز نتوان بُـرد بـه چوگـانش
وقت فرخنده درختی است، هنر میوه شب و روز و مَه و سالند چو اَغصانش
روح را زیب تــن سـفله نیـارایـد رو بیــارای بــه پـیرایــهٔ عرفــانش
نشـود کـان حقیقت ز گُـهر خـالی برو ای دوست گُهر می‌طلب از کانش
بگشــا قــفل در بـاغ فـضیلت را بــخور از مــیوهٔ شــیرین فـراوانش

ریم وسواس به صابون حقایق شوی — نَبَری فایده زین گازر و اُشنانش
جهل پای تو ببندد چو بیابد دست — فرصتت هست، مده فرصت جولانش
تنگ میدان شدن عقل ز سستی نیست — ما ندادیم گه تجربه میدانش
برّه‌ها گرگ کُند مکتب خودبینی — گر به تدبیر نبندیم دبستانش
نفس با هیچ جهاندیده نخواهد گفت — راز سر بسته و رسم و ره پنهانش
ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خَم — تا نپرسند ز سرگشتهٔ حیرانش
دهر هر تلّه نهد، بگذر و بگذارش — چرخ هر تحفه دهد، منگر و مستانش
تیره روزیست همه روز دل‌افروزش — سنگریزه است همه لعل بَدخشانش
آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد — نَبَری تا بسوی کوره و سندانش
معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود — سجده کردی گه و بیگاه چو یزدانش
پاسبانی نکند بنده چو ایمان را — دیو زان بنده چه دزدد بجز ایمانش
جزتوکس نیست دراین دادوستد مغبون — دین گران بود، تو بفروختی ارزانش
گرگ آسود، نجستیم چو آثارش — درد افزود، نکردیم چو درمانش
سالها عقل دکان داشت بکوی ما — هیچ توشی نخریدیم ز دکانش
خیره سر گر نپذیرفت ادب، بگذار — تا که تأدیب کُند گردش دورانش
طبع دون زان نشد آگه ز پشیمانی — که چو بد کرد، نکردیم پشیمانش
دل پریشان نبُد آن روز که تنها بود — کرد جمعیت نا اهل پریشانش
شیر و روباه شکاری چو بدست آرند — روبَهَش پوست بَرد، شیر خورد رانش
کشور ایمن جان خانهٔ دیوان شد — کس ندانست چه آمد به سلیمانش
نفس گه بیت نمی‌گفت و گهی چامه — گر نمی‌خواند کسی دفتر و دیوانش
روح عریان و تو هم درزی و هم نسّاج — جامه کُن زین دو هنر بر تن عریانش
لشکر عقل پی فتح تو می‌کوشد — چه همی کُند کُنی خنجر و پیکانش
چرد از دام تو بگریخته، باز آرش — هنر از نزد تو برخاسته، بنشانش
کار را کارگر نیک دهد رونق — چه کُند کاهل نادان تن آسانش
همه دود است کباب حسد و نخوت — نخورد کس نه ز خام و نه ز بریانش
سود دلال وجود تو خسارت شد — تاجر وقت بگیرد ز تو تاوانش

گنج هستی بستانند ز ما، پروین
ما نبودیم، قضا بود نگهبانش

دگر باره شد از تاراج بهمن

دگر باره شد از تاراج بهمن
تُهی از سبزه و گُل راغ و گلشن
پریرویان ز طرف مرغزاران
همه یکباره بر چیدند دامن
خزان کرد آنچنان آشوب بر پای
که هنگام جَدل شمشیر قارن
ز بس گردید هر دَم تیره ابری
حجاب چهرهٔ خورشید روشن
هوا مسموم شد چون نیش کژدم
جهان تاریک شد چون چاه بیژن
بنفشه بر سمن بگرفت ماتم
شقایق در غم گُل کرد شیون
سِتُرده شد فروغ روی نسرین
پریشان گشت چین زلف سوسن
به باغ افتاد عالم سوز برقی
به یک دَم باغبان را سوخت خرمن
خَسَک در خانهٔ گُل جُست راحت
زغن در جای بلبل کرد مَسکن
به سختی گشت همچون سنگ خارا
به باغ آن فرش همچون خزّ اَدکن
سیه بادی چو پُر آفت سمومی
گرفت اندر چمن ناگه وزیدن
به بیباکی بسان مردم مست
به بدکاری به کردار هریمن
شهان را تاج زر بربود از سر
بُتان را پیرهن بدرید بر تن
تو گوئی فتنه‌ای بُد روح فرسا
تو گوئی تیشه‌ای بُد بیخ بَرکن
ز پای افکند بس سرو سهی را
بیک نیرو چو دیو مردم افکن
بهر سوئی، فسرده شاخ و برگی
بپر تابید چون سنگ فلاخن
کسی بر خیره جز گردون گردان
نشد با دوستدار خویش دشمن
به پستی گُشت بس همّت بلندان
چنان اسفندیار و چون تهمتن
نمود آنقدر خون اندر دل کوه
که تا یاقوت شد سنگی به معدن
در آغوش زَمی بنهفت بسیار
سرو بازو و چشم و دست و گردن
در این ناوردگاه آن به که پوشی
ز دانش مغفر و از صبر جوشن
چگونه بر من و تو رام گردد
چو رام کس نگشت این چرخ توسن

مـرو فـارغ که نـبود رفتگـان را دگــر بــاره امـید بــازگشتن
مشـو دلبستهٔ هسـتی کـه دوران هـر آنـرا زاد، زاد از بـهر کُشتن
به غیر از گـلشن تـحقیق، پـروین
چه باغی از خزان بوده است ایمن

گرت ای دوست بود دیدهٔ روشن بین

گَرَت ای دوست بود دیدهٔ روشن‌بین به جهان گذران تکـیه مکـن چـندین
نه بقائی است به اسفند مَه و بـهمن نه ثباتی است به شهریور و فروردین
پی اعدام تو زیـن آینه‌گـون ایـوان صبح کافور فشان آید و شب مشکین
فلک ای دوست به شطرنج همی ماند که زمانیت کُند مات و گهی فـرزین
دل به سوگند دروغش نـتوان بستن کــه بـهرلحظه دگـرگونه کُـند آئـین
بــه گذرگــاه تــو ایـام بـود رهـزن چه همی بار خود از جهل کُنی سنگین
بِـربود است ز دارا و ز اسکـــندر مِهر سیمین کمر و مَه کُله زریـن
نــدهد هـیچ کسـی نسبت طـاووسی به شغالی کـه دُم زشت کُند رنگـین
چو کـبوتر بـچه پـرواز مکـن فـارغ که به پرواز گـه تُست قضـا شـاهین
ز کمــان قــدر آن تـیر کـه بگـریزد کُشدت گرچه سراپای شوی روئـین
همه خود دل خلق است در این ساغر که دهد ساقی دهرت چو می نوشین
خاک خورداست‌بسی گُلرخ ونسرین تن که همی رویداز آن سرو و گُل و نسرین
مـرو ای پیشرو قـافله زیـن صحرا کــه نیـامد خـبر از قـافلهٔ پـیشین
دل خـودبینت بیـازرد چـنان کَژدُم تــن خــاکـیت ببلعید چـنان تـنّین
روز بگذشت، ز خواب سحری بگذر کاروان رفت، رهی گیر و برو، منشین
به چمنزاردو، ای خوش‌خط‌وخال‌آهو بــه سماوات شـو، ای طـایر عـلیین
به چه امید در ایـن کـوه کَـنی خـارا
چوتوکُشت‌است‌بسی‌کوهکن‌این شیرین

بسوز اندر این تیه، ای دل نهانی

بسوز اندر این تیه، ای دل نهانی
مخواه از درخت جهان سایبانی
سه‌کدانه در مزرع خود بیفشان
گر این برزگر می‌کُند سرگرانی
چو کارآگهان کار بایست کردن
چه رسم و رهی بهتر از کاردانی
زمانه به گنج تو تا چشم دارد
نیاموزدت شیوهٔ پاسبانی
سیاه و سفیدند اوراق هستی
یکی اندُه و آن یکی شادمانی
همه صید صیّاد چرخیم روزی
برای که این دام میگسترانی
ندوزد قبای تو این سفله درزی
بگرداندت سر به چیره زبانی
چو شاگردی مکتب دیو کردی
ببایست لوح و کتابش بخوانی
همه دیدنیها و دانستنیها
ببین و بدان تا که روزی بدانی
چرا توبهٔ گرگ را می‌پذیری
چرا تحفهٔ دیو را می‌ستانی
چو نیروی بازوت هست، ای توانا
بدرماندگان رحم کُن تا توانی
در این نیلگون نامه، ثبت است با هم
حساب توانائی و ناتوانی
جوانا، به روز جوانی زپیری
بیندیش، کز پیر ناید جوانی
روانی که ایزد ترا رایگان داد
بگیرد یکی روز هم رایگانی
چو کار تو ز امروز ماند به فردا
چه کاری کُنی چو به فردا نمانی
غرض گشتن ماست، ورنه شب‌وروز
به خیره نکردند با هم تبانی
بدزدد ز تو باز دهر این کبوتر
گرش پَر ببندی و گر بر پَرانی
بود خوابهای تو بیگاه و سنگین
بود حمله‌های قضا ناگهانی
زیان را تو برداشتی، سود را چرخ
شگفتی است این گونه بازارگانی
تو خود میروی از پی نفس گمراه
بدین ورطه خود را تو خود میکِشانی
ندارد ز کس رهزن آز پروا
ز بام اُوفتد، گرش از در برانی
چه میدزدی از فرصت کار و کوشش
تو خود نیز کالای دزد جهانی
ترازوی کار تو شد چرخ اخضر
ز کردارها گه سبک، گه گرانی
به تدبیر، مار هویٰ را فسونی
به تمییز، تیغ خِرد را فسانی
بسی عیبهای تو پوشیده ماند
اگر پردهٔ جهل را بردرانی

ز گرداب نفس ار توانی رهیدن … ز گردابها خویش را وارهانی
همی گرگ ایام بر تو بخندد … که چون برّه، این گرگ می‌پرورانی
میان تو و نیستی جز دمی نیست … بسیجی کُن اکنون که خود در میانی
ز روز نخستین همین بود گیتی … تو نیز از نخست آنچه بودی همانی
به سر چشمهٔ جان، شکسته سبوئی … بـه میخانهٔ تن، ز دُردی کِشانی
به دوک وجود آنچنان کار میکن … که سر رشتهٔ عقل را نگسلانی
دفینه است عقل و تو گنجور عاقل … سفینه است عُمر و تواُش بادبانی
بصد چشم می‌بیندت چرخ گردان … مپندار کز چشم گیتی نهانی
در این دائره هر چه هستی پدیدی … در این آینه هر که هستی عیانی
تو چون ذرّه این باد را در کمندی … تو چون صعوه این مار را در دهانی
شنیدی چو اندرز من، از تو خواهم … که بشنیدهٔ خویش را بشنوانی
ترا سفره آماده و دیو ناهار … بر این سفره بنگر که را می‌نشانی
از آن روی بر نان گرمی رسیدی … که گر ناشتائی است نانش رسانی
زمانه بسی بیشتر از تو داند … چه خوش می‌کُنی دل که بسیار دانی
کِشد کام و ناکام، چرخت به میدان … کُشد گر جبانی و گر پهلوانی
کمان سپهرت بیندازد آخر … تو مانند تیری که اندر کمانی
مَه و سال چون کاروانیست خامُش … تو یک چند همراه این کاروانی
حکایت کُنند رشتهٔ کارگاهت … اگر دیبه، گر بوریا، گر کتانی
هنرها گُهرهای پاک وجودند … تو یکروز بحری و یکروز کانی
نکو خانه‌ای ساختی ای کبوتر … ندیدی که با باز هم آشیانی
بما جهل زان کرد دستان که هرگز … نکردیم با عقل همداستانی
بر آنست دیو هویٰ تا بسوزی … تو نیز از سیه روزگاری بر آنی
در این باغ دلکش که گیتیش نامست … قضا و قدر می‌کُند باغبانی
به گلزار، گُل یک نفس بود مهمان … فلک زود رنجید از میزبانی
بیا تا خرامیم سوی گلستان … بنظارهٔ دولت بوستانی
سحر ابر آذاری آمد ز دریا … به طرف چمن کرد گوهرفشانی

زمین از صفای ریاحین الوان — زند طعنه بر نقش ارژنگ مانی
نهاده به سر نرگس از زر کلاهی — ببر کرده پیراهن پرنیانی
از این کوچگه کوچ بایست کردن — که کردست بر روی پُل زندگانی
قفس بشکن این روح، پرواز میکن — چرا پایبند اندر این خاکدانی
همائی تو و سدره‌ات آشیانست — مکن خیره بر کرکسان میهمانی
دلیران گرفتند اقطار عالم — به شمشیر هندی و تیغ یمانی
از آن نامداران و گردن فرازان — نشانی نماندست جز بی نشانی
ببین تا چه کردست گردون گردان — به جمشید و طهمورث باستانی
گشوده دهان طاق کسریٰ و گوید — چه شد تاج و تخت انوشیروانی

چنین است رسم و ره دهر، پروین
بدینگونه شد گردش آسمانی

کشتی بی لنگر

کارها بود در این کارگه اخضر
لیک دوک تو نگردید از این بهتر
سر این رشته گرفتی و ندانستی
که هریمنش گرفتست سر دیگر
موجها کرده مکان در لب این دریا
شعله‌ها گشته نهان در دل این مجمر
تو ندانم به چه امید نهادستی
کالهٔ خویش در این کِشتی بی لنگر
پای غفلت چه نهی بر دم این کژدم
دست شفقت چه کِشتی بر سر این اژدر
بس نگردد دگر آزردهٔ این پیکان
بر نخیزد دگر افتادهٔ این خنجر

در شیطان در ننگست، بر آن منشین
ره عصیان ره مرگست بر آن مگذر
آشیانها به نمی ریخته این باران
خانمانها به دمی سوخته این اخگر
آسیای تو شد افلاک و همی ترسم
که ز گشتنش تو چون سرمه شوی آخر
میروی مست ز بیغوله و می‌آید
با تو این دزد فریبندهٔ غارتگر
سبک ان مرغ که ننشست بدین پستی
خنک آن دیده که نغنود در این بستر
شو و بر طوطی جان شکّر عرفان ده
ورنه بر پرّد و گردد تبه این شکّر
بی خبر میرود این شبرو بی‌پروا
ناگهان می‌کشد این گیتی دون پرور
هوشیاری نبود در پی این مستی
جهد کُن تا نخوری باده از این ساغر
تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل
کور را کور نشد هیچگهی رهبر
چند چون پشّه ز هر دست قفا خوردن
چند چون مور بهر پای فشاندن سر
همچو طاووس به گلزار حقیقت شو
همچو سیمرغ سوی قاف ارادت پر
کِشتهٔ حرص نیاورد بَرِ تقویٰ
لشکر جهل نشد بهر کسی لشکر
چند با اهرمن تیره دلی همره
نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر

مــردم پــاک شــو، آنگـاه پـاکـان بـین
دیده، حق بین کُن و آنگاه به حق بنگر
چشــم را بــه ز حــقیقت نــبود پــرتو
روح را بـــه ز فــضیلت نــبود زیــور
ســخن از عــلم سمــاوات چــه میرانی
ای کــه نشنــاختهای بــاختر از خــاور
هــر کــه آزار روا داشت، شــد آزرده
هر که چَه کَند در افتاد به چاه اندر
گــر نـخواهـی که رسـد بـر دلت آزاری
بــر دل خـلق مـزن بـی سببی نشـتر
مــطلب روزی ننهـاده کـه بـا کـوشش
نـخوری قسمت کس، گـر شوی اسکندر
بــهر گــلزار در آتش مــفکن خـود را
کـه گلسـتان نشـود بـر هـمه کس آذر
از نکـو خـصلتی و بـد گُهری زینسان
نــخل پُــر مـیوه و نـاچیز بـود عـرعر
تو هم ای شاخ، بری آر که خوشتر شد
ز دو صد سرو، یکی شاخک بار آور
چـه شدی بستهٔ این محبس بی روزن
چـه شـدی ساکن این کنگرهٔ بی در
سر خود گیر و از این دام گریزان شو
دل خود جوی و از این مرحله بیرون بر
نــزد تشنه هـمی عـمر بسـر بـردن
بـه امـیدی کـه نـمکزار شـود کـوثر
طـلب مُـلک سلیمـان مکـن از دیـوان
کـه چـو طـفلت بـفریبند بـه انگشـتر

زنگ خودبینی از آئینهٔ دل بزدا
گَرد آلودگی از چهرهٔ جان بستر
ای که پوئی ره امید شب تیره
باش چون رهروی، آگاه ز جوی و جر
چو رود غیبت و هنگام حضور آید
تو چه داری که توان بُرد بدان محضر
سود و سرمایه بیک بار تبه کردی
نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضر
چو تو خود صاعقهٔ خرمن خود گشتی
چه همی نالی از این تودهٔ خاکستر
نبرد هیچ به غیر از سیهی با خود
هر که ز إنگشت فروشان طلبد عنبر
بید خرما و تبر خون ندهد میوه
دیو، طَبه و تبارك نکند از بر
خواجه آنست که آزاده بود، پروین
بانو آنست که باشد هنرش زیور

ای سیه مار جهان را شده افسونگر

ای سیه مار جهان را شده افسونگر
نرهد مار فسای از بد مار آخر
نیش این مار هر آنکس که خورد میرد
وآنکه او مُرد کجا زنده شود دیگر
بِنِه این کیسه و این مُهرهٔ افسون را
به فسون سازی گیتی نفسی بنگر
بکن این پایه و بنیاد دگر بر نِه
بگذار این ره و از راه دگر بگذر

تو خداوند پرستی، نسزد هرگز
کار بُتخانه گُزینی و شوی بُتگر
از تن خویش بسائی، چو شوی سوهان
دامن خویش بسوزی چو شوی اخگر
تو بدین بی‌پَری و خُردی اگر روزی
بپری، بگذری از مِهر و مَه انور
ز تو حیف ای گُل شاداب که روئیدی
با چنین پرتو رخسار به خار اندر
تو چنان بیخودی از خود که نمی‌دانی
که ترا می‌بَرَد این کِشتی بی‌لنگر
جهد کُن تا خِرد و فکرت و رائی هست
آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
نفس بدخواه ز کس روی نمی‌تابد
گر تو زان روی بتابی چه از این بهتر
زندگی پُر خطر و کار تو سر مستی
اهرمن گرسنه و باغ تو بار آور
عاقبت زار بسوزاندت این آتش
آخر کار کُند گُمرهت این رهبر
سیب را غیر خورد، بهر تو ماند سنگ
نفع را غیر برد، بهر تو ماند ضر
تو اگر شعبده از معجزه بشناسی
نکند شعبده این ساحر جادوگر
زخم خنجر نزند هیچگهی سوزن
کار سوزن نکند هیچگهی خنجر
دامن روح ز کردار بدآلودی
جامه را گاه زدی مُشک و گهی عنبر

اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد
دیگر آن دل نشود جای کس دیگر
روح زد خیمهٔ دانش، نه تن خاکی
خضر شد زندهٔ جاوید، نه اسکندر
ز اَدب پُرس، مپرس از نسب و ثروت
ز هنر گوی، مگوی از پدر و مادر
مکن اینگونه تَبَه، جان گرامی را
که به تن هیچ نداری تو ز جان خوشتر
پنجهٔ باز قضا باز و تو در بازی
وقت چون برق گریزان و تو در بستر
تیره‌رائی چه ز جهل و چه ز خودبینی
غرق گشتن چه به رود و چه به بحر اندر
تو زیان کرده‌ای و باز همی خواهی
مُشکت از چین رسد و دیبه‌ات از شُشتر
رو که در دست تو سرمایه و سودی نیست
سود باید که کُند مردم سوداگر
تو نه‌ای مور که مرغان بزنندت ره
تو نه‌ای مرغ که طفلان بکنندت پر
سالکان پا ننهادندبهر برزن
عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر
چه بری نام ره خویش بَر شیطان
چه نهی شمع شب خود بِرَه صرصر
عقل را خوار کُند دیدهٔ ظاهربین
روح را زار کُشد مردم تن پرور
چون تو، بس طائر بی تجربهٔ خوشخوان
صید گشته است در این گلشن خوش منظر

دامها بنگری این مرغک آسوده
اگر از روزنه لانه بر آری سر
این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود
شاهبازیش گرفتست به چنگ اندر
آخر ای شیر ژیان، بند ز پا بگسل
آخر ای مرغ سعادت، ز قفس بر پر
به چراغ دل اگر روشنی افزائی
جلوهٔ فکر تو از خور شود افزونتر
دامنت را نتوانند که بیالاید
هیچ آلوده، گرت پاک بود گوهر
کُله از رُتبت سر مرتبه‌ای دارد
چو سر افتاد، چه سود از کُله و افسر
سوخت پروانه و دانست در آن ساعت
که شد اندام ضعیفش همه خاکستر
هر چه کِشتی، ملخ و مور به یغما بُرد
وین چنین خشک شد این مزرعهٔ اخضر
به تن سوختگان چند شوی پیکان
به دل خسته دلان چند زنی نشتر
تو دگر هیچ نداری ز سلیمانی
اگر این دیو ز دستت بَرَد انگشتر
دلت از روشنی جانت شود روشن
زانکه این هر دو قرینند بیکدیگر
در گلستان دلی، گلبنی از حکمت
به ز صد باغ گُل و یاسمن و عبهر
چه کِشی منّت دونان بسر هر ره
چه روی در طلب نان بسوی هر در

آنکه زرّ هنر اندوخت، نشد مُفلس
آنکه کار دل و جان کرد، نشد مضطر
پَر طاووس چه بندی بِدُم کرکس
چو دُم آراسته گردد، چه کُنی با پر
آنچه آموخت به ما چرخ، سیه کاریست
گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر
اوستادی نکند کودک بی‌استاد
درس دانش ندهد مردم بی مَشعر
جسم چون کودک و جانست ورا دایه
عقل چون مادر و عِلم است ورا دختر
علم نیکوست، چه در خانه چه در غربت
عود خوشبوست، چه در کاسه چه در مَجمر
کاخ دل جوئی از کوی تن مسکین
شمش زر خواهی از کورهٔ آهنگر
کاردانان نگزینند تبه‌کاری
نامجویان ننشینند بهر محضر
آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب
گرگ بد دل به کمین و رمه اندر چَر
جای آسایش دزدان بود این وادی
مسکن غول بیابان بود این معبر
خون دلهاست در این جام شقایق گون
تیرگیهاست در این نیلپری چادر
بهر وارون شدن افراشت سر این رایت
بهر ویران شدن آباد شد این کشور
خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیادیست
این چنین خانه چه از خشت و چه از مرمر

سور موش است اگر گربه شود بیمار
عید گرگ است اگر شیر شود لاغر
پاک شو تا نخوری اَندُه ناپاکی
نیک شو تا ندهندت به بدی کیفر
همه کردار تو از تست چنین تیره
چه کنی شکوه ز ماه و گِله از اختر
وقت مانند گلوبند بود، پروین
چو شود پاره، پراکنده شود گوهر

فلک بَداندیش

نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مُبهم
به کزاین پس کُندش نطق خِرد اَبکم
ره پُر پیچ و خَمِ آز چو بگرفتی
روی درهم مَکش ار کار تو شد دَرهم
خشک شد زمزم پاکیزهٔ جان ناگه
شستشو کرد هریمن چو در این زمزم
به که از مطبخ وسواس برون آئیم
تا که خود را برهانیم ز دود و دم
کاخ مکر است در این کنگرهٔ مینا
چاه مرگ است در این سیرگه خُرّم
ز بداندیش فلک چند شوی ایمن
ز ستم پیشه جهان چند کِشی اِستم
تو ندیدی مگر این دانهٔ دانا کُش
تو ندیدی مگر این دامگه محکم
وارث مُلک سلیمان نتوان خواندن
هر کسی را که در انگشت بود خاتم

آنکه هر لحظه به زخم تو زند زخمی
تو ازو خیره چه داری طمع مرهم
فلک آنگونه به ناورد دلیر آید
که نه از زال اثر ماند و نَز رستم
نه ببخشود به موسیٰ خَلَف عمران
نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
تخت جمشید حکایت کُند ار پُرسی
که چه آمد به فریدون و چه شد بر جم
ز خوشیها چه شوی خوش که در این معبر
به یکی سور قرین است دو صد ماتم
تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد
ز زبردستی ایّام به زیر و بم
داستان گویدت از بابلیان بابل
عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم
فرصتی را که به دستست، غنیمت دان
بهر روزی که گذشتست چه داری غم
زان گُل تازه که بشکفت سحرگاهان
نه سر و ساق بجا ماند، نه رنگ و شَم
گر صباحیست، مسائی رسدش از پی
ور بهاریست، خزانی بودش توأم
صبحدم اشک به چهر گُل از آن بینی
که شبانگه به چمن گریه کُند شبنم
اندرین دشت مخوف، ای بَرِهٔ مسکین
بیم جانست، چه شد کز رمه کردی رَم
مخور ای کودک بی تجربه زین حلوا
که شد آمیخته با روغن و شهدش سَمّ

دست و پائی بزن ای غرقه، توانی گر
تا مگر باز رهانند تو را زین یَم
مشک حیف است که با دوده شود همسر
کبک زشت است که با زاغ شود همدم
برو ای فاخته، با مرغ سحر بنشین
برو ای گُل، به صف سرو و سمن بر دَم
ز چنار آموز، ای دوست گرانسنگی
چه شوی بر صفت بید ز بادی خَم
خویش و پیوند هنر باش که تا روزی
نروی از پی نان بر در خال و عمّ
روح را سیر کُن از مائدهٔ حِکمت
به یکی نان جوین سیر شود اِشکم
جز که آموخت ترا خواب و خور و غفلت
به چه کار آمدت این سفله تن ملحم
خزف است اینکه تو داریش چنو گوهر
رسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم
مار خود، هم تو خودی، مار چه افسائی
بخود، ای بی‌خبر از خویش، فسون میدم
ز تو در هر نفسی کاسته میگردد
غم خود خور، چه خوری اندُه بیش و کم
بیم آنست که صرّاف قضا ناگه
زر سرخ تو بگیرد به یکی دِرهم
کِشت یک دانه کسی را ندهد خرمن
بذل یک جوز کسی را نکُند حاتم
به پَری پَر، که عقابان نکنندت سر
به رهی رو، که بزرگان نکُنندت ذَم

جان چو کان آمد و دانش گهرش، پروین
دل چو خورشید شد و مُلک تنش عالم

بَدمنشان

بد منشانند زیر گنبد گردان
از بدشان چهر جان پاک بگردان

پای بسی را شکسته‌اند به نیرنگ
دست بسی را ببسته‌اند به دستان

تاخر لنگی فتاده است ز سُستی
توسن خود را دوانده‌اند به میدان

جز بدونیک تو، چرخ می ننویسد
نیک و بد خویش را تو باش نگهبان

گر ستم از بهر خویش می‌نپسندی
عادت کژدم مگیر و پیشهٔ ثُعبان

چند کُنی همچو گرگ، حمله بمردم
چند دَرِیشان همی بناخن و دندان

دامن خلق خدای را چو بسوزی
آتشت افتد به آستین و به دامان

هرچه دهی دهررا، همان دهدت باز
خواستهٔ بد نمی‌خرند جز ارزان

خواهی اگر راه راست: راه نکویی
خواهی اگر شمع راه: دانش و عرفان

کارگران طعنه می‌زنند به کاهل
اهل هنر خنده می‌کنند به نادان

از خُم صبّاغ روزگار بر آید
هر نفسی صد هزار جامهٔ الوان

غارت عمر تو می‌کنند به گشتن
دی مَه و اردیبهشت و آذر و آبان

جز به فنا چهر جان نبینی، ازیراک
جان تو زندانیست و جسم تو زندان

عالِمی و بهره‌ایت نیست ز دانش
رهروی و توشه‌ایت نیست در انبان

تیه خیالت به مقصدی نرساند
راهروان راه برده‌اند به پایان

کِشتی اخلاص ماندا‌شت شراعی
ورنه به دریا نه موج بود و نه طوفان

کعبهٔ نیکی است دل،ببین‌که‌به راهش
جزطمع وحرص چیست خارمغیلان

بندگی خود مکن که خویش پَرستی
کرده بسی پاکدل فریشته، شیطان

تا تو شدی خُرد، آز یافت بزرگی
تا تو شدی دیو، دیو گشت سلیمان

راهنمائی چه سود در ره باطل
دیدهٔ چینی چه سود در تن بی‌جان

نفس تو زنگی شد و سپید نگردد
صد ره اگر شوئیش به چشمهٔ حیوان

راستی از وی مجوی زانکه نروید
هیچگه از شوره‌زار لاله و ریحان

بار لئیمان مَکِش ز بهر جوی زر — خدمت دو نان مکُن برای یکی نان
گنج حقیقت بجوی و پیله‌وری کُن — اهل هنر باش و پوش جامهٔ خُلقان
روز سعادت ز شب چگونه شناسد — آنکه زخورشیدشدچوشب‌پرّه پنهان
دورشو از رنگ و بوی بیهُده، پروین
از در معنی درای، نَنز در عنوان

حاصل عمر

حاصل عمر تو افسوس شد و حِرمان — عیب‌خودرامکن‌ای‌دوست‌زخود پنهان
وقت ضایع نکند هیچ هنرپیشه — جفت باطل نشود هیچ حقیقت دان
هیچگه نیست ره و رسم خردمندی — گرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان
دهر گرگیست گرسنه، رُخ از او برگیر — چرخ دیویست سیه دل، دل ازو بستان
پا بر این رهگذر سخت گرانتر نِه — اسب زین دشت خطرناک سبکتر ران
موج و طوفان و نهنگست در این دریا — باید اندیشه کُند زین همه کِشتیبان
هیچ آگاه نیاسود در این ظلمت — هیچ دیوانه نشد بستهٔ این زندان
ای بسا خرمن امید که در یکدم — کرد خاکسترش این صاعقهٔ سوزان
تکیه بر اختر فیروز مکن چندین — ایمن از فتنهٔ ایام مشو چندان
بی تو بس خواهد بودن دی و فروردین — بی تو بس خواهد گشتن فلک گردان
چو شود جان، به چه دردیت رسدپیکر — چو رود سر به چه کاریت خورد سامان
تو خود ار با نگهی پاک به خودبینی — یابی آن گنج که جوئیش در این ویران
چو کتابیست ریا، بی ورق و بی خط — چوذرختیست هویٰ، بی‌بُن و بی اغصان
هیچ عاقل ننهد بر کف دست آتش — هیچ هشیار نساید بزبان سوهان
تاتوچون گوی دراین کوی به سرگردی — بایدت خیره جفا دیدن از این چوگان
گشت هنگام درو، کِشت چه کردی هین — آمد آوای جرس، توشه چه داری هان
رهرو گمشده و راهزنان در پیش — شب تار و خر لنگ و ره بی‌پایان
بکُش این نفس حقیقت کُش خودبین را — این نه جرمی است که خواهند زتو تاوان
به یکی دل نتوان کار تن و جان کرد — به یکی دست دو طنبور زدن، نتوان

خِرد استاد و تو شاگرد و جهان مکتب / چه رسیدت که چنین کودنی و نادان
تو شدی کاهل و از کار بَری گشتی / نه زمستان گنهی داشت نه تابستان
بوستان بود وجود تو گه خلقت / تخم کردار بدش کرد چو شورستان
تو مپندار که عناب دهد عَلقم / تو مپندار که عزّت رسد از خِذلان
منشین با همه کس، کز پی بدکاری / آدمی روی توانند شدن دیوان
گشت ابلیس چو غوّاص به بحر دل / ماند بر جا شَبه و رفت دُر غلطان
پویه آسوده نکردست کسی زین ره / لقمه‌بی‌سنگ‌نخوردست‌کسی‌زین خوان
گر شوی باد به گردش نرسی هرگز / طائر عمر چو از دام تو شد پرّان
دی شد امروز، به خیره مخور اندوهش / کز پس مرده خردمند نکرد افغان
خر تو می‌برد این غول بیابانی / آخر کار تو می‌مانی و این پالان
شبرو دهر نگردد همه در یک راه / گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
کامها تلخ شد از تلخی این حلوا / عهدها سُست شد از سستی این پیمان
آنکه نشناخته از هم ألف و با را / زو چه داری طمع معرفت قرآن
پرتوی ده، تو نه‌ای دیو درون تیره / کوششی کُن، تو نه‌ای کالبد بی‌جان
به تو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی / همه از تست، نه از کجروی دوران
نام جوئی؟ چو مَلَک باش نکو کردار / قدر خواهی؟ چو فلک باش بلند ارکان
برو ای قطره در آغوش صدف بنشین / روی بنمای چو گشتی گُهر رخشان
یاری از علم و هنر خواه، چو درمانی / نه فلان با تو کُند یاری و نه بهمان
دانش اندوز، چه حاصل بود از دعوی / معنی آموز، چه سودی رسد از عنوان
بستهٔ شوق بود از دو جهان آزاد / کُشتهٔ عشق بود زندهٔ جاویدان
همه زارع نبرد وقت درو خرمن / همه غوّاص نیارد گُهر از عُمان
زیب یابد سر و تن از ادب و دانش / زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان
عقل گنج است، نباید که بَرد دزدش / علم نور است، نباید که شود پنهان
هستی از بهر تن آسانی اگر بودی / چه بُدی برتری آدمی از حیوان
گر نبودی سخن طیبت و رنگ و بو / خَسک خشک بُدی همچو گل و ریحان
جامهٔ جان تو چون زیور علم آراست / چه غم اَر پیرهن تنت بود خُلقان

سِحرباز است فلک، لیک چه خواهد کرد | سِحر با آنکه بود چون پسر عمران
چو شدی نیک، چه پروات ز بدروزی | چو شدی نوح، چه اندیشه‌ات از طوفان
برو از تیه بلا گمشده‌ای دریاب | بزن آبی و زجانی شرری بنشان
به یکی لقمه، دل گرسنه‌ای بنواز | به یکی جامه، تن برهنه‌ای پوشان
بینوا مُرد به حسرت زغم نانی | خواجه دلکوفته گشت از بَرهٔ بریان
سوخت گر در دل شب خرمن پروانه | شمع هم تا به سحرگاه بود مهمان
بی هنر گرچه به تنِ دیبهٔ چین پوشد | به پشیزی نخرندش چو شود عریان
همه یاران تو از چُستی و چالاکی | پرنیان باف و تو در کارگه کتّان
آنکه صرّاف گهر شد ننهد هرگز | سنگ را با دُر شهوار به یک میزان
ز چه، ای شاخک نورس، ندهی باری | به امید ثمری کِشت ترا دهقان

هیچ آزاده نشد بندهٔ تن، پروین
هیچ پاکیزه نیالود دل ودامان

دزد تو

دزد تو شد این زمانهٔ ریمن | آن به که نگردیش به پیرامن
گر بَرتَریت دهد فروتن شو | ور ایمنیت دهد مشو ایمن
کُشته است هماره خنجر گیتی | نه دوست شناختست نه دشمن
امروز گذشت و بگذرد فردا | دی رفته و رفتنی بود بهمن
بی‌نیش، عسل که خورد از این کندو | بی‌خار، که چید گُل از این گلشن
این بی‌هنر آسیای گردنده | سائیده هزارها سر و گردن
ایام بود چو شبروی چابک | یا همچو یک سیاه‌دل، رهزن
ما را ببرند بی‌گمان روزی | زین کهنه سرای بی در و روزن
روغن به چراغ جان ز عِلم‌افزای | کم نور بود چراغ کم روغن
از گندم و کاه خویش آگه باش | تو خرمنی و سپهر پرویزن
خواهی که نه تلخ باشدت حاصل | در مزرعه تخم تلخ مپراکن
هنگام زراعت آنچه کِشتستی | آنت برسد به موسم خرمن

گر سوی تو دیو نفس ره یابد تاریک نمایدت دل روشن
بی شُبهه فرشته اهرمن گردد چندی چو شود رفیق اهریمن
ابلیس فروخت زرق و با خود گفت زین بیش چه می‌توان خرید از من
زین باغ که باغبانیش کردی جز خار ترا چه ماند در دامن
مرغان ترا همی کُشد روبه همیان ترا همی بَرد رهزن
تا پای بود، ره ادب میرو تا دست بود، در هنر میزن
یک جامه بخر که روح را شاید بس دیبه خریدی و خز اَدکن
مرجان خِرد زبحر جان آور مینای دل از شراب عقل آکن
بی دست چه زور بود بازو را بی‌گاو چه کار کرد گاوآهن
از چاه دروغ و ذلّ و بدنامی باید به طناب راستی رَستن
باید زسر، این غرور را راندن باید زدل این غبار را رُفتن
کس شمع نسوخت زین فروزینه کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن
خواهی که نیفکنند در دامت دیوان وجود را به دام افکن
در دفتر نفس درسها خواندی در مکتب مردمی شدی کودن
گرمست هنوز کورهٔ هستی سرد از چه زنیم مُشت بر آهن
جز باد نبیختیم در غربال جز آب نکوفتیم در هاون
جان گوهر و جسم معدنست آن را روزی ببرند گوهر از معدن
گر کج‌روشی، به راستی بگرای آئینهٔ راستگوی را مشکن
از پردهٔ عنکبوت عبرت گیر
بر بام و در وجود، تاری تن

سود خود را چه شماری

سود خود را چه شماری که زیانکاری
ره نیکان چه سپاری که گرانباری
تو به خوابی، که چنین بی‌خبری از خود
خفته را آگهی از خود نبود آری

بال و پَر چند زنی خیره، نمی‌بینی
که تو گنجشک صفت در دهن ماری
سر بلندی چو سپیدار چه افزائی
بارور باش، تو نخلی نه سپیداری
چیست این جسم که هر لحظه کِشی بارش
چیست این جیفه که چون جانش خریداری
طینت گرگ بر آن شد که بیازارد
ز گزندش نرهی گرش نیازاری
اهرمن را سخنان تو نترساند
که تو کردار نداری، همه گفتاری
به زبونی گرویدی و زبون گشتی
تو سیه طالع این عادت و هنجاری
دل و دین تو ربودند و ندانستی
دین چه فرمان دهدت؟ بندهٔ دیناری
غم گمراهی و پستی نخوری هرگز
ز ره نفس اگر پای نگهداری
ماند آنکس که بجا نام نکو دارد
تو پس از خویش ز نیکی چه بجا داری
تا که سر گشتهٔ این پست گذرگاهی
هر چه افلاک کُند با تو سزاواری
دامن آلوده مکن، چونکه زپاکانی
بندهٔ نفس مشو، چونکه ز احراری
جان تو پاک سپُردست بتو ایزد
همچنان پاک بیایدش که بسپاری
وقت بس تنگ بود، ای سره بازرگان
کالهٔ خود بخر اکنون که ببازاری

سپر و جوشن عقل از چه تبه کردی
تو به میدان جهان از پی پیکاری
بود بازوت توانا و نکوشیدی
کاهلی بیخ تو برکند، نه ناچاری
چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز
چه به هیچش نشماری و چه بشماری
کمتری جوی گر افزون طلبی پروین
که همیشه زکمی خاسته بسیاری

پایان قصائد

مثنویات و تمثیلات

آرزوها

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن
دل تُهی ازخوب و زشت چرخ اخضر داشتن
نزد شاهین محبت بی پَر و بال آمدن
پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن
سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن
تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن
اشک را چون لعل پروردن به خوناب جگر
دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن
هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن
هر کجا نار است خود را چون سمندر داشتن
آب حیوان یافتن بی رنج در ظلمات دل
زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن
از برای سود، در دریای بی پایان عِلم
عقل را مانند غوّاصان، شناور داشتن
گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن
چشم دل را با چراغ جان مُنوّر داشتن
در گلستان هنر چون نخل بودن بارور
عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن

از مِس دل ساختن با دست دانش زرّ ناب
علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن
همچو مور اندر ره همّت همی پا کوفتن
چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن



ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن
دیبه‌ها بی کارگاه و دوک و جولا بافتن
گنجها بی‌پاسبان و بی‌نگهبان داشتن
بندهٔ فرمان خود کردن همه آفاق را
دیو بستن، قدرت دست سلیمان داشتن
در دِه ویران دل، اقلیم دانش ساختن
در ره سیل قضا بنیاد و بنیان داشتن
دیده را دریا نمودن، مَردُمک را غوصگر
اشک را مانند مروارید غلطان داشتن
از تکلّف دور گشتن، ساده و خوش زیستن
مُلکِ دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن
رنجبر بودن، ولی در کِشتزار خویشتن
وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن
روز را باکشت و زرع و شخم آوردن به شب
شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن
سر بلندی خواستن در عین پستی، ذرّه‌وار
آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن



ای خوش‌ازتن‌کوچ کردن، خانه‌درجان داشتن
روی مانند پَری از خلق پنهان داشتن

همچو عیسی بی پَرو بی بال بر گردون شدن
همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
کشتی صبر اندرین دریا در افکندن چو نوح
دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
درهجوم تُرکتازان و کمانداران عشق
سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن
روشنی دادن دل تاریک را با نور علم
در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن
همچو پاکان گنج در کُنج قناعت یافتن
مور قانع بودن و مُلک سلیمان داشتن



ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن
تیرگیها را از این اقلیم بیرون داشتن
همچو موسی بودن از نور تجلّی تابناک
گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن
پاک کردن خویش را ز آلودگیهای زمین
خانه چون خورشید در اَقطار گردون داشتن
عقل را بازارگان کردن به بازار وجود
نفس را بردن بدین بازار و مغبون داشتن
بی حضور کیمیا، از هر مِسی زر ساختن
بی وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن
گشتن اندر کان معنی گوهری عالم فروز
هر زمانی پرتو و تابی دگرگون داشتن
عقل و علم و هوش را با یکدیگر آمیختن
جان‌ودل را زنده زین‌جانبخش معجون‌داشتن

چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان
شاخه‌های خُردخویش از بار، وارون داشتن
هر کجا دیوست، آنجا نور یزدانی شدن
هر کجا مار است، آنجا حُکم افسون داشتن



ای خوش اندر گنج دل زرّمعانی داشتن
نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن
عقل را دیباچهٔ اوراق هستی ساختن
علم را سرمایهٔ بازارگانی داشتن
کِشتن اندر باغ جان هرلحظه‌ای رنگین گُلی
وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن
دل برای مهربانی پروراندن لاجرم
جان به تن تنها برای جانفشانی داشتن
ناتوانی را به لطفی، خاطر آوردن بدست
یاد عجز روزگارناتوانی داشتن
در مدائن میهمان جغد گشتن یکشبی
پُرسشی از دولت نوشیروانی داشتن
صید بی پَر بودن و از روزن بام قفس
گفتگو با طائران بوستانی داشتن

آرزوی پرواز

کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز
به جرئت کرد روزی بال و پَر باز
پرید از شاخکی بر شاخساری
گذشت از بامکی بر جو کناری
نمودش بسکه دور آن راه نزدیک
شُدش گیتی به پیش چشم تاریک
ز وحشت سُست شد برجای ناگاه
ز رنج خستگی درماند در راه
گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد
گه از تشویش سر در زیر پَر کرد
به فکرش با قضا دمساز گشتن
نه‌اش نیروی زان ره بازگشتن
نه گفتی کان حوادث را چه نامست
نه راه لانه دانستی کدامست
نه چون هر شب حدیث آب و دانی
نه از خواب خوشی نام و نشانی
فتاد از پای و کرد از عجز فریاد
ز شاخی مادرش آواز در داد
کزینسان است رسم خودپسندی
چنین اُفتند مستان از بلندی
بدین خُردی نیاید از تو کاری
به پُشت عقل باید بردباری
ترا پرواز بس زودست و دشوار
ز نوکاران که خواهد کار بسیار

بیاموزندت این جرئت مَه و سال
همت نیرو فزاید، هم پَروبال
هنوزت دل ضعیف وجثّه خُرد است
هنوز از چرخ، بیم دستبرد است
هنوزت نیست پای برزن و بام
هنوزت نوبت خواب است و آرام
هنوزت اندُه بند و قفس نیست
به جز بازیچه، طفلان را هوس نیست
نگردد پخته کس با فکر خامی
نپوید راه هستی را به گامی
ترا توش هنر می‌باید اندوخت
حدیث زندگی می‌باید آموخت
بباید هر دو پا محکم نهادن
از آن پس، فکر بر پای ایستادن
پریدن بی پر تدبیر، مستی است
جهان راگه بلندی، گاه پستی است
به پستی در، دچار گیرو داریم
به بالا، چنگ شاهین را شکاریم
من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج
ترا آسودگی باید مرا رنج
تو هم روزی روی زین خانه بیرون
ببینی سحر بازیهای گردون
از این آرامگه وقتی کُنی یاد
که آبش بُرده خاک و باد بنیاد
نه‌ای تا ز آشیان اُمن دلتنگ
نه از چوبت گزند آید، نه از سنگ
مرا در دامها بسیار بستند
ز بالم کودکان پَرها شکستند
گه از دیوار سنگ آمد، گه از در
گهم سر پنجه خونین شد، گهی سر
نگشت آسایشم یک لحظه دمساز
گهی از گربه ترسیدم، گه از باز
هجوم فتنه‌های آسمانی
مرا آموخت علم زندگانی
نگردد شاخک بی بُن برومند
ز تو سعی و عمل باید، ز من پند

آرزوی مادر

جهاندیده کشاورزی بدشتی
به عمری داشتی زرعی و کِشتی
بوقت غَله، خرمن توده کردی
دل از تیمار کار آسوده کردی
ستمها می‌کشید از باد و از خاک
که تا از کاه می‌شد گندمش پاک
جفا از آب و گِل می‌دید بسیار
که تا یک روز می‌انباشت انبار
سخنها داشت با هر خاک و بادی
به هنگام شیاری و حصادی
سحرگاهی هوا شد سرد زانسان
که از سرما بخود لرزید دهقان

پدید آورد خاشاکی و خاری
شکست از تاک پیری شاخساری
نهاد آن هیمه را نزدیک خرمن
فروزینه زد، آتش کرد روشن
چو آتش دود کرد و شعله سرداد
بناگه طائری آواز در داد
که ای برداشته سود از یکی شصت
در این خرمن مرا هم حاصلی هست
نشاید کآتش اینجا برفروزی
مبادا خانمانی را بسوزی
بسوزد گر کسی این آشیان را
چنان دانم که می‌سوزد جهان را
اگر برقی بما زین آذر افتد
حساب ما برون زین دفتر افتد
بسی جستم بشوق از حلقه و بند
که‌خواهم‌داشت روزی مرغکی چند
هنوز آن ساعت فرخنده دور است
هنوز این لانه بی بانگ سرور است
ترا زین شاخ آنکو داد باری
مرا آموخت شوق انتظاری
بهر گامی که پوئی کامجوئیست
نهفته، هر دلی را آرزوئیست
توانی بخش، جان ناتوان را
که بیم ناتوانیهاست جان را

آسایش بزرگان

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست:
برای خاطر بیچارگان نیاسودن
به کاخ دهر که آلایش است بنیادش
مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
همی زعادت وکردار زشت کم کردن
هماره بر صفت و خوی نیک افزودن
ز بهر بیهُده، از راستی بَری نشدن
برای خدمت تن، روح را نفرسودن
برون شدن ز خرابات زندگی هشیار
ز خود نرفتن و پیمانه‌ای نپیمودن
رهی‌که گُمرهیش در پی است نسپردن
دری‌که فتنه‌اش‌اندرپَس‌است نگشودن

آئین آینه

وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای
کاوخ! فلک چه کجرو وگیتی چه تند خوست
ما را زمانه رنجکش و تیره‌روز کرد
خُرّم کسی که همچو توأش طالعی نکوست

هرگز تو بار زحمت مردم نمی‌کِشی
ما شانه می‌کِشیم بهر جا که تار موست
از تیرگی و پیچ و خَم راههای ما
درتاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست
با آنکه ما جفای بتان بیشتر بَریم
مشتاق روی تُست هر آنکس که خوبروست
گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمُرد
هر چند دل فریبد و رو خوش کُند عدوست
در پیش روی خلق بما جا دهند از آنک
ما را هر آنچه از بَد و نیکست روبروست
خاری بطعنه گفت چه حاصل زبو و رنگ
خندید گُل که هر چه مرا هست رنگ و بوست
چون شانه، عیب خَلق مُکن مو بمو عیان
در پُشت سر نهند کسی را که عیب‌جوست
ز آنکس که نام خلق به گفتار زشت کشت
دوری گُزین که از همه بَدنامتر هَموست
ز انگشت آز، دامن تقویٰ سیه مَکُن
این جامه چون درید، نه شایستهٔ رفوست
از مِهر دوستان ریاکار خوشتر است
دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
آن کیمیا که می‌طلبی، یار یکدل است
دردا که هیچگه نتوان یافت، آرزوست
پروین، نشان دوست دُرستی و راستی است
هرگز نیازموده، کسی را مدار دوست

احسان بی‌ثمر

بارید ابر بَر گُل پژمرده‌ای و گفت
کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم

از بهر شُستن رُخ پاکیزه‌ات ز گَرد
بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم

خندیدگُل‌که دیر شد این بخشش و عطا
رُخساره‌ای نماند، زگرما گداختم

ناسازگاری از فلک آمد، و گرنه من
با خاک خوی کردم و با خار ساختم

ننواخت هیچگاه مرا، گرچه بی دریغ
هر زیر و بَم که گفت قضا، من نواختم

تا خیمهٔ وجود من افراشت بخت گفت
کز بهر واژگون شدنش برفراختم

دیگر ز نَرد هستیم امیّد بُرد نیست
کز طاق و جفت، آنچه مرا بود باختم

منظور و مقصدی نشناسد به جز جفا
من با یکی نظاره، جهان را شناختم

ارزش گوهر

مرغی نهاد روی به باغی ز خرمنی
ناگاه دید دانهٔ لَعلی به روزنی

پنداشت چینه‌ای‌است،به‌چالاکیش ربود
آری، نداشت جز هوس چینه چیدنی

چون دیدهیچ نیست فکندش بخاک ورفت
زینسانش آزمود! چه نیک آزمودنی

خواندش‌گُهربه پیش که من لعل روشنم
روزی به این شکاف فتادم ز گردنی

چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی
چون من نپرورانده گُهر هیچ معدنی

ما را فکند حادثه‌ای، ورنه هیچگاه
گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی

با چشم عقل گر نگهی سوی من کُنی
بینی هزار جلوه به نظاره کردنی

در چهره‌ام ببین چه خوشیها و تابهاست
افتاده و زبون شدم از اوفتادنی

خندیدمرغ وگفت‌که بااین‌فروغ و رنگ
بفروشمت اگر بخرد کس، به ارزنی

چون فرق دُرّ و دانه تواند شناختن
آن‌کو نداشت وقت نگه، چشم روشنی

در دهر بس‌کتاب و دبستان بود، ولیک
درس ادیب را چکند طفل کودنی

اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهی است
دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی

آن به‌که مرغ صبح زند خیمه در چمن
خُفّاش را به دیده چه دشتی، چه گلشنی

دانا نجست پرتو گوهر ز مُهره‌ای
عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی

پروین، چگونه جامه تواند بُرید و دوخت
آنکس که نخ نکرده به یک عمر سوزنی

سوز و گداز

بی روی دوست، دوش شب ماسحر نداشت / سوز وگداز شمع و من و دل اثر نداشت
مهر بلند، چهره ز خاور نمی‌نمود / ماه از حصار چرخ، سر باختر نداشت
آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیک / فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت
دانی که نوشداروی سهراب کی رسید / آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت
دی، بلبلی گلی ز قفس دید و جانفشاند / بار دگر امید رهائی مگر نداشت
بال و پَری نزد چو بدام اندر اوفتاد / این صیدتیره‌روز مگر بال و پَر نداشت
پروانه جز بشوق، در آتش نمی‌گداخت / میدید شعله در سرو پروای سر نداشت
بشنو ز من، که ناخلف افتاد آن پسر / کزجهل وعُجب، گوش به پند پدر نداشت
خرمن نکرده توده کسی موسم درو / در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت
من اشک خویش راچوگُهر پرورانده‌ام
دریای دیده تا که نگوئی گُهر نداشت

اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی / فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید زان میانه یکی کودک یتیم / کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
آن یک جواب داد چه‌دانیم ما که چیست / پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
نزدیک رفت پیرزنی کوژپُشت و گفت / این اشک دیدهٔ من و خون دل شماست
مارابه رَخت وچوب شبانی فریفته است / این گرگ سالهاست که با گلّه آشناست
آن پارسا که دِه خَرد و مُلک رهزن است / آن پادشا که مال رعیت خورد، گداست
بر قطرهٔ سرشک یتیمان نظاره کُن / تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
پروین، به کجروان سخن از راستی چه سود
کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست

امروز و فردا

بلبل آهسته به گُل گفت شبی · که مرا از تو تمنّایی هست
من به پیوند تو یک رای شدم · گر ترا نیز چنین رایی هست
گفت فردا به گلستان بازآی · تا ببینی چه تماشائی هست
گر که منظور تو زیبائی ماست · هر طرف چهرهٔ زیبایی هست
پابه هر جاکه نهی برگ وگلی است · همه جا شاهد رعنایی هست
باغبانان همگی بیدارند · چمن و جوی مُصفّایی هست
قدح از لاله بگیرد نرگس · همه جا ساغر و صهبایی هست
نه ز مرغان چمن گمشده‌ایست · نه ز زاغ و زغن آوایی هست
نه ز گلچین حوادث خبری است · نه به گلشن اثر پایی هست
هیچکس را سر بدخوئی نیست · همه را میل مدارایی هست
گفت رازی که نهان است ببین · اگرت دیدهٔ بینایی هست
هم از امروز سخن باید گفت · که خبر داشت؟ که فردایی هست

امید و نومیدی

به نومیدی، سحرگه گفت اُمّید · که کس ناسازگاری چون تو نشنید
بهر سو دست شوقی بود بستی · به هر جا خاطری دیدی شکستی
کشیدی بر در هر دل سپاهی · ز سوزی، ناله‌ای، اشکی و آهی
زبونی هر چه هست و بود از تست · بساط دیده اشک آلود از تست
بس است این کار بی تدبیر کردن · جوانان را به حسرت پیر کردن
بدین تلخی ندیدم زندگانی · بدین بی مایگی بازارگانی
نهی بر پای هر آزاده‌بندی · رسانی هر وجودی را گزندی
به اندوهی بسوزی خرمنی را · کِشی از دست مِهری دامنی را
غبارت چشم را تاریکی آموخت · شرارت ریشهٔ اندیشه را سوخت
دوصد راه هوس را چاه کردی · هزاران آرزو را آه کردی

ز امواج تو ایمن، ساحلی نیست ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست
مرا در هر دلی، خوش جایگاهیست به سوی هر ره تاریک راهیست
دهم آزردگان را مومیائی شوم در تیره‌گیها روشنائی
دلی را شاد دارم با پیامی نشانم پرتوی را با ظلامی
عروس وقت را آرایش از ماست بنای عشق را پیدایش از ماست
غمی را ره ببندم با سروری سلیمانی پدید آرم ز موری
بهر آتش، گلستانی فرستم بهر سر گشته، سامانی فرستم
خوش‌آن رمزی‌که عشقی رانویدست خوش آن دل‌کاندر آن نورامید است
بگفت ای دوست، گردشهای دوران شما را هم کُند چون ما پریشان
مرا با روشنائی نیست کاری که ماندم در سیاهی روزگاری
نه یکسانند نومیدی و امید جهان بگریست بر من، بر تو خندید
در آن مدت که من امید بودم به کردارتو خود را می‌ستودم
مرا هم بود شادیها، هوسها چمنها، مرغها، گُلها، قفسها
مرا دلسردی ایام بگداخت همان ناسازگاری، کار من ساخت
چراغ شب ز باد صبحگه مُرد گُل دوشینه یکشب ماند و پژمُرد
سیاهیهای محنت جلوه‌ام بُرد دُرشتی دیدم و گشتم چنین خُرد
شبانگه در دلی تنگ آرمیدم شدم اشکی و از چشمی چکیدم
ندیم ناله‌ای بودم سحرگاه شکنجی دیدم و گشتم یکی آه
تو بنشین در دلی کز غم بود پاک خوشند آری مرا دلهای غمناک
چو گوی از دست ما بُردند فرجام چه فرق ار اسب توسن بود یا رام

گذشت امّید و چون برقی درخشید
هماره کی درخشد برق اُمید

اندُوه فقر

با دوک خویش، پیرزنی گفت وقت کار
کاوخ! ز پنبه ریشتنم موی شد سفید

از بس که بر تو خَم شدم و چشم دوختم
کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید
ابر آمد و گرفت سر کلبهٔ مرا
بر من گریست زار که فصل شتا رسید
جز من که دستم از همه چیز جهان تُهیست
هر کس که بود، برگ زمستان خود خرید
بی‌زر، کسی به کس ندهد هیزم و ذغال
این آرزو است گر نِگری، آن یکی امید
بربست هر پرنده درِ آشیان خویش
بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید
نور از کجا به روزن بیچارگان فِتد
چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید
از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
خونابهٔ دلم ز سر انگشتها چکید
یک جای وصله در همهٔ جامه‌ام نماند
زین روی وصله کردم، از آن رو زهم درید
دیروز خواستم چو بسوزن کُنم نخی
لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
من بس گرسنه خفتم و شبها مَشام من
بوی طعام خانهٔ همسایگان شنید
ز اندوه دیر گشتن اَندود بام خویش
هرگه که ابر دیدم و باران، دلم طپید
پَرویزن است سقف من، ازبس شکستگی
در برف و گِل چگونه تواند کس آرمید
هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت
بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید

در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای
بر پای من بهر قدمی خارها خلید
سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام
سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید
دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت
اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
پروین، توانگران غم مسکین نمی‌خورند
بیهوده‌اش مَکوب که سَردست این حدید

ای رنجبر

تا به کی جان کَندن اندر آفتاب ای رنجبر
ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر
زین همه خواری که بینی زآفتاب و خاک و باد
چیست مُزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر
از حقوق پایمال خویشتن کُن پُرسشی
چند می‌ترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر
جمله آنان را که چون زالو مکندت خون بریز
وندران خون دست و پائی کُن خضاب ای رنجبر
دیو آز و خودپَرستی را بگیر و حبس کُن
تا شود چِهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر
حاکم شرعی که بهر رشوه فتویٰ می‌دهد
کی دهد عِرض فقیران را جواب ای رنجبر
آنکه خود را پاک می‌داند ز هر آلودگی
می‌کُند مردار خواری چون غُراب ای رنجبر
گر که اطفال تو بی‌شامند شبها باک نیست
خواجه تیهو می‌کُند هر شب کباب ای رنجبر

گر چراغت را نبخشیده است گردون روشنی
غم مخور، می‌تابد امشب ماهتاب ای رنجبر
در خور دانش امیرانند و فرزندانشان
تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
مَردم آنانند کز حُکم و سیاست آگهند
کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر
هر که پوشد جامهٔ نیکو بزرگ و لایق اوست
رو تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر
جامه‌ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک
از تو می‌بایست کردن اجتناب ای رنجبر
هر چه بنویسند حُکّام اندرین محضر رواست
کس نخواهد خواستن ز ایشان حساب ای رنجبر

باد بُروت

عالِمی طعنه زد به نادانی
که به هر موی من دوصد هنر است
چون توئی را به نیم جو نخرند
مرد نادان ز چارپا بَتَر است
نه تن این، بر دل تو بار بلاست
نه سر این، بر تن تو دردسر است
بَر شاخ هنر چگونه خوری
توکه کارت همیشه خواب و خور است
نشود هیچگاه پیرو جهل
هر که در راه عِلم، رهسپُر است
نَیرزد زندگی و بی‌خبری
مُرده است آنکه چون تو بیخبر است
ره آزادگان، دگر راهی است
مردمی را اشارتی دگر است
راحت آن را رسد که رنج بَرَد
خرمن آن را بود که برزگر است
هنر و فضل در سپهر وجود
عالم افروز چون خور و قمر است
گر تو هفتاد قرن عمر کنی
هستیت هیچ و فرصتت هدر است
سر ما را به سر بسی سود است
ره ما را هزار رهگذر است
نه شما را ز دهر منظوری است
نه کسی را سوی شما نظر است
همهٔ خلق، دوستان مَنند
مگسانند هر کجا شکر است

همچو مرغ هوا سبک بپرم / که مرا علم، همچو بال و پر است
وقت تدبیر، دانشم یار است / روز میدان، فضیلتم سپر است
باغ حکمت، خوان نخواهد دید / هر زمان جلوه‌ایش تازه‌تر است
هم ترازوی گنج عرفان نیست / هر چه درکان دهر، سیم و زر است
عقل، مرغ است و فکر دانهٔ او / جسم راهی و روح راهبر است
هم ز جهل تو سوخت حاصل تو / عمر چو پنبه، جهل چون شرر است
صبح ما شامگه نخواهد داشت / آفتاب شما به باختر است
تو ز گفتار من بسی بتّری / آنچه گفتم هنوز مختصر است
گفت ما را سر مُناقشه نیست / این چه پُرگوئی وچه شور و شراست
بی سبب گِرد جنگ و کینه مَگرد / که نه هر جنگجوی را ظفر است
فضل خود، همچو مُشک غمّاز است / عِلم، خود همچو صبح، پرده در است
چون بنائی است پَست، خودبینی / که نه‌اش پایه و نه بام و در است
گفتهٔ بی عمل چو باد هواست / اَبره را مُحکمی ز آستر است
هیچگه شمع بی فتیله نسوخت / تا عمل نیست، عِلم بی اثر است
خویش را خیره بی‌نظیر مَدان / مادر دهر را بسی پسر است
اگرت دیده‌ایست، راهی پوی / چند خندی بر آنکه بی بصر است
نیکنامی ز نیک کاری زاد / نه ز هر نام، شخص، نامور است
خویشتن خواه را چه معرفتست / شاخهٔ عُجب را چه برگ و بَر است
از سخن گفتن تو دانستم / که نه خشک اندرین سبد، نه تر است
در تو برقی ز نور دانش نیست / همه باد بُروتِ بی ثمر است

اگر این است فضل اهل هنر
خنکا آن کسی که بی هنر است

عدس و ماش

عدسی وقت پختن، از ماشی / روی پیچید و گفت این چه کسی است
ماش خندید و گفت: غرّه مشو / زانکه چون‌من‌فزون وچون‌توبسی‌است
هر چه را می‌پزند، خواهد پخت / چه تفاوت که ماش یا عدسی است

جز تو در دیگ، هر چه ریخته‌اند — تو گمان میکنی که خار و خسی است
زحمت من برای مقصودی است — جست و خیز تو بهر مُلتمسی است
کارگر هر که هست محترم است — هر کسی در دیار خویش کسی است
فرصت از دست می‌رود، هُشدار — عمر چون کاروان بی جرسی است
هر پَری را هوای پروازی است — گر پَر باز و گر پَر مگسی است
جز حقیقت، هر آنچه می‌گوئیم — هایهوئی و بازی و هوسی است
چه توان کرد! اندرین دریا — دست و پا می‌زنیم تا نفسی است
نه تو را بر فرار، نیروئی است — نه مرا بر خلاص، دسترسی است
همه را بار بر نهند به پشت — کس نپرسد که فاره یا فرسی است
گر که طاووس یا که گنجشکی
عاقبت رمز دامی و قفسی است

بام شکسته

بادی وزید و لانهٔ خُردی خراب کرد — بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری
لرزید پیکری و تبه گشت فرصتی — افتاد مرغکی و زخون سرخ شد پری
از ظلم رهزنی، ز رهی ماند رهروی — از دستبرد حادثه‌ای، بسته شد دری
از هم گُسست رشتهٔ عهد و مودّتی — نابود گشت نام و نشانی ز دفتری
فریاد شوق دیگر از آن لانه بر نخاست — وآن خار و خس فکنده شد آخر در آذری
ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای — دور افتاد کودک خُردی ز مادری

برف و بوستان

به ماه دی، گلستان گفت با برف — که ما را چند حیران می‌گذاری
بسی باریده‌ای بر گُلشن و راغ — چه خواهد بود گر زین پس نباری
بسی گُلبن، کفن پوشید از تو — بسی کردی به خوبان سوگواری
شکستی هر چه را دیگر نپیوست — زدی هر زخم، گشت آن زخم کاری
هزاران غنچهٔ نشکفته بُردی — نوید برگ سبزی هم نیاری

چو گستردی بساط دشمنی را هزاران دوست را کردی فراری
بگفت‌ای دوست، مهراز کینه بشناس ز ما ناید به جز تیمار خواری
هزاران راز بود اندر دل خاک چه کردستیم ما جز رازداری
بهر بی‌توشه ساز و برگ دادم نکردم هیچگه ناسازگاری
بهار از دکهٔ من حُلّه گیرد شکوفه باشد از من یادگاری
من آموزم درختان کهن را گهی سرسبزی و گه میوه‌داری
مرا هر سال، گردون می‌فرستد به گلزار از پی آموزگاری
چمن یکسر نگارستان شد از من چرا نقش بد از من می‌نگاری
به گُل گفتم رموز دلفریبی به بلبل، داستان دوستاری
ز من، گُلهای نوروزی شب و روز فرا گیرند درس کامکاری
چو من گنجور باغ و بوستانم در این گنجینه داری هر چه داری
مرا با خود ودیعتهاست پنهان ز دوران بدین بی‌اعتباری
هزاران گنج را گشتم نگهبان بدین بی‌پائی و ناپایداری
دل و دامن نیالودم به پستی بَری بودم ز ننگ بد شعاری
سپیدم زان سبب کردند در بَر که باشد جامهٔ پرهیزگاری
قضا بس کار بشمُرد و به من داد هزاران کار کردم گر شماری
برای خواب سرو و لاله و گُل چه شبها کرده‌ام شب زنده‌داری
به خیری گفتم اندر وقت سرما که میل خواب داری؟ گفت آری
به بلبل گفتم اندر لانه بنشین که ایمن باشی از باز شکاری
چو نسرین اوفتاد از پای، گفتم که باید صبر کرد و بُردباری
شکستم لاله را ساغر، که دیگر ننوشد می به وقت هوشیاری
فشردم نرگس مخمور را گوش که تا بیرون کُند از سر خُماری
چوسوسن خسته شدگفتم چه خواهی بگفت ار راست باید گفت، یاری
ز برف آماده گشت آب گوارا گوارائی رسد زین ناگواری
بهار از سردی من یافت گرمی تَنش دادم کلاه شهریاری
نه گندم داشت برزیگر، نه خرمن نمی‌کردیم گر ما پرده‌داری

اگر یکسال گردد خشک سالی / زبونی باشد و بد روزگاری
از این پس، باغبان آید به گُلشن / مرا بگذشت وقت آبیاری
روان آید به جسم، این مُردگان را / ز باران و ز باد نوبهاری
درختان، برگ و گُل آرند یکسر / بدل بر فربهی گردد نزاری
به چهرِ سرخ گُل، روشن کنی چشم / نه بیهوده است این چشم انتظاری
نثارم گُل، ره آوردم بهار است / ره آورد مرا هرگز نیاری
عروس هستی از من یافت زیور / تو اکنون از مَنَش کُن خواستگاری
خبر دِه بر خداوندان نعمت
که ما کردیم این خدمتگزاری

بنفشه و باغبان

بنفشه صبح دم افسرد و باغبان گفتش
که بیگه از چمن آزرد و زود روی نهفت
جواب داد که ما زود رفتنی بودیم
چرا که زود فسرد آن گُلی که زود شکفت
کنون شکسته و هنگام شام خاک رَهم
تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رُفت
غم شکستگیم نیست، زانکه دایه دهر
به روز طفلیم از روزگار پیری گفت
ز نَرد زندگی ایمن مشو که طاسَک بخت
هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت
به جُرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ
هزار قرن در آغوش خاک باید خفت
خوش آن کسیکه چو گُل، یک دو شب به گلشن عمر
نخفت و شبرو ایام هر چه گفت، شنفت

بهای جوانی

خمید نرگس پژمُرده‌ای ز اندُه و شرم   چو دید جلوهٔ گُلهای بوستانی را
فکند بر گُل خود روی دیدهٔ امّید   نهفته گفت بدو این غم نهانی را
که بَرنکرده سرازخاک، در بسیط زمین   شدم نشانه بلاهای آسمانی را
مرا به سفرهٔ خالی زمانه مهمان کرد   ندیده چشم کس اینگونه میهمانی را
طبیب باد صبا را بگوی از ره مِهر   که تا دوا کُند این درد ناگهانی را
ز کاردانی دیروز من چه سود امروز   چو کار نیست، چه تأثیر کاردانی را
به چشم خیرهٔ ایام هر چه خیره شدم   ندید دیدهٔ من روی مهربانی را
من از صبا و چمن بدگمان نمی‌گشتم   زمانه در دلم افکند بدگمانی را
چنان خوشند گُل و ارغوان که پنداری   خریده‌اند همه مُلک شادمانی را
شکستم و نشد آگاه باغبان قضا   نخوانده بود مگر درس باغبانی را
به‌من جوانی خودرابه سیم‌وزر بفروش   که زرّ و سیم، کلید است کامرانی را
جواب داد که آئین روزگار اینست   بسی بلندی و پستی است زندگانی را
به کس نداد توانائی این سپهر بلند   که از پیش نفرستاد ناتوانی را
هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلک   نگفته بهر تو اسرار باستانی را
درآن‌مکان‌که‌جوانی‌دمی‌وعمرشبی‌است   به خیره می‌طلبی عمر جاودانی را
نهان‌بهرگُل‌وهرسبزه‌ای‌دوصدمعنی‌است   به جز زمانه نداند کس این معانی را
ز گنج وقت، نوائی بِبَر که شبرو دهر   به رایگان بَرد این گنج رایگانی را
ز رنگ سرخ گُل ارغوان مشو دلتنگ   خزان سیه کُند آن روی ارغوانی را
گرانبهاست گُل اندر چمن ولی مشتاب   بَدل کُنند به ارزانی این گرانی را
زمانه بر تن ریحان و لاله و نسرین   بسی دریده قباهای پرنیانی را
من و تو را بِبرد دزد چرخ پیر، از آنک   ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را
چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن   صبا چه چاره کُند باد مِهرگانی را

تو زرّ و سیم نگهدار کاندرین بازار
بسیم و زر نخریده است کس جوانی را

بهای نیکی

بزرگی داد یک دِرهم گدا را | که هنگام دعا یاد آر ما را
یکی خندید و گفت این دِرهم خُرد | نمی‌ارزید این بیع و شرا را
روان پاک را آلوده مپسند | حجاب دل مَکُن روی و ریا را
مَکُن هرگز به طاعت خود نمائی | بران زین خانه، نفس خودنما را
بزن دزدان راه عقل را راه | مطیع خویش کُن حرص و هویٰ را
چه دادی جز یکی دِرهم که خواهی | بهشت و نعمت ارض و سما را
مشو گر ره شناسی، پیرو آز | که گمراهیست راه، این پیشوا را
نشاید خواست از درویش پاداش | نباید کُشت، احسان و عطا را
صفای باغ هستی، نیک کاریست | چه رونق، باغ بی رنگ و صفا را
به نومیدی، درِ شفقت گشودن | بس است امّید رحمت، پارسا را
تو نیکی کُن به مسکین و تهیدست | که نیکی خود سبب گردد دعا را
از آن بَزمت چنین کردند روشن | که بخشی نور، بزم بی ضیا را
از آن بازوت را دادند نیرو | که گیری دست، هر بی دست و پا را
از آن معنی پزشکت کرد گردون | که بشناسی ز هم درد و دوا را
مشو خودبین، که نیکی با فقیران | نخستین فرض بود است اغنیا را
ز محتاجان خبر گیر، ای که داری | چراغ دولت و گنج غنا را

به وقت بخشش و انفاق، پروین
نباید داشت در دل جز خدا را

محنت و رنج

به غاری تیره، درویشی دَمی خفت | درآن خفتن،به او گنجی چنین گفت
که من گنجم، چو خاکم پست مشمار | مرا زین خاکدان تیره بردار
بس است این انزوا و خاکساری | کشیدن رنج و کردن بُردباری
شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ | نهادن گوهر و برداشتن سنگ
فشردن در تنی، پاکیزه جانی | همائی را فکندن استخوانی

به نام زندگی هر لحظه مردن — به جای آب و نان، خونابه خوردن
به خشت آسودن و بر خاک خفتن — شدن خاکستر و آتش نهفتن
ترا زین پس نخواهد بود رنجی — که دادت آسمان، بی رنج گنجی
ببر زین گوهر و زر، دامنی چند — بخر پاتابه و پیراهنی چند
برای خود مهیا کُن سرائی — چراغی، موزه‌ای، فرشی، قبائی
بگفت ای دوست، ماراحاصل‌ازگنج — نخواهد بود غیر از محنت و رنج
چو می‌باید فکند این پُشته از پُشت — زر و گوهر چه یکدامن چه یکمُشت
ترا بهتر که جوید نام جوئی — که ما را نیست در دل آرزوئی
مرا افتادگی آزادگی داد — نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چو ما بستیم دیو آز را دست — چه غم گر دیو گردون دست ما بست
چو شد هر گنج را ماری نگهدار — نه این گنجینه می‌خواهم، نه آن مار
نهان در خانهٔ دل، رهزنانند — که دائم در کمین عقل و جانند
چو زر گردید اندر خانه بسیار — گهی دزد از درآید، گه ز دیوار
سبکباران سبک رفتند از این کوی — نکردند این گُل پُرخار را بوی
ز تن زان کاستم کز جان نکاهم — چوهیچم نیست، هیچ ازکس نخواهم
فسون دیو، بی تأثیر خوشتر — عدوی نفس، در زنجیر خوشتر

هراس راه و بیم رهزنم نیست
که دیناری بدست و دامنم نیست

بی‌پدر

به سر خاک پدر، دخترکی — صورت و سینه به ناخن می‌خست
که نه پیوند و نه مادر دارم — کاش روحم به پدر می‌پیوست
گریه‌ام بهر پدر نیست که او — مُرد و از رنج تهیدستی رَست
زان کُنم گریه که اندر یَم بخت — دام بر هر طرف انداخت گُسست
شصت سال آفت این دریا دید — هیچ ماهیش نیفتاد به شست
پدرم مُرد ز بی‌داروئی — وندرین کوی، سه داروگر هست

دل مسکینم از این غم بگداخت | که طبیبش به بالین ننشست
سوی همسایه پی نان رفتم | تا مرا دید، در خانه ببست
همه دیدند که افتاده ز پای | لیک روزی نگرفتندش دست
آب دادم به پدر چون نان خواست | دیشب از دیدهٔ من آتش جست
هم قبا داشت ثریا، هم کفش | دل من بود که ایام شکست
این همه بُخل چرا کرد، مگر | من چه می‌خواستم از گیتی پست

سیم و زر بود، خدائی گر بود
آه از این آدمی دیو پَرست

مور و پیل

دید موری در رهی پیلی سِتُرگ | گفت باید بود چون پیلان بزرگ
من چنین خُرد و نزارم زان سبب | که نه روز آسایش دارم، نه شب
بار بُردم، کار کردم هر نفس | نه گرفتم مزد، نه گفتند بس
ره سپردم روزها و ماهها | اوفتادم بارها در راهها
خاک را کَندیم با جان کندنی | ساختیم آرامگاه و مأمنی
دانه آوردیم از جوی و جَری | لانه پُر کردیم با خشک و تری
خوی کردم با بد و نیک سپهر | نیکیم را بَد شمُرد آن سُست مِهر
فیل با این جثّه دارد فیلبان | من بدین خُردی، زبون آسمان
نان فیل آماده هر شام و سحر | آب و دان مور اندر جوی و جَر
فیل را شد زین اطلس زیب پُشت | بُردباری، مور را افکند و کُشت
فیل می‌بالَد به خرطوم دراز | مور می‌سوزد برای برگ و ساز
کارم از پرهیزکاری به نشد | جز به نان حرص، کس فربه نشد
اوفتادستیم زیر چرخ جور | بر سر ما می‌زنند این چرخ دور
آسیای دهر را چون گندمیم | گرچه پیدائیم، پنهان و گمیم
به کزین پس تَرک گویم لانه را | بهر موران واگذارم دانه را
از چه گیتی کرد بر من کار تنگ | از چه رو در راه من افکند سنگ

باید این سنگ از میان برداشتن | راه روشن در برابر داشتن
من از این ساعت شدم پیل دمان | نیست اینجا جای پیل و پیلبان
لانهٔ موران کجا و پیل مست | باید اندر خانهٔ دیگر نشست
حامی زور است چرخ زورمند | زورمندم من! نترسم از گزند
بعد ازین بازست ما را چشم و گوش | کم نخواهد داد چرخ کم فروش
فیل گفت این راه مشکل واگذار | کار خود میکن، ترا با ما چکار
گر شوی یک لحظه با من همسفر | هم درآن یک لحظه پیش آید خطر
گر بیائی یک سفر ما را ز پی | در سرو ساقت نه رگ ماند، نه پی
من بهر گامی که بنهادم به خاک | صد هزاران چون ترا کردم هلاک
من چه می‌دانم ملخ یا مور بود | هر چه بود، از آتش ما گشت دود
هم عنان من شدن، کار تو نیست | توشهٔ این راه در بار تو نیست
در خیال آنکه کاری می‌کنی | خویش را گرد و غباری می‌کنی
ضعف خود گر سنجی و نیروی من | نگروی تا پای داری سوی من
لانه نزدیک است، از من دور شو | پیلی از موران نیاید، مور شو
حلقه بهر دام خودبینی مساز | آنچه بُردَستی، به نادانی مَباز
من نمی‌بینم ترا در زیر پای | تا توانی زیر پای من مَیای
فیل را آن مور از دنبال رفت | هر که رفت از ره بدین منوال رفت
ناگهان افتاد زیر پای پیل | هم کثیر از دست داد و هم قلیل
روح بی‌پندار زرّ بی غش است | آتشست این خودپسندی، آتش است
پنبهٔ این شعلهٔ سوزان شدیم | آتش پندار را دامان زدیم
جملگی همسایهٔ این اخگریم | پیش از آن کآبی رسد خاکستریم
حاصلی کَش آبیار، اهریمنست | سوزداریک خوشه،گرصدخرمنست

بار هر کس، در خور یارای اوست
موزهٔ هر کس برای پای اوست

پایه و دیوار

گفت دیوار قصر پادشهی / که بلندی، مرا سزاوار است
هر که مانند من سر افرازد / پایدار و بلند مقدار است
فرُّخم زان سبب که سایهٔ من / جای آسایش جهاندار است
نقش بام و دَرم ز سیم و زر است / پرده‌ام از حریر گلنار است
در پناه من ایمن است ز رنج / شاه، گر خفته یا که بیدار است
سوی من، دزد ره نیابد از آنک / تا کمند افکند گرفتاری است
همگی بر درِ مَنند گدای / هر چه میر و وزیر و سالار است
قفل سیمم بنزد سیمگر است / پردهٔ اطلسم ببازار است
با مَنش هیچ حیله در نگرفت / گرچه شبگرد چرخ، غدّار است
باد و بَرفَم بسی بخَست و هنوز / قوّت و اِستقامتم یار است
من ز تدبیر خود بلند شدم / هر که کوته نظر بود خوار است
نیکبخت آنکه نیّتش نیکوست / نیکنام آنکه نیک رفتار است
قرنها رفت و هیچ خَم نشدم / گر چه دائم بپُشت من بار است
اثر من به جای خواهد ماند / زانکه محکم‌ترین آثار است
پایه گفت اینقدر بخویش مناز / درودیوار و بام، بسیار است
اندر آنجا که کار باید کرد / چه فضیلت برای گفتار است
نشنیدی که مَردم هنری / هنر و فضل را خریدار است
معرفت هر چه هست در معنی است / نه در این صورت پدیدار است
گرچه فرخنده است مُرغ هُمای / چونکه افتاد و مُرد، مردار است
از تو، کار تو پیشرفت نکرد / نکتهٔ دیگری در این کار است
همه سنگینی تو، روی من است / گر جوی، گر هزار خروار است
تو ز من داری این گرانسگی / پیکر بی‌روان، سبکسار است
همه بر پای، از ثبات مَنند / هر چه ایوان و بام و انبار است
گر چه این کاخ را منم بنیاد / سخن از خویش گفتنم عار است
کارها را شمردن آسان است / فکر و تدبیر کار دشوار است

بار هر رهنورد، یکسان نیست / این سبکبار و آن گرانبار است
هر کسی را وظیفه و عملی است / رشته‌ای پود و رشته‌ای تار است
وقت پرواز، بال و پَر باید / که نه این کار چنگ و منقار است
همه پروردگان آب و گِلند / هر چه در باغ از گُل و خار است
عافیت از طبیب تنها نیست / هم ز دارو، هم از پرستار است
هر کجا نقطه‌ای و دائره‌ایست / قصه‌ای هم ز سیر پَرگار است
رو، که اول حدیث پایه کُنند
هر کجا گفتگوی دیوار است

پیک پیری

ز سری، موی سپیدی روئید / خنده‌ها کرد بر او موی سیاه
که چرا در صف ما بنشستی / تو ز یک راهی و ما از یک راه
گفت من با تو عبث ننشستم / بنشاندند مرا خواه نخواه
گه روئیدن من بود امروز / گُل تقدیر نروید بی‌گاه
رهرو راه قضا و قدرم / راهم این بود، نبودم گمراه
قاصد پیریَم، از دیدن من / این یکی گفت دریغ، آن یک آه
خرمن هستی خود کرد درو / هر که بر خوشهٔ من کرد نگاه
سپهی بود جوانی که شکست / پیری امروز بر انگیخت سپاه
رست چون موی سیه، موی سپید / چه خبر داشت که دارند اکراه
رنگ بالای سیه بسیار است / نیستی از خُم تقدیر آگاه
گه سیه رنگ کُند، گاه سفید / رنگرز اوست، مرا چیست گناه
چو تو، یکروز سیه بودم و خوش / سیهی گشت سپیدی ناگاه
تو هم ای دوست چومن خواهی شد / باش یکروز بر این قصه گواه
هر چه دانی، به من امروز بخند / تا که چون من کُندت هفته و ماه
از سپید و سیه و زشت و نکو / هر چه هستیم، تباهیم تباه
قصهٔ خویش دراز از چه کنیم
وقت بیگه شد و فرصت کوتاه

پیوند نور

به دامان گلستانی شبانگاه
چنین می‌کرد بلبل راز با ماه

که ای امید بخش دوستداران
فروغ محفل شب زنده‌داران

ز پاکیت، آسمان را فرّ و پاکی
ز انوارت، زمین را تابناکی

شبی کز چهره، برقع برگشائی
به رخسار گُل افتد روشنائی

مرا خوشتر نباشد زان دمی چند
که بر گُلبرگ، بینم شبنمی چند

مبارک با تو، هر جا نوبهاریست
مُصفّا از تو، هر جا کِشتزاری است

نکوئی کُن چو در بالا نشستی
نزیبد نیکوان را خودپَرستی

تو نوری، نور با ظلمت نخوابد
طبیب از دردمندان رُخ نتابد

به کان اندر، تو بخشی لعل را فام
تجلّی از تو گیرد باده در جام

فروغ افکن بهر کوتاه بامی
که هر بامی نشانی شد ز نامی

چراغ پیرزن پس زود میرَد
خوشست ار کلبه‌اش نور از تو گیرد

بدین پاکیزگی و نیک رائی
گهی پیدا و گه پنهان چرائی

مرو در حِصن تاریکی دگربار
دل صاحبدلان را تیره مگذار

نشاید رهنمون را چاه کَندن
زمانی سایه، گه پرتو فکندن

بدین گردنفرازی، بندگی چیست
سیه کاری چه و تابندگی چیست

بگفتا دیدهٔ ما را بَرد خواب
به پیش جلوهٔ مهر جهانتاب

نه ازخویش‌این چنین رخشان و پاکم
ز تاب چهرهٔ خور تابناکم

هرآن نوری که بینی در من او راست
من‌اینجاخوشه‌چینم،خرمن اوراست

نه تنها چهرهٔ تاریکم افروخت
هنرها و تجلیهایم آموخت

جهان افروزی از اخگر نیاید
بزرگی خردسالان را نشاید

در این بازار هم چون و چرائیست
مرا نیز ار بپُرسی راهنمائی است

چرا بالم که در بالا نشستم
چو از خود نیست هیچم، زیر دستم

فروغ من بسی بیرنگ و تابست
کجا مهتاب همچون آفتابست

رُخ افروزد چو مهر عالم آرای
همان بهتر که من خالی کُنم جای

مرا آگاه زین آئین نکردند · فراتر زین رَهَم تلقین نکردند
ز خطّ خویش گر بیرون نهم گام · بر اندازندم از بالای این بام
من از نور دگر گشتم مُنوّر · سحرگه بر، تو بگشایند آن در
چو با نور و صفا کردیم پیوند · نمی‌پرسیم این چونست و آن چند
در این درگه، بلند او شد که افتاد · کسی اُستاد شد کو داشت استاد
اگر کارآگهی آگه ز کاریست · هم از شاگردی آموزگاریست
چو خوانی بندگی را بی‌نیازی · چه نامی عجز را گردنفرازی
در این شطرنج، فرزین دیگری بود · کجا مانند زر باشد زر اندود
باید زین مجازی جلوه رَستن · سوی نور حقیقت رَخت بستن
گهی پیدا شویم و گاه پنهان · چنین بوده است حکم چرخ گردان
هزاران نکته اندر دل نهفتیم · یکی بود از هزار، اینها که گفتیم
ز آغاز، اندُه انجام داریم · زمانه وام دِه، ما وامداریم
توانگر چون شویم از وام ایام · چو فردا باز خواهد خواست این وام

بر آن قوم آگهان، پروین، بخندند
که بس بی‌مایه، اما خودپسندند

تاراج روزگار

نهال تازه رسی گفت با درختی خشک · که‌ازچه روی، تراهیچ‌برگ‌وباری نیست
چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای · مگربه طرف چمن، آب وآبیاری نیست
شکوفه‌های‌من‌ازروشنی چوخورشیدند · به برگ و شاخهٔ من، ذرّه غباری نیست
چرا ندوخت قبای تو، درزیِ نوروز · چرا بگوش تو، از ژاله گوشواری نیست
شدی‌خمیده‌وبی برگ و بار و دَم نزدی · به زیر بار جفا، چون تو بُردباری نیست
مرا صنوبر و شمشاد و گُل شدند ندیم · ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست
جواب داد که یاران، رفیق نیم رهند · به‌روزحادثه، غیرازشکیب، یاری‌نیست
تو قدر خُرّمی نوبهار عمر بِدان · خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
از آن به سوختن ما دلت نمی‌سوزد · کزین‌سموم، هنوزت‌بجان‌شراری نیست

شکستگی و دُرستی تفاوتی نکند من و تراچودراین‌بوستان قراری نیست
زمن‌به طرف چمن‌سالهاشکوفه شکفت ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست
بسی به کارگه چرخ پیر بُردم رنج گه شکستگی آگه شدم‌که کاری نیست
تونیزهمچومن‌آخر شکسته خواهی شد حصاریان قضا را ره فراری نیست
گهی گران بفروشندمان و گه ارزان به نرخ سودگر دهر، اعتباری نیست
هر آن قماش کزین کارگه برون آید تمام نقش‌فریب‌است، پودوتاری نیست
هر آنچه می‌کُند ایام می‌کُند با ما بدست هیچکس ای دوست اختیاری نیست
به‌روزگار جوانی، خوش است کوشیدن چراکه‌خوشترازاین وقت‌وروزگاری‌نیست
کدام غنچه که خونش بدل نمی‌جوشد کدام گُل که گرفتار طعن خاری نیست
کدام شاخه‌که دست حوادثش نشکست کدام باغ که یکروز شوره‌زاری نیست
کدام قصر دل افروز و پایهٔ مُحکم که پیش باد قضا خاک رهگذاری نیست
اگر سفینهٔ ما، ساحل نجات ندید
عجب مدار، که‌این بحررا کناری نیست

توانا و ناتوان

در دست بانوئی، به نخی گفت سوزنی کای هرزه‌گَرد بی سروبی‌پا چه می‌کنی
ما می‌رویم تا که بدوزیم پاره‌ای هر جا که می‌رسیم، تو با ما چه می‌کنی
خندید نخ که ما همه جا با تو همرهیم بنگر به روز تجربه تنها چه می‌کنی
هر پارگی به همّت من می‌شود دُرست پنهان چنین حکایت پیدا چه می‌کنی
در راه خویشتن، اثر پای ما ببین ما را ز خطّ خویش، مجزّا چه می‌کنی
تو پای بند ظاهر کار خودی و بس پُرسندت ار ز مقصد و معنیٰ: چه می‌کنی
گر یکشبی ز چشم تو خود را نهان کنیم چون روزروشن‌است‌که‌فرداچه می‌کنی
جائی‌که هست سوزن و آماده نیست نخ با این گزاف و لاف، درآنجا چه می‌کنی
خودبین‌چنان شدی‌که‌ندیدی‌مرابه‌چشم پیش هزار دیدهٔ بینا چه می‌کنی
پندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان
بی اتحاد من، تو توانا چه می‌کنی

توشهٔ پژمردگی

لاله‌ای بـا نـرگس پژمُرده گفت بین که ما رُخساره چو افـروختیم
گفت مـا نـیز آن متاع بی بَدل شب خـریدیم و سحر بفروختیم
آسمـــان، روزی بیـــاموزد تـــرا نکته‌هـائی را کـه مـا آمـوختیم
خُـــرّمی کـــردیم وقت خُـــرمی چون زمان سوختن شد سوختیم
تا سفر کـردیم بـر مُـلک وجود تـــوشهٔ پـــژمُردگی انـــدوختیم
درزی ایـــام زان ره می‌شکـافت
آنچه را زیـن راه، مـا مـی‌دوختیم

تُهیدست

دخـتری خُـــرد، بـه مهمـانی رفت در صـف دخـترکی چـند، خـزید
آن یک افکـند بـر ابـروی گِـره وین یکی جامه بـه یکسـوی کشـید
ایـن یکـی، وصلهٔ زانـوش نـمود وان، بـه پـیراهـن تـنگش خـندید
آن، ز ژولیـدگی مـویش گـفت ویـن، ز بـیرنگی رویش پـرسید
گـرچـه آهسـته سخن مـی‌گفتند هـمه را گـوش فـرا داد و شـنید
گـفت خـندید بـه افتاده، سپهر زان شمـا نـیز بـمن مـی‌خندید
ز کـه رنـجد دل فـرسودهٔ مـن بـاید از گـردش گـیتی رنـجید
چـه شکـایت کُـنم از طـعنهٔ خـلق به من از دهر رسید، آنچه رسید
نیستید آگه از ایـن زخـم، از آنک مـار اِدبـار شمـا را نگـزید
درزی مُفلس و مُنعم نه یکـی است فـقر، از بـهر مـن ایـن جامه بُـرید
مـادرم دست بشُست از هسـتی دست شـفقت بـه سر مـن نکشـید
شانهٔ مـوی مـن، انگشت مـن است هـیچکس شـانه بـرایـم نـخرید
هـمه دسـتم بـخراشـید سـحر خـون بدامانم از آن روی چکـید
تلخ بـود آنـچه بـمن نوشـاندند مـی تـقدیر بیـاید نـوشید
هوش بـود بـازی اطفـال، ولیک هـیچ طـفلیم بـه بـازی نگُـزید

بهره از کودکی آن طفل چه بُرد — که نخندید و نه جَست و نه دوید
تا پدید آمدم، از صَرصر فقر — چون پَر کاه، وجودم لرزید
هر چه بر دوک اَمل پیچیدم — رشته‌ای گشت و به پایم پیچید
چشمهٔ بخت، که جز شیر نداشت — ما چو رفتیم، از آن خون جوشید
بینوا هر نفسی صد ره مُرد — لیک باز از غم هستی نرهید
چشم‌چشم‌است،نخوانده‌است‌اینِ رمز — که همه چیز نمی‌باید دید
پارهٔ سبز مرا بند گسست — موزهٔ سرخ مرا رنگ پرید
جامهٔ عید نکردم در بَر — سوی گرمابه نرفتم شب عید
شاخکِ عمر من، از برق و تگرگ — سر نیفراشته، بشکست و خمید
همه اوراق دل من سیه است — یک ورق نیست از آن جمله سفید
هر چه برزیگر طالع کِشته است — از گُل و خار، همان باید چید
این ره و رسم قدیم فلک است — که توانگر ز تُهیدست بُرید
خیره از من نرمیدید شما — هرکه آفت زده‌ای دید، رَمید
به نوید و به نوا طفل خوش است — من چه دارم ز نوا و ز نوید
کس به رویم درِ شادی نگشود — آنکه در بست، نهان کرد کلید
من از این دائره بیرونم از آنک — شاهد بخت ز من رُخ پوشید
کس در این ره نگرفت از دستم — قدمی رفتم و پایم لغزید
دوش تا صبح، توانگر بودم — زان گهرها که ز چشمم غلطید
مادری بوسه به دختر می‌داد — کاش این درد به دل می‌گنجید
من کجا بوسهٔ مادر دیدم — اشک بود آنکه ز رویم بوسید
خُرّم آن طفل که بودش مادر — روشن آن دیده که رویش می‌دید

مادرم گوهرِ من بود ز دهر
زاغ گیتی، گهرم را دزدید

تیر و کمان

گفت تیری با کمان، روز نبرد — کاین ستمکاری توکردی،کس نکرد

تیرها بودت قرین، ای بُلهوس در فکندی جمله را در یک نفس
ما ز بیداد تو سرگردان شدیم همچو کاه اندر هوا رقصان شدیم
خوش به کار دوستان پرداختی بر گرفتی یک یک و انداختی
من دمی چند است کاینجا مانده‌ام دیگران رفتند و تنها مانده‌ام
بیم آن دارم کزین جور و عناد بر من افتد آنچه بر آنان فتاد
ترسم آخربگذرد بر جان من آنچه بگذشتست بر یاران من
زان همی لرزد دل من در نهان که در اندازی مرا هم ناگهان
از تو میخواهم که با من خو کنی بعد از این کردار خود نیکو کنی
زان گروه رفته نشماری مرا مهربان باشی، نگهداری مرا
به که ما با یکدگر باشیم دوست پارگی خُرد است و امید رفوست
یکدل ار گردیم در سود و زیان این شکایتها نیاید در میان
گر تو از کردار بَد باشی بَری کس نخواهد با تو کردن بدسری
گر به یک پیمان، وفا بینم زتو یک نفس، آزرده ننشینم زتو
گفت با تیر از سر مِهر، آن کمان در کمان، کی تیر ماند جاودان
شد کمان را پیشه، تیر انداختن تیر را شد چاره با وی ساختن
تیر، یکدم در کمان دارد درنگ این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ
ما جز این یک ره، رهی نشناختیم هر که ما را تیر داد، انداختیم
کیست کز جور قضا آواره نیست تیر گشتی، از کمانت چاره نیست
عادت ما این بود، بر ما مگیر نه کمان آسایشی دارد، نه تیر
درزی ایام را اندازه نیست جور و بدکاریش، کاری تازه نیست
چون ترا سرگشتگی تقدیر شد بایدت رفت، ارچه رفتن دیر شد
زین مکان، آخر تو هم بیرون روی کس چه می‌داند کجا یا چون روی
از من آن تیری که می‌گردد جدا من چه می‌دانم که رقصد در هوا
آگهم کز بند من بیرون نشست من چه می‌دانم که اندر خون نشست
تیر گشتن در کمان آسمان بهر افتادن شد، این معنی بدان
این کمان را تیر، مَردم گشته‌اند سرّ کار اینست، زان سرگشته‌اند

چرخ و اَنجُم، هستی ما می‌بَرند ما نمی‌بینیم و ما را می‌برند
ره نمی‌پُرسیم، اما می‌رویم تا که نیروئیست در پا، می‌رویم
کاش روزی زین ره دور و دراز باز گشتن می‌توانستیم باز
کاش آن فرصت که پیش از ما شتافت می‌توانستیم آن را باز یافت
دیدهٔ دل کاشکی بیدار بود
تا کمند دزد بر دیوار بود

تیره‌بخت

دختری خُرد، شکایت سرکرد که مرا حادثه بی مادر کرد
دیگری آمد و در خانه نشست صحبت از رسم و ره دیگر کرد
موزهٔ سرخ مرا دور فکند جامهٔ مادر من در بَر کرد
یاره و طوق زر من بفروخت خود گلوبند ز سیم و زر کرد
سوخت انگشت من از آتش و آب او به انگشت خود انگشتر کرد
دختر خویش به مکتب بسپُرد نام من، کودن و بی مَشعر کرد
به سخن گفتن من خُرده گرفت روز و شب در دل من نِشتر کرد
هر چه من خسته و کاهیده شدم او جفا و ستم افزونتر کرد
اشک خونین مرا دید و همی خنده‌ها با پسر و دختر کرد
هر دو را دوش به مهمانی بُرد هر دو را غرق زر و زیور کرد
آن گلوبند گهر را چون دید دیده در دامن من گهر کرد
نزد من دختر خود را بوسید بوسه‌اش کار دوصد خنجر کرد
عیب من گفت همی نزد پدر عیب جوئیش مرا مضطر کرد
همه ناراستی و تهمت بود هر گواهی که در این محضر کرد
هرکه بَد کرد، بَد اندیش سپهر کار او از همه کس بهتر کرد
تا نبیند پدرم روی مرا دست بگرفت و بکوی اندر کرد
شب به جاروب و رفویم بگماشت روزم آوارهٔ بام و در کرد
پدر از درد من آگاه نشد هر چه او گفت ز من، باور کرد

چرخ را عادت دیرین این بود که به افتاده، نظر کمتر کرد
مادرم مُرد و مرا در یمّ دهر چو یکی کِشتی بی‌لنگر کرد
آسمان، خرمن امید مرا ز یکی صاعقه خاکستر کرد
چه حکایت کنم از ساقی بخت که چه خونابه در این ساغر کرد
مادرم بال و پَرم بود و شکست مرغ، پرواز به بال و پَر کرد
من، سیه روز نبودم ز ازل
هر چه کرد، این فلک اخضر کرد

تیمارخوار

گفت ماهیخوار با ماهی ز دور که چه می‌خواهی از این دریای شور
خُردی و ضعف تو از رنج شناست این نه راه زندگی، راه فناست
اندر این آب گِل آلود، ای عجب تا بکی سرگشته باشی روز و شب
وقت آن آمد که تدبیری کُنی در سرای عمر تعمیری کُنی
ما بساط از فتنه ایمن کرده‌ایم صدهزاران شمع، روشن کرده‌ایم
هیچگه ما را غم صیاد نیست اندُه طوفان و سیل و باد نیست
گر بیائی در جوار ما دَمی بینی از اندیشه خالی عالمی
نیمروزی گر شوی مهمان ما غرق گردی در یَم احسان ما
نه تپیدن هست و نه تاب و تبی نه غم صُبحی، نه پروای شبی
دامها بینم به راه تو نهان رفتنت باشد همان، مُردن همان
تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار که تو یک روزی بسوزی در شرار
گر نمی‌خواهی در آتش سوختن بایدت اندرز ما آموختن
گر سوی خشکی کنی با ما سفر بر نگردی جانب دریا دگر
گر ببینی آن هوا و آن نسیم بشکنی این عهد و پیوند قدیم
گفت از ما با تو هرکس گشت دوست تو به دست دوستی، کَندیش پوست
گر که هر مطلوب را طالب شویم با چه نیرو بر هویٰ غالب شویم
چشمهٔ نور است این آب سیاه تو نکردی چون خریداران نگاه

خانهٔ هر کس برای او سزاست
بهر ماهی، خوشتر از دریا کجاست
گر به جوی و بِرکه لای و گِل خوریم
به که از جور تو خون دل خوریم
جنس ما را نسبتی با خاک نیست
پیش ماهی، سیل وحشتناک نیست
آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند
خِلقت ما را چنین فرموده‌اند
گر ز سطح آب بالاتر شویم
ز آتش بیداد، خاکستر شویم
قرنها گشتیم اینجا فوج فوج
می‌نترسیدیم از طوفان و موج
لیک از بدخواه، ما را ترسهاست
ترس جان، آموزگار درسهاست
بسکه بدکار و جفاجو دیده‌ایم
از بدیهای جهان ترسیده‌ایم
برّه‌گان را ترس می‌باید ز گرگ
گردد از این درس، هر خُردی بزرگ
با عدوی خود، مرا خویشی نبود
دعوت تو جز بداندیشی نبود
تا بود پائی، چرا مانم ز راه
تا بود چشمی، چرا اُفتم به چاه
گر به چنگ دام ایام اُوفتم
به که با دست تو در دام اوفتم
گر به دیگ اندر، بسوزم زار زار
بهتر است آن شعله زین گَردوغبار
تو برای صید ماهی آمدی
کی برای خیرخواهی آمدی
از تو نستانم نوا و برگ را
گر به چشم خویش بینم مرگ را

جامهٔ عرفان

به درویشی، بزرگی جامه‌ای داد
که این خُلقان بنه کز دوشت افتاد
چرا بر خویش پیچی ژنده و دلق
چو می‌بخشند کفش و جامه‌ات خلق
چو خود عوری، چرا بخشی قبا را
چو رنجوری، چرا ریزی دوا را
کسی را قدرت بذل و کرم بود
که دیناریش در جای دِرم بود
بگفت‌ای‌دوست، از صاحبدلان باش
به جان پرداز و با تن سرگران باش
تن خاکی به پیراهن نیرزد
وگر ارزد، به چشم من نیرزد
ره تن را بزن، تا جان بماند
ببند این دیو، تا ایمان بماند
قبائی را که سر مغرور دارد
تن آن بهتر که از خود دور دارد

از آن فارغ ز رنج انقیادیم	که ما را هر چه بود، از دست دادیم
از آن معنی نشستم بر سر راه	که تا از ره شناسان باشم آگاه
مرا اخلاص اهل راز دادند	چو جانم جامهٔ ممتاز دادند
گرفتیم آنچه داد اهریمن پست	بدین دست و درافکندیم‌ازآن دست
شنیدیم اعتذار نفس مدهوش	ازاین‌گوش وبرون‌کردیم‌از آن گوش
درِ تاریک حرص و آز بستیم	گشودند ار چه صد ره، باز بستیم
همه پستی ز دیو نفس زاید	همه تاریکی از مُلک تن آید
چو جان پاک در حدّ کمال است	کمال از تن طلب کردن وبال است
چو من پروانه‌ام نور خدا را	کجا با خود کِشم کفش و قبا را
کسانی کاین فروغ پاک دیدند	از این تاریک جا دامن کشیدند
گرانباری ز بار حرص و آز است	وجود بی‌تکلّف بی‌نیاز است
مکن فرمانبری اهریمنی را	منه در راه برقی خرمنی را
چه سود از جامهٔ آلوده‌ای چند	خیال بوده و نابوده‌ای چند
کلاه و جامه چون بسیار گردد	کُله عُجب و قبا پندار گردد
چوتن رسواست، عیبش راچه پوشم	چوبی‌پرواست، در کارش چه کوشم
شکستیمش‌که‌جام‌مغزست‌وتن پوست	کسی کاین رمز داند، اوستاد اوست
اگر هر روز تن خواهد قبائی	نماند چهرهٔ جان را صفائی
اگر هر لحظه سر جوید کلاهی
زند طبع زبون هر لحظه راهی

جان و تن

کودکی در بر، قبائی سرخ داشت	روزگاری‌زآن‌خوشی‌خوش‌می‌گذاشت
همچو جان نیکو نگه می‌داشتش	بهتر از لوزینه می‌پنداشتش
هم ضِیاع و هم عِقارش می‌شمُرد	هر زمان گرد و غبارش می‌سترد
از نظر باز حسودش می‌نهفت	سُرخیش می‌دید و چون گل می‌شکفت
گر بدامانش سرشکی می‌چکید	طفل خُرد، آن اشک روشن می‌مکید

گـر نـخی از آستینش می‌شکافت / بـهر چاره سوی مادر می‌شتافت
نوبت بازی به صحرا و به دشت / سر گران از پیش طفلان می‌گذشت
فتنه افکند آن قبا اندر میان / عاریت می‌خواستندش کودکان
جمله دلها ساند پیش او گرو / دوست می‌دارند طفلان رخت نو
وقت رفتن، پیشوای راه بود / روز مهمانی و بازی، شاه بود
کودکی از باغ می‌آورد به / که بیا یک لحظه با من سوی ده
دیگری آهسته نزدش می‌نشست / تا زند بر آن قبای سرخ دست
روزی، آن رهپوی صافی اندرون / وقت بازی شد ز تَلّی واژگون
جامه‌اش از خار و سر از سنگ خست / این یکی یکسر درید، آن یک شکست
طفل مسکین، بی خبر از سر که چیست / پارگیهای قبا دید و گریست
از سرش گرچه بسی خوناب ریخت / او برای جامه از چشم آب ریخت
گر به چشم دل ببینم ای رفیق / همچو آن طفلیم ما در این طریق
جامهٔ رنگین ما آز و هویٰ است / هر چه بر ما می‌رسد از آز ماست
در هوس افزون و در عقل اندکیم / سالها داریم اما کودکیم
جان رها کردیم و در فکر تَنیم / تن بمُرد و در غم پیراهنیم

جمال حق

نهان شد از گُل زردی گُلی سپید که ما / سپید جامه و از هر گنه مُبرّائیم
جواب داد که ما نیز چون تو بی‌گنهیم / چرا که جز نفسی در چمن نمی‌پائیم
به ما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است / که از غرور، دل پاک را بیالائیم
قضا، نیامده ما را زباغ خواهد بُرد / نه میرویم به سودای خود، نه می‌آئیم
به خود نظاره کنیم ار به چشم خودبینی / چگونه لاف توانیم زد که بینائیم
چو غنچه وگُل دوشینه صبحدم فرسود / من وتو جای شگفت است گر نفرسائیم
به گِرد ما گُل زرد و سپید بسیارند / گمان مَبر که به گلشن، من و تو تنهائیم
هزار بوته و برگ ار نهان کُند ما را / به چشم خیرهٔ گلچین دهر پیدائیم
بدین شکفتگی امروز چند غرّه شویم / چو روشن است که پژمُردگان فردائیم

دراین زمانه، فزودن برای کاستن است
فلک بکاهدمان هر چه ما بیفزائیم
خوش است بادهٔ رنگین جام عمر، ولیک
مجال نیست که پیمانه‌ای بپیمائیم
ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم
که آگه است که تا صبح دیگر اینجائیم
فضای باغ، تماشاگه جمال حق است
من و تو نیز در آن، از پی تماشائیم
چه‌فرق‌گرتو زیک‌رنگ‌ومازیک‌فامیم
تمام، دختر صُنع خدای یکتائیم
همین‌خوش‌است‌که‌دربندگیش‌یکرنگیم
همین‌بس‌است‌که‌درخواجگیش‌یک‌رائیم
به رنگ ظاهر اوراق ما نگاه مَکن
که ترجمان بلیغ هزار معنائیم
دراین‌وجودضعیف‌ازتوان‌وتوشی‌هست
رهین موهبت ایزد توانائیم
برای سجده در این آستان، تمام سریم
پی گذشتن از این رهگذر، همه پائیم
تمام، ذرّهٔ این بی‌زوال خورشیدیم
تمام، قطرهٔ این بی‌کرانه دریائیم
دراین‌صحیفه که‌زیبندگیست‌حرف‌نخست
چه فرق گر بنظر، زشت یا که زیبائیم
چو غنچه‌های دگر بشکفند، ما برویم
کنون بیا که صف سبزه را بیارائیم
دراین‌دوروزهٔ‌هستی‌همین‌فضیلت‌ماست
که جور می‌کُند ایام و ما شکیبائیم
ز سرد و گرم تنور قضا نمی‌ترسیم
برای سوختن و ساختن مُهیّائیم
اسیر دام هویٰ و قرین آز شدن
اگر دَمی و اگر قرنهاست، رسوائیم

جولای خدا

کاهلی در گوشه‌ای افتاد سُست
خسته و رنجور، اما تندرُست
عنکبوتی دید بر در، گرم کار
گوشه‌گیر از سرد و گرم روزگار
دوک همّت را به کار انداخته
جز ره سعی و عمل نشناخته
پشت در افتاده، اما پیش بین
از برای صید، دائم در کمین
رشته‌ها رِشتی ز مو باریکتر
زیر و بالا، دورتر، نزدیکتر
پرده می‌آویخت پیدا و نهان
ریسمان می‌تافت از آب دهان
درسها می‌داد بی نطق و کلام
فکرها می‌پُخت با نخهای خام
کاردانان، کار زینسان می‌کنند
تا که گوئی هست، چوگان می‌زنند

گه تبه کردی، گهی آراستی   گه در افتادی، گهی برخاستی
کار آماده ولی افزار نه   دائره صد جا ولی پَرگار نه
زاویه بی‌حدّ، مُثلث بی شُمار   این مهندس را که بود آموزگار
کار کرده، صاحب کاری شده   اندر آن معموره معماری شده
این چنین سوداگری را سودهاست   وندرین یک تار، تار و پودهاست
پای کوبان در نشیب و در فراز   ساعتی جولا، زمانی بندباز
پست و بی‌مقدار، اما سر بلند   ساده و یکدل، ولی مشکل پسند
اوستاد اندر حساب رسم و خط   طرح و نقشی خالی از سهو و غلط
گفت کاهل کاین چه کار سرسریست   آسمان، زین کار کردنها بَریست
کوهها کارست در این کارگاه   کس نمی‌بیند ترا، ای پَرّکاه
می‌تنی تاری که جاروبش کنند   می‌کِشی طرحی که معیوبش کنند
هیچگه عاقل نسازد خانه‌ای   که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای
پایه میسازی ولی سُست و خراب   نقش نیکو میزنی، اما بر آب
رونقی می‌جوی گر ارزنده‌ای   دیبه‌ای می‌باف گر بافنده‌ای
کس ز خلقان تو پیراهن نکرد   وین نخ پوسیده در سوزن نکرد
کس نخواهد دیدنت در پشت در   کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر
بی سرو سامانی از دود و دمی   غرق در طوفانی از آه و نمی
کس نخواهد دادنت پشم و کلاف   کس نخواهد گفت کشمیری بباف
بس زبردستست چرخ کینه‌توز   پنبهٔ خود را در این آتش مسوز
چون تو نسّاجی، نخواهد داشت مُزد   دزد شد گیتی، تو نیز از وی بدزد
خسته کردی زین تنیدن پاودست   رو بخواب امروز، فردا نیز هست
تا نخوردی پشت پائی از جهان   خویش را زین گوشه گیری وارهان
گفت آگه نیستی ز اسرار من   چند خندی بر در و دیوار من
علم ره بنمودن از حق، پا زما   قدرت و یاری ازو، یارا ز ما
تو به فکر خفتنی در این رباط   فارغی زین کارگاه و زین بساط
در تکاپوئیم ما در راه دوست   کار فرما او و کارآگاه اوست

گرچه اندر کُنج عُزلت ساکنم / شور و غوغائیست اندر باطنم
دست من بَر دستگاه محکمی است / هر نخ اندر چشم من ابریشمی است
کار ما گر سهل و گر دشوار بود / کارگر می‌خواست، زیرا کار بود
صنعت ما پرده‌های ما بس است / تار ما هم دیبه و هم اطلس است
ما نمی‌بافیم از بهر فروش / ما نمی‌گوئیم کاین دیبا بپوش
عیب ما زین پرده‌ها پوشیده شد / پردهٔ پندار تو پوسیده شد
گر درد این پرده چرخ پرده در / رَخت بربندم، روم جای دگر
گر سحر ویران کنند این سقف و بام / خانهٔ دیگر بسازم وقت شام
گر ز یک کُنجم بِراند روزگار / گوشهٔ دیگر نمایم اختیار
ما که عمری پرده‌داری کرده‌ایم / در حوادث، بُردباری کرده‌ایم
گاه جاروبست و گه گَرد و نسیم / کهنه نتوان کرد این عهد قدیم
ما نمی‌ترسیم از تقدیر و بخت / آگهیم از عُمق این گرداب سخت
آنکه داد این دوک ما را رایگان / پنبه خواهد داد بهر ریسمان
هست بازاری دگر ای خواجه تاش / کاندر آنجا می‌شناسندِ این قماش
صد خریدار هزاران گنج زر / نیست چون یک دیدهٔ صاحب نظر
تو ندیدی پردهٔ دیوار را / چون ببینی پردهٔ اسرار را
خُرده می‌گیری همی بر عنکبوت / خود نداری هیچ جز باد بُروت
ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم / حِرفَتِ ما این بود تا زنده‌ایم
سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم / بافتیم و بافتیم و بافتیم
پیشه‌ام اینست، گر کم یا زیاد / من شدم شاگرد و ایام اوستاد
کار ما اینگونه شد، کار تو چیست / بار ما خالی است، در بار تو چیست
می‌نهم دامی، شکاری می‌زنم / جوله‌ام، هر لحظه تاری می‌تنم
خانهٔ من از غباری چون هباست / آن سرائی که تو می‌سازی کجاست
خانهٔ من ریخت از باد هوا / خرمن تو سوخت از برق هویٰ
من بَری گشتم ز آرام و فراغ / تو فکندی باد نخوت در دماغ
ما زدیم این خیمهٔ سعی و عمل / تا بدانی قدر وقت بی‌بَدل

گر که مُحکم بود و گر سُست این بنا
از بـرای مـاست، نـز بـهر شـما
گر به کـار خـویش مـی‌پرداختی
خانه‌ای زین آب و گِل می‌ساختی
می‌گرفتی گـر بـه هـمّت رشـته‌ای
داشتی در دست خود سـررشته‌ای
عـارفان، از جـهل رُخ برتـافتند
تـاروپودی چـند در هـم بـافتند
دوخـتند ایـن ریـسمانها را بـهم
از دراز و کـوته و بسیـار و کـم
رنگرز شو، تاکه در خُم هست رنگ
برق شد فرصت، نمی‌دانـد درنگ
گـر بنـائی هست بـاید بـرفراشت
ای بسا امـروز کـان فـردا نـداشت
نقد امروز ار ز کف بـیرون کـنیم
گر که فردائی نباشد چـون کـنیم

عنکبوت، ای‌دوست، جولای خداست
چرخه‌اش می‌گردد، اما بی صـداست

نرد جهان

کسی که بر سرِ نَرد جهان قمار نکرد
سیاه روزی و بدنامی اختیـار نکـرد
خوش‌آنکه از گُل مسموم باغ دهر رَمید
برفق گر نظری کرد، جز به خار نکرد
به تیه فقر، از آن روی گشت دل حَیران
که هـیچگه شـتر آز را مهـار نکـرد
نداشت دیدهٔ تحقیق، مردمی کز دور
بـدید خـیمهٔ اهـریمن و فـرار نکـرد
شکارکرده بسی در دل شب، این صیاد
مگوکه روزگذشت و مرا شکار نکرد
سپهر پیر بسی رشـتهٔ مـحبّت و اُنس
گرفت و بست بهم، لیک استوار نکرد
مشو چو وقت، که‌یک‌لحظه‌پایدارنماند
مشو چو دهر، که یک عهد پایدارنکرد
برو ز مورچه آموز بُردباری و سعی
که کارکرد و شکایت ز روزگار نکرد
غبارگشت ز باده غرور، خرمن دل
چنین معـامله را بـاد بـا غبـار نکـرد
سفینه‌ای که در آن فتنه بود کِشتیبـان
برفت روز و شب و ره سوی کنارنکرد
مَباف جامهٔ روی و ریا که جز ابلیس
کس این دو رشتهٔ پوسیده پودوتارنکرد
کسی ز طعنهٔ پیکـان روزگـار رهـید
که گاه حملهٔ او، سُستی آشکار نکرد
طبیبِ دهر، بسی دردمند داشت ولیک
طبیب وار سوی هیچیک گذار نکرد
چرا وجود مُنزّه بـه تـیرگی پـیوست
چـرا محـافظت پنبه از شـرار نکـرد

زخواب جهل، بس امسالها که پارشدند خوش آنکه بیهُده، امسال خویش پار نکرد
روا مدار پس از مدّت تو گفته شود
که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد

حدیث مهر

گنجشک خُرد گفت سحر با کبوتری
کآخر تو هم برون کُن از این آشیان سری
آفاق روشن است، چه خُسبی به تیرگی
روزی بِپَر، ببین چمن و جوئی و جَری
در طرف بوستان، دهن خشک تازه کُن
گاهی ز آب سرد و گه از میوهٔ تری
بنگر من از خوشی چه نکو روی و فربهم
ننگست چون تو مُرغک مسکین لاغری
گفتا حدیث مِهر بیاموزدت جهان
روزی تو هم شوی چو من ای دوست مادری
گِرد تو چون که، پُر شود از کودکان خُرد
جز کار مادران نکنی کار دیگری
روزیکه رسم و راه پرستاریم نبود
می‌دوختم بسان تو، چشمی به منظری
گیرم که رفته‌ایم از اینجا به گلشنی
با هم نشسته‌ایم به شاخ صنوبری
تا لحظه‌ایست، تا که دَمیدست نوگُلی
تا ساعتی است، تا که شکفته است عبهری
در پرده، قصه‌ایست که روزی شود شبی
در کار نکته‌ایست که شب گردد اختری

خوشبخت، طائری که نگهبان مرغکی است
سر سبز، شاخکی که بچینند از آن پَری
فریاد شوق و بازی اطفال، دلکش است
وانگه به بام لانهٔ خُرد مُحقّری
هر چند آشیانه گِلین است و من ضعیف
باور نمی‌کُنم چو خود اکنون توانگری
ترسم که گر روم بَرَد این گنجها کسی
ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری
از سینه‌ام اگر چه ز بس رنج، پوست ریخت
ناچار رنجهای مرا هست کیفری
شیرین نشد چو زحمت مادر، وظیفه‌ای
فرخنده‌تر ندیدم از این، هیچ دفتری
پرواز، بعد از این هوس مرغکان ماست
ما را به تن نماند ز سعی و عمل، پَری

حقیقت و مجاز

بلبلی شیفته می‌گفت به گُل / که جمال تو چراغ چمن است
گفت، امروز که زیبا و خوشم / رُخ من شاهد هر انجمن است
چونکه فردا شد و پژمرده شدم / کیست آنکس که هواخواه من است
به تن، این پیرهن دلکش من / چو گه شام بیائی، کفن است
حرف امروز چه گوئی، فرداست / که تو را بر گُلِ دیگر وطن است
همه جا بوی خوش و روی نکوست / همه جا سرو و گُل و یاسمن است
عشق آنست که در دل گنجد / سخن است آنکه همی بَر دهن است
بهر معشوقه بمیرد عاشق / کار باید، سخن‌است این، سخن است
می‌شناسیم حقیقت ز مجاز
چون تو، بسیار در این نارون است

خاطر خشنود

به طعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین قبیلهٔ تو بسی تیره روز و ناشادند
میان کوی بخسبی و استخوان خائی بَد اختری چو تو را، کاشکی نمیزادند
برو به مطبخ شه یا به مخزن دهقان به شهر و قریه، بسی خانه‌ها که آبادند
کباب ومرغ وپنیراست وشیر، طعمهٔ من ز حیله‌ام همه کارآگهان به فریادند
جفای نان نکشیدست یک‌تن‌ازما، لیک گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند
بگفت، راست نگردد بنای طالع ما چرا که از اَزَلش پایه، راست ننهادند
مرابه پشت سرافکند حُکم‌چرخ، زخلق شگفت نیست گَرَم در بروی نگشادند
کسی به خانهٔ مردم به میهمانی رفت که روز سور، کسی از پِیش فرستادند
به روزی دگران چون طمع توانم کرد مرا زخوان قضا، قسمت استخوان دادند
تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی‌باکند تو عهدها نشنیدی چه سُست بنیادند
کسی به لطف، به درماندگان نظر نکند دراین معامله، دلها ز سنگ و پولادند
هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر توانگران، همه بَدنام ظلم و بیدادند
نخست رسم و ره ما، دُرستکاری ماست قبیلهٔ تو، در آئین دزدی اُستادند
برای پرورش تن، به دامِ بدنامی نیوفتند کسانی که بِخْرَد و رادند
پی هویٰ و هوس، نوع خودپَرست شما سحر به بصره و هنگام شب به بغدادند
زجورسال و مه‌ای دوست کس‌نرست، تمام اسیر فتنهٔ دیماه و تیر و مردادند
به‌چهره‌هامَنِگر، خاطرشکسته‌بسی‌است عروس‌دهر چو شیرین و خلق فرهادند
من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم فتادگان چنین، هیچگه نیفتادند
اسیر نفس توئی، همچو ما گرفتاران ز بند بندگی حرص و آز، آزادند
تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کُن
سگان، به بَدسری روزگار معتادند

خوانِ کَرَم

بر سر راهی، گدایی تیره‌روز ناله‌ها می‌کرد با صد آه و سوز

کای خدا،بی خانه و بی‌روزیم ز آتش اِدبار، خوش می‌سوزیم
شد پریشانی چو باد و من چو کاه پیش باد، از کاه آسایش مخواه
ساختم با آنکه عمری سوختم سوختم یک عمر و صبر آموختم
آسمان، کس را بدین پستی نکِشت چون من از درد تهیدستی نکشت
هیچکس مانند من، حیران نشد روز و شب سرگشته بهر نان نشد
ایستادم در پس درها بسی داد دشنامم کسی و ناکسی
رِشته را رِشتم ولی از هم گسیخت بخت را خواندم ولی از من گریخت
پیش من خوردند مردم نان گرم من همی خون جگر خوردم ز شرم
دیده‌ام رنگی ندید از رَخت نو سیر، یک نوبت نخوردم نان جو
این ترازو، گر ترازوی خداست این کژی و نادُرستی از کجاست
در زمستانم، تَف دل آتش است برف و باران خوابگاه و پوشش است
آبرو بُردم، ندیدم از تو روی گم شدم، هرگز نکردی جستجوی
گفتش اندر گوش دل، ربّ وَدود گر نبودی کاردان، جُرم تو بود
نیست راه کج، ره حقّ جلیل کجروان را حق نمی‌گردد دلیل
تو به راه من بِنِه گامی تمام تا مَنَت نزدیک آیم بیست گام
گر بنام حق گشائی دفتری جز درِ اخلاص نشناسی دری
گر کنی آئینهٔ ما را نظر عیبهایت سر به سر گردد هنر
ما ترا بی توشه نفرستاده‌ایم آنچه می‌بایست دادن، داده‌ایم
دست دادیمت که تا کاری کُنی دِرهمی گر هست، دیناری کُنی
پای دادیمت که باشی پا به جای وا رهانی خویش را از تنگنای
چشم دادم تا دلت ایمن کند بر تو راه زندگی، روشن کند
بر تن خاکی دمیدم جان پاک خیرگیها دیدم از یک مشت خاک
تا تو خاکی را مُنظّم شد نفس ای عجب! خود را پَرستیدی و بس
ما کسی را ناشتا نگذاشتیم این بنا از بهر خلق افراشتیم
کار ما جز رحمت و احسان نبود هیچگاه این سفره بی مهمان نبود
در نمی‌بندد بکس، دربان ما کم نمی‌گردد ز خوردن، نان ما

آنکه جان‌کرده‌است‌بی‌خواهش عطا　　نــان کجــا دارد دریــغ از نــاشتا
این تـوانائی کـه در بـازوی تست　　شاهد بخت است ودر پهلوی تست
گنجهــا بــخشیدمت، ای نـاسپاس　　که نگـنجد هـیچکس را در قیـاس
آنچه گفتی‌نیست،یک‌یک‌درتوهست　　گنجهــا داری و هسـتی تـنگدست
عقل و رای و عَزم وهمّت، گنج‌تُست　　بهترین گنجور، سعی و رنـج تست
عارفان، چون دولت از ما خواستند　　دست و بـازوی تـوانـا خـواسـتند
مــا نـمی‌گوئیم سـائِل در مَـزن　　چون زدی این در، درِ دیگر مَـزن
آنکه بر خوان کریمـان کـرد پُشت　　از لئیمــان بشـنود حـرف دُرشت
آن دُرشــتی، کـیفر خودکـامهاست　　ورنــه بــهر نــامجویان، نـامهاست
هیچ خودبین، از خدا خرسند نیست　　شاخ بی‌بَر، در خـور پیوند نـیست
زین همه شادی، چرا غم خواسـتی　　از کریمان، از چه رو کم خواسـتی
نورِ حق، همواره در جلوه گریست　　آنکه آگه نیست، از بینش بَریست
گـلبن مـا بـاش و بـهر مـا بـروی　　هم صفا از ما طلب، هم رنگ و بوی
زارع مــا، خـوشه را خـروار کـرد　　هر چه کـم کـردند: او بسیـار کـرد

تا نباشی قطره، دریـا چـون شـوی
تا نه‌ای گم گشته، پیدا چون شـوی

خون دل

مرغی‌به‌باغ‌رفت ویکی‌میوه کَندوخورد　　ناگه ز دست چرخ بپایش رسید سنگ
خونین به لانه آمد و سر زیر پَر کشید　　غلتید چون کبوترِ با باز کرده جـنگ
بگریست مرغ خُرد که برخیز و سرخ کُن　　مانند بال خویش، مرا نیز بال و چنگ
نالید وگفت خون‌دلست این‌نه رنگ وزیب　　صیاد روزگار، به من عرصه کرد تنگ
آخر تو هم ز لانه، پی دانـه بَـرپَری　　از خونِ پَرِ تو نیز بدینسان کنند رنگ
در سبزه گر، روی کَندَت دست جور پَر　　بر بام گر شوی، کُندت سنگ فتنه لنگ
آهسته میوه‌ای بکَن از شاخی و برو　　در باغ و مرغزار، مکُن هیچگه درنگ

مِیدانِ سعی وکار، شمار است بعداز این
ما رفتگان به نوبت خود تاختیم خنگ

درخت بی‌بر

آن قصه شنیدید که در باغ، یکی روز	از جـور تـبر، زار بنـالید سـپیدار
کزمن نه دگر بیخ و بُنی ماند و نه شاخی	از تـیشهٔ هـیزم شکـن و ارّهٔ نجّـار
این با که توان گفت که در عین بلندی	دست قَـدَرم کـرد بنـاگـاه نگونسـار
گفتش تبر آهسته که جُرم تو همین بس	کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار
تا شام نیفتـاد صـدای تـبر از گـوش	شد توده در آن باغ، سحر هیمهٔ بسیار
دهقان چو تنور خود ازاین هیمه برافروخت	بگریست سپیدار و چنین گفت دگربار
آوخ که شدم هـیزم و آتشگـر گـیتی	اندام مرا سوخت چنین ز آتش اِدبار
هر شاخه‌ام افتاد در آخر به تـنوری	زین جامه‌نه‌یک‌پودبه‌جاماندونه‌یک تـار
چون ریشهٔ من‌کنده شدازباغ و بخشکید	در صفحهٔ ایام، نه گل ماند و نه گلزار
از سوختن خویش همی زارم و گِریم	آن راکه بسوزند، چو من گریه کُند زار
کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام	کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار
خندید برو شعله که از دست که نالی	ناچیزی تو کرد بدینگونه تو را خوار
آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد	فرجام به جز سوختنش نیست سزاوار
جز دانش و حکمت نبود میوهٔ انسان	ای میوه فروش هنر، این دکّه و بازار
از گفتهٔ ناکردهٔ بیهوده چـه حـاصل	کردار نکو کُن،که نه سودیست زگفتار
آسان گذرد گر شب و روز و مَه و سالت	روز عمل و مزد، بود کار تو دشوار
از روز نخستین اگرت سنگ گران بود	دور فلکت پَست نمی‌کرد و سبکسار

امروز، سرافرازی دی را هنری نیست
می‌باید از امسال سخن راند، نه ازپار

دریای نور

به الماس مـی‌زد چَکُش زرگـری	به هر لحظه می‌جَست از آن اخگری
بنـالید المـاس کـای تـیره رای	ز بیداد تـو، چند نـالم چـو نـای
به جز خوبی و پـاکـی و راستی	چه کردم کـه آزار مـن خـواستی

بگفتا مکن خاطر خویش تنگ ترازوی چرخت گران کرده سنگ
مرنج ار تنت را جفائی رسد کزین کار، کارت به جائی رسد
هم اکنون، تراش تو گردد تمام به رویت کند نیکبختی سلام
همین دم، فروزان و پاکت کنم پسندیده و تابناکت کنم
دگر باره بگریست گوهر نهان که آوخ! سیه شد به چشمم جهان
بدین خردیم، آسمان درشت به دام بلای تو افکند و کشت
مرا هر رگ و هر پی و بند بود بخشکید پاک، این چه پیوند بود
که این تیشهٔ کین بدست تو داد فتاد این وجود نزارم، فتاد
ببخشای لختی، نگهدار دست شکست این سر دردمندم، شکست
نه آسایشی ماند اندر تنم نه رونق به رخسارهٔ روشنم
بگفتا چو زین دخمه بیرون شوی به زیبائی خویش، مفتون شوی
بشوئیم از رویت این گرد را بخوبان دهیم این ره‌آورد را
چو بر دارد این پرده را،پرده‌دار سخنهای پنهان شود آشکار
در آن حال، دانی که نیکی نکوست که بینی تو مغزی و رفتست پوست
سوم بار، برخاست بانگ چکش به ناگاه بر هم شد آن روی خوش
بگفت ای ستمکار، مشکن مرا به بد رائی، از پا میفکن مرا
وفا داشتم چشم و دیدم جفا بگشتم ز هر روی، خوردم قفا
بگفت ار صبوری کنی یک نفس کشد بار جور تو بسیار کس
چو رفت این سیاهی و آلودگی نماند زبونی و فرسودگی
دلت گر ز اندیشه خون کرده‌ام به چهر، آب و رنگت فزون کرده‌ام
بریدم، ولی تیره و زشت را شکستم ، ولی سنگ و انگشت را
چو بینند روی دل آرای تو چو آگه شوند از تجلای تو
چو پرسند از موج این آبها از این جلوه‌ها، رنگها، تابها
بتی چون بگردن در اندازدت فراتر ز دل، جایگه سازدت
چو نقاد چرخ از تو کالا کند چو هر روز، نرخ تو بالا کند
چو زین داستان گفتگوها رود چو این آب حیوان به جوها رود

چو هر دَم بیفزایدت خواستار چو آیند سوی تو از هر کنار
چو بیدار بختی ببیند تو را چو بر دیگران برگزینند ترا
چو بر چهر خوبان تبسم کنی چو این کوی تاریک را گم کنی
چو در مخزنت جا دهد گوهری چو بنشاندت اندر انگشتری
چو در تیرگی، روشنائی شوی چو آمادهٔ دلربائی شوی
چو بیرون کِشی رَخت زین تنگنای چو اقبال گردد تو را رهنمای
چو آسودگی زاید این روز سخت چو فرخنده گردی و پیروز بخت
چو پیرایه‌ها ماندت در گرو چو بینی ره نیک و آئین نو
چو افتادی اندر ترازوی مِهر چو صد راه داد و گرفتت سپهر
رهائی دهندت چو زین رنجها چو ریزند بر پای تو گنجها
چو بازارگانان خَرَندت به زر بَرَندت ز شهری به شهر دگر
چو دیهیم شاهت نشیمن شود چو از دیدنت، دیده روشن شود
بیاد آر، زین دکّهٔ تنگ من ز سنگینی آهن و سنگ من
چو نام تو خوانند دریای نور درودیم بفرست زان راه دور
ترا هر چه قیمت نهد روزگار بدار از من و این چکش یادگار
چو مُشّاطه، رُخسارت آراستم فزودم دوصد، گر یکی کاستم
تو روزی که از حِصن کان آمدی بس آلوده و سرگران آمدی
بدین گونه روشن نبودی و پاک بهم بود مخلوط، الماس و خاک
حدیثِ نهان چکش گوش دار نگین سازدت چرخ یا گوشوار

نه مُشت و قفایت به سر می‌زنم
بدین درگه نور، در می‌زنم

دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی به کسریٰ که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
فراریهای چابُک را گرفتیم گرفتاران مسکین را رهاندیم
به خون کُشتگان، شمشیر شُستیم بر آتشهای کین، آبی فشاندیم

ز پای مادران کندیم خلخال
سرشک از دیدهٔ طفلان چکاندیم

ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم
همان شربت به بدخواهان چشاندیم

بگفت این خصم را راندیم، اما
یکی زو کینه‌جوتر، پیش خواندیم

کجا با دزد بیرونی در افتیم
چو دزد خانه را بالا نشاندیم

از این دشمن در افکندن چه حاصل
چو عمری با عدوی نفس ماندیم

ز غفلت، زیر بار عُجب رفتیم
ز جهل، این بار را با خود کِشاندیم

نداده اَبرِه را از آستر فرق
قبای زندگانی را دراندیم

در این دفتر، بهر رمزی رسیدیم
نوشتیم و به اهریمن رساندیم

دویدیم استخوانی را ز دنبال
سگ پندار را از پی دواندیم

فسون دیو را از دل نهفتیم
برای گرگ، آهو پروراندیم

پلنگی جای کرد اندر چراگاه
همانجا گلّهٔ خود را چراندیم

ندانستیم فرصت را بَدل نیست
ز دام، این مرغ وحشی را پراندیم

دزد و قاضی

بُرد دزدی را سوی قاضی عَسس
خلق بسیاری روان از پیش و پس

گفت قاضی کاین خطاکاری چه بود
دزد گفت از مردم آزاری چه سود

گفت، بدکردار را بدکیفر است
گفت، بدکار از منافق بهتر است

گفت، هان بر گوی شغل خویشتن
گفت، هستم همچو قاضی راهزن

گفت، آن زرها که بُردَستی کجاست
گفت، در همیان تلبیس شماست

گفت، آن لعل بَدخشانی چه شد
گفت، می‌دانیم و میدانی چه شد

گفت، پیش کیست آن روشن نگین
گفت، بیرون آر دست از آستین

دزدی پنهان و پیدا، کار تست
مال دزدی، جمله در انبار تست

تو قلم بر حُکم داور می‌بَری
من ز دیوار و تو از در می‌بری

حدّ بگردن داری و حدّ می‌زنی
گر یکی باید زدن، صد می‌زنی

می‌زنم گر من ره خلق، ای رفیق
در ره شرعی تو قُطّاع الطّریق

میبَرم من جامهٔ درویش عور | تو ربا و رشوه میگیری به زور
دست من بستی برای یک گِلیم | خود گرفتی خانه از دست یتیم
من ربودم موزه و طشت و نمد | تو سیه دل مَدرَک و حُکم و سند
دزد جاهل، گر یکی ابریق بُرد | دزد عارف، دفتر تحقیق بُرد
دیده‌های عقل، گر بینا شوند | خودفروشان زودتر رسوا شوند
دزد زر بستند و دزد دین رهید | شحنه ما را دید و قاضی را ندید
من به راه خود ندیدم چاه را | تو بدیدی، کج نکردی راه را
می‌زدی خود، پشت پا بر راستی | راستی از دیگران میخواستی
دیگر ای گندم نمای جو فروش | با رِدای عُجب، عیب خود مپوش
چیره‌دستان می‌ربایند آنچه هست | میبُرند آنگه ز دزد کاه، دست
در دل ما حرص، آلایش فزود | نیّت پاکان چرا آلوده بود
دزد اگر شب، گرم یغما کردنست | دزدی حُکّام، روز روشن است

حاجت ار ما را ز راه راست بُرد
دیو، قاضی را بهرجا خواست بُرد

دکان ریا

این چنین خواندم که روزی روبهی | پایبند تَلّه گشت اندر رهی
حیلهٔ روبهاهیش از یاد رفت | خانهٔ تزویر را بنیاد رفت
گرچه ز آئین سپهر آگاه بود | هر چه بود، آن شیر و این روباه بود
تیره روزش کرد، چرخ نیل فام | تا شود روشن که شاگردیست خام
با همه تردستی، از پای اوفتاد | دل به رنج و تن به بدبختی نهاد
گرچه در نیرنگ سازی داشت دست | بند نیرنگ قضایش دست بست
حرص، با رسوائیش همراه کرد | تیغ ذلّت، ناخُنش کوتاه کرد
بود روز کار و یارائی نداشت | بود وقت رفتن و پائی نداشت
آهنی سنگین، دُمش را کَنده بود | مرگ را میدید، اما زنده بود
میفشُردی اِشکَمِ ناهار را | میگزیدی حلقه و مِسمار را

دام تأدیب است، دام روزگار / هر که شد صیّاد، آخر شد شکار
ماکیانها کُشته بود این روبهک / زان سبب شد صید روباه فلک
خیره‌گیها کرده بود این خودپسند / خیره‌گی را چاره زندانست و بند
ماکیانی ساده از دِه دور گشت / بر سر آن تَلّه و روبه گذشت
از بلای دام و زندان بی خبر / گفت زآنِ کیست این ایوان و در
گفت روبه این در و ایوان ماست / پوستین دوزیم و این دکان ماست
هست ما را بهتر از هر خواسته / اندرین دکّان، دُمی آراسته
ساده و پاکیزه و زیبا و نرم / همچوخز شایان وچون سنجاب گرم
می‌فروشیم این دُم پُر پَشم را / باز کن وقت خریدن، چشم را
گر دُم ما را خریداری کنی / همچو ما، یک عمر طرّاری کنی
گر زمِهر، این دُم ببندیمت به دُم / راه را هرگز نخواهی کرد گُم
گر ز رسم و راه ما آگه شوی / ماکیانی بس کنی روبه شوی
گر که بربندی در چون و چرا / سودها بینی در این بیع و شریٰ
باید آن دُمّ کژت کَندن ز تن / وین دُم نیکو بجایش دوختن
ماکیان را این مَقال آمد پسند / گفت: برگو دُمّت ای روباه چند
گفت باید دید کالا را نخست / ورنه این بیع و شریٰ ناید دُرست
گر خریداری، درآی اندر دکان / نرخ، آنگه پُرس از بازارگان
ماکیان را آن فریب از راه بُرد / راست اندر تلّهٔ روباه بُرد
کاش می‌دانست روبه ناشتاست / وان نه دکّان است، دکان ریاست
تا دهن بگشود بهر چندوچون / چنگ روباه از گلویش ریخت خون
آن دل فارغ، ز خون آکنده شد / وان سر بی باک، از تن کَنده شد
ره ندیده، روی بر راهی نهاد / چشم بسته، پای در چاهی نهاد
هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت / هم گُذشت از کار دُم، هم سرگذاشت
بر سر آنست نفس حیله‌ساز / که کُند راهی سوی راه تو باز
تا درآن ره، سر بپیچاند ترا / وندر آن آتش بسوزاند ترا
اهرمن هرگز نخواهد بست در / تا ترا می‌افتد از کویش گذر

در جوارت، حرص زان دکان گشود — که تو بربندی دکان خویش زود
تا شوی بیدار، رفتست آنچه هست — تا بدانی کیستی، رفتی ز دست
با مسافر، دزد چون گردید دوست — زاد و برگ آن مسافر زآنِ اوست
گوهر کان هویٰ جز سنگ نیست
آب و رنگش جزفریب و رنگ نیست

دو محضر

قاضی کِشمر ز محضر، شامگاه — رفت سوی خانه با حالی تباه
هر کجا در دید، بر دیوار زد — بانگ بر دربان و خدمتکار زد
کودکان را راند با سیلی و مُشت — گربه را با چوب دستی خست وکُشت
خشم هم بر کوزه، هم برآب کرد — هم قدح، هم کاسه را پرتاب کرد
هر چه کم گفتند، او بسیار گفت — حرفهای سخت و ناهموار گفت
کرد خشم آلوده، سوی زن نگاه — گفت کز دست تو روزم شد سیاه
تو ز سرد و گرم گیتی بی خبر — من گرفتار هزاران شور و شر
تو غنودی، من دویدم روز و شب — کاستم، من تو فزودی، ای عجب
تو شدی دمساز با پیوند و دوست — چرخ، روزی صدره ازمن کَند پوست
ناگواریها مرا بُرد از میان — تو غُنودی در حریر و پرنیان
تو نشستی تا بیارندَت ز در — ما بیاوردیم با خون جگر
هر چه کردم گِرد، با وِزر و وبال — تو به پای آز کردی پایمال
توشه بستم از حلال و از حرام — هم تو خوردی گاه پخته، گاه خام
تا که چشمت دید همیان زری — کردی از دل، آرزوی زیوری
تا یتیم از یک بمن بخشید، نیم — تو خریدی گوهر و دُرّ یتیم
کور و عاجز بس در افکندم به چاه — تا که شد هموار از بهر تو راه
از پی یک راست، گفتم صد دروغ — ماست را من بُردم و مظلوم دوغ
سنگها انداختم در راهها — اشکها آمیختم با آه‌ها
بدرهٔ زر دیدم و رفتم ز دست — بی تأمل روز را گفتم شب است

حق نهفتم، بافتم افسانه‌ها　　سوختم با تهمتی کاشانه‌ها
این سخنها بهر تو گفتم تمام　　تو چه گفتی؟ آرمیدی صبح و شام
ریختم بهر تو عمری آبرو　　تو چه کردی از برای من بگو
رشوت آوردم، تو مال اندوختی　　تیرگی کردم، تو بزم افروختی
تا به مرداری بیالودم دهن　　تو حسابی ساختی از بهر من
خدمت محضر ز من ناید دگر　　هر که را خواهی، بجای من ببر
بعد از این نه پیروم، نه پیشوا　　چون تو، اندرخانه، خواهم کرد جا
چون توخواهم‌بودپاک از هرحساب　　جزحساب‌سیروگشت‌وخوردوخواب
زن‌به‌لطف وخنده گفت‌اینکار چیست　　با در و دیوار این پیکار چیست
امشب از عقل و خِرد بیگانه‌ای　　گر نه مستی، بی‌گمان دیوانه‌ای
کودکان را پای بر سر می‌زنی　　مشت بر طومار و دفتر می‌زنی
خودپسندیدن، وبال است و گزند　　دیگران را کی پسندد، خودپسند
من نمی‌گویم که کاری داشتم　　یا چو تو، بر دوش، باری داشتم
می‌روم فردا من از خانه برون　　تو بر افراز این بساط واژگون
می‌روم من، یک دو روز اینجا بمان　　همچو من، دانستنیها را بدان
عارفان، عِلم و عمل پیوسته‌اند　　دیده‌اند اول، سپس دانسته‌اند
زن چو از خانه سحرگه رَخت بَست　　خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست
گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند　　ماند، اما بی خبر از خانه ماند
روزی اندر خانه سخت آشوب شد　　گفتگوی مُشت و سنگ و چوب شد
خادم و طبّاخ و فراش آمدند　　تا توانستند، دربان را زدند
پیش قاضی آن دروغ، این راست گفت　　درحقیقت،هرچه‌هرکس خواست‌گفت
عیبها گفتند از هم بیشمار　　رازهای بسته کردند آشکار
گفت دربان این خَسان اهریمنند　　مُجرمند و بی گنه را می‌زنند
باز کردم هر سه را امروز مشت　　بر گرفتم بار دزدیشان ز پُشت
بانگ زد خادم بر او، کی خودپُرست　　قفل مخزن را که دیشب می‌شکست
کوزهٔ روغن تو می‌بُردی بدوش　　یا برای خانه یا بهر فروش

خواجه از آغاز شب در خانه بود / حاجب از بهر که، در را می‌گشود
دایه آمد گفت طفل شیرخوار / گشته رنجور و نمی‌گیرد قرار
گفت ناظر، دختر من دیده است / مطبخی کشک و عدس دزدیده است
ناگهان، فراش همیانی گشود / گفت کاین زرها میان هیمه بود
باغبان آمد که دزد، این ناظر است / غائبست از حق، اگر چه حاضر است
زر فزون می‌گیرد و کم می‌خَرد / آنچه دینار است و دِرهم، می‌بُرد
می‌کَند از ما به جور و ظلم، پوست / خواجه مهمانست، صاحبخانه اوست
دوش، یکمن هیمه را باری نوشت / خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت
از کنار، در کنیز آواز داد / بعد از این، نان را کجا باید نهاد
کودکان نان و عسل را خورده‌اند / سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند
دید قاضی، خانه پُرشور و شر است / محضراست، امّادگرگون محضر است
کار قاضی جز خط و دفتر نبود / آشنا با این چنین محضر نبود
او چه می‌دانست آشوب از کجاست / وین کم و افزون، که افزود و که کاست
چون امین نشناخت از دزد و دغل / دفتر خود را نهاد اندر بغل
گفت زین جنگ و جدل، سرخیره گشت / بایدم رفتن، که محضر گذشت
چون زجا برخاست، زن در را گشود / گفت دیدی آنچه گفتم راست بود
تو، به محضر داوری کردی هزار / لیک اندر خانه درماندی ز کار
گرچه ترساندی خلایق را بسی / از تو در خانه نمی‌ترسد کسی
تو بسی گفتی ز کار خویشتن / من نگفتم هیچ و دیدی کار من
تا تو اندر خانه دیدی گیرودار / چند روزی ماندی و کردی فرار
من کنم صد شعله در یکدم خموش / گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش
هر که بینی رشته‌ای دارد به دست / هر کجا راهی است، رهپوئیش هست
تو چه می‌دانی که دزد خانه کیست / زین حکایت حق کدام، افسانه چیست

زن، به دام افکند دزد خانه را
از حقیقت دور کرد افسانه را

دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای
عاقلان پیداست، کز دیوانگان ترسیده‌اند
من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای
کاش می‌پرسید، کس کایشان به چند ارزیده‌اند
دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
ای عجب، آن سنگها را هم زمن دزدیده‌اند
سنگ می‌دزدند از دیوانه با این عقل و رأی
مبحث فهمیدنیها را چنین فهمیده‌اند
عاقلان با این کیاست، عقل دوراندیش را
در ترازویِ چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند
از برای دیدن من، بارها گشتند جمع
عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در
گر بَد است، ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند
کرده‌اند از بی هُشی بر خواندن من خنده‌ها
خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
من یکی آئینه‌ام کاندر من این دیوانگان
خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند
آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست
گر چه خود، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند
خالی از عقلند، سرهائی که سنگ ما شکست
این گناه از سنگ بود، از من چرا رنجیده‌اند
بِه که از من باز بستانند و زحمت کم کنند
غیر از این زنجیر، گر چیزی بمن بخشیده‌اند

سنگ در دامن نهندم تا در اندازم به خلق
ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند
هیچ پُرسش رانخواهم‌گفت زین‌ساعت جواب
زانکه از من خیره و بیهوده، بس پرسیده‌اند
چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
از سحر تا شامگاهان، از پِیَش گردیده‌اند
ما نمی‌پوشیم عیب خویش، اما دیگران
عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند
ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
دفتر و طومار مار را، زان سبب پیچیده‌اند
ما سبکساریم، از لغزیدن ما چاره نیست
عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده‌اند

ذرّه

شنیده‌اید که روزی به چشمهٔ خورشید
برفت ذرّه به شوقی فزون به مهمانی
نرفته نیمرهی، باد سرنگونش کرد
سبک قدم نشده، دید بس گرانجانی
گهی، رونده سحابی گرفت چهرهٔ مِهر
گهی، هوا چو یَم عشق گشت طوفانی
هزار قطرهٔ باران چکید بر رویش
جفا کشید بس، از رعد و برق نیسانی
هزار گونه بلندی، هزار پستی دید
که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه
ملول گشت سر انجام زان هوسرانی
سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی
بدوخت دیدهٔ خودبین، ز فرط حیرانی
سئوال کردزخورشیدکاین‌چه‌روشنی‌است
در این فضا، که ترا می‌کُند نگهبانی
به ذرّه گفت‌فروزنده‌مِهر،کاین رمزیست
برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
به‌تخت‌وتاج سلیمان، چه کار مورچه را
بس است ایمنی کشور سلیمانی
من از گذشتن ابری ضعیف، تیره شوم
تو از وزیدن بادی، ز کار درمانی
نه مقصداست،که گردد عیان ز نیمهٔ راه
نه مشکل است، که آسان شود به آسانی

هزار سال اگر عِلم و حکمت آموزی هزارقرن اگر درس معرفت خوانی
بپوئی اَر همهٔ راههای تیره و تار بدانی ار همهٔ رازهای پنهانی
اگر به عقل و هنر، همسر فلاطونی وگر بدانش و فضل، اوستاد لقمانی
به آسمان حقیقت، به هیچ پَر نَپَری به خلوت احدّیت، رسید نتوانی
در آن زمان که رسی عاقبت به حدّ کمال چو نیک در نگری در کمال نقصانی
گشود گوهری عقل گرچه بس کانها نیافت هیچگه این پاک گوهر کانی
دِه جهان اگرای دوست دهخدای نداشت که می‌نمود تحمّل به رنج دهقانی
بلند خیز مشو، زانکه حاصلی نَبری بجز فتادن و درماندن و پشیمانی
به کوی شوق، گذاری نمی‌کنی، پروین
چو ذره نیز ره و رسم را نمی‌دانی

راه دل

ای که عمری است راه‌پیمائی بسوی دیده هم ز دل راهی است
لیک آنگونه ره که قافله‌اش ساعتی اشکی و دَمی آهی است
منزلش آرزوئی و شوقی است جَرَسش نالهٔ شبانگاهی است
ای که هر درگهیت سجده گهست در دل پاک نیز درگاهی است
از پی کاروان آز مرو که در این ره، بهر قدم چاهی است
سالها رفتی و ندانستی کانکه راهت نمود، گمراهی است
قصهٔ تلخیش دراز مَکُن زندگی، روزگار کوتاهی است
بد و نیک من و تو می‌سنجند گر که کوهی و گر پَر کاهی است
عمر، دهقان شد و قضا غربال نرخ ما، نرخ گندم و کاهی است
تو عسس باش و دزد خود بشناس که جهان، هر طرف کمین گاهی است
ماکیان وجود را چه امان تا که مانند چرخ، روباهی است
چه عجب، گر که سود خود خواهد همچو ما، نفس نیز خود خواهی است
به رَهَش هیچ شحنه راه نیافت دزد ایام، دزد آگاهی است
با شب و روز، عمر می‌گذرد چه تفاوت که سال یا ماهی است

به مُراد کسی زمانه نگشت
گاه رفقی و گاه اِکراهی است

رفوی وقت

گفت سوزن با رفوگر وقت شام
شب شد و آخر نشد کارت تمام
روز و شب، بیهوده سوزن می‌زنی
هر دمی، صد زخم بر من می‌زنی
من ز خون، رنگین شدم در مُشت تو
بسکه خون می‌ریزد از انگشت تو
زین‌همه نخهای کوتاه و بلند
گه شدم سر گشته، گاهی پایبند
گه زبون گردیدم و گه ناتوان
گه شکستم، گه خمیدم چون کمان
چون فتادم یا فرو ماندم ز کار
تو همی راندی به پیشم با فشار
می‌بری هر جا که می‌خواهی مرا
می‌فزائی کار و می‌کاهی مرا
من به سر، این راه پیمودم همی
خون دل خوردم، نیاسودم دمی
گاهم انگشتانه می‌کوبد به سر
گاه رویم می‌کِشد، گاه آستر
گر تو ز آسایش بَری گشتی و دور
بهر من، آسایشی باشد ضرور
گفت: در پاسخ رفوگر کای رفیق
نیست هر رهپوی، از اهل طریق
زین جهان و زین فساد و ریو و رنگ
تو چه خواهی دید با این چشم تنگ
روز می‌بینی تو و من روزگار
کار می‌بینی تو و من عیب کار
تو چه می‌دانی چه پیش آرد قضا
من هدف بودم قضا را سالها
نالهٔ تو از نخ و ابریشم است
من خبر دارم که هستی یکدم است
تو چه می‌دانی چها بر من رسید
موی من شد زین سیه کاری سفید
سوزنی، برتر ز سوزن نیستی
آگهی از جامه، از تن نیستی
من نهان را بینم و تو آشکار
تو یکی می‌دانی، اما من هزار
من در اینجا هر چه سوزن می‌زنم
سوزنی بر چشم روشن می‌زنم
من چو گردم خسته، فرصت بگذرد
چون گذشت، آنگه که بازش آورد
چون که تن فرسودنی و بینواست
گر هم از کارش بفرسائی، رواست
چون دل شوریده روزی خون شود
به کز آن خون، چهره‌ای گلگون شود

دیده را چون عاقبت نادیدن است
به که نیکو بنگرد تا روشن است

ازچه وامانم، چوفرصت رفتنی‌است
چون‌نگویم، کاین‌حکایت‌گفتنی است

خرقه‌ها با سوزنی کردم رفو
سوزنی کآن خرقهٔ دل دوخت کو

خون دگر شد، خون دل خوردن دگر
تو ندیدی پارگیهای جگر

پارهٔ هر جامه را سوزن بدوخت
سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت

پارهٔ جان در رگ و بند است و پی
سوزنش کی چاره خواهد کرد کی

سوزنی باید که در دل نشکند
جای جامه، بخیه اندر جان زند

جهد را بسیار کن، عمر اندکی است
کار را نیکوگزین، فرصت یکی است

کاردانان چون رفو آموختند
پاره‌های وقت بر هم دوختند

عمر را باید رفو با کار کرد
وقت کم را با هنر، بسیار کرد

کار را از وقت، چون کردی جدا
این یکی گردد تباه، آن یک هبا

گر چه اندر دیده و دل نور نیست
تا نفس باقی است، تن معذور نیست

رنج نخست

خلید خار دُرشتی به پای طفلی خُرد
به هم بر آمد و از پویه بازماند و گریست

بگفت مادرش این رنج اولین قدم است
ز خار حادثه، تِیه وجود خالی نیست

هنوز نیک و بد زندگی به دفتر عمر
نخوانده‌ای و به چشم تو راه و چاه، یکیست

ز پای، چون تو در افتاده‌اند بس طفلان
نیوفتاده در این سنگلاخ عبرت، کیست

ندیده زحمت رفتار، ره نیاموزی
خطا نکرده، صواب و خطا چه دانی چیست

دلی که سخت ز هر غم تپید، شاد نماند
کسی که زود دل آزرده گشت دیر نزیست
ز عهد کودکی، آمادهٔ بزرگی شو
حجاب ضعف چو از هم گُسست، عزم قویست
به چشم آنکه در این دشت، چشم روشن بست
تفاوتی نکند، گر دَه است چَه، یا بیست
چو زخم، کارگر آمد، چه سر، چه سینه، چه پای
چو سال‌عمر تبه شد، چه‌یک، چه‌صد، چه دویست
هزار کوه گَرَت سدّ ره شوند، برو
هزار ره گرت از پا در افکنند، بایست

روح آزاد

تو چو زرّی، ای روان تابناک
چند باشی بستهٔ زندان خاک
بحر موّاج ازل را گوهری
گوهر تحقیق را سوداگری
واگذار این لاشهٔ ناچیز را
در نورد این راه آفت خیز را
زرّ کانی را چه نسبت با سفال
شیر جنگی را چه خویشی با شغال
با خِرد، صلحی کُن و رائی بزن
کژدم تن را به سر، پائی بزن
هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست
گوش هستی را چنین آویزه نیست
تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای
رخ چرا با تیرگی آلوده‌ای
تو چراغ مُلک تاریک تنی
در سیاهیها، چو مِهر روشنی
از نظر پنهانی، از دل نیستی
کاش می‌گفتی کجائی، کیستی
مجلس تن بشکن و پرواز کُن
این نخ پوسیده از پا باز کُن
تا ببینی که آنچه دیدی ماسواست
تا بدانی خلوت پاکان جداست
تا بدانی صحبت یاران خوشست
گیرودار زلف دلداران خوشست
تا ببینی کعبهٔ مقصود را
برگشائی چشم خواب آلود را
تا نمایندت به هنگام خرام
سیر گاهی خالی از صیاد و دام

تا بیاموزند اسرار حقت / تا کنند از عاشقان مطلقت
باتو، پنهان از تو، چون و چندهاست / عهدها، میثاقها، پیوندهاست
چند در هر دام، باید گشت صید / چند از هر دیو، باید دید کید
چند از هر تیغ، باید باخت سر / چند از هر سنگ، باید ریخت پَر
مرغک اندر بیضه چون گردد پدید / گوید اینجا بس فراخ است و سپید
عاقبت کان حِصن سخت ازهم شکست / عالمی بیند همه بالا و پست
گه پَرَد آزاد در کُهسارها / گه چَمد سر مست در گلزارها
گاه بر چیند ز بامی دانه‌ای / سر کُند خوش نغمهٔ مستانه‌ای
جست و خیز طائران بیند همی / فارغ اندر سبزه بنشیند دمی
بینوائی مُهره‌ای تابنده داشت / کز فروغش دیده و دل زنده داشت
خیره شد فرجام، زان جلوه گری / بُردش از شادی بسوی گوهری
گفت این لعلست، از من میخرش / گفت سنگست این، چه خوانی گوهرش
رو، که این ما را نمی‌آید بکار / گر متاعی خوبتر داری بیار
دکّهٔ خر مُهره، جای دیگر است / تحفهٔ گوهر فروشان، گوهر است
برتری تنها به رنگ و بوی نیست / آینهٔ جان از برای روی نیست
تا نداند دخل و خرجش چند بود / هیچ بازرگان نخواهد بُرد سود
چشم جان را، بی نگه دیدارهاست
پای دل را، بی قدم رفتارهاست

روح آزرده

به شکوه گفت جوانی فقیر با پیری / به روزگار، مرا روی شادمانی نیست
بلای فقر، تنم خسته کرد و روح بکُشت / به مرگ قانعم، آن نیز رایگانی نیست
کسی به مثل من اندر نبردگاه جهان / سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست
گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفت / که خیرگی مکن، این بزم میهمانی نیست
به خلق داد سر افرازی و مرا خواری / که درخور تو، ازاین به که میستانی نیست
به دهر، هیچکسی مهربان نشد با من / مراخبر ز ره و رسم مهربانی نیست

خوشی نیافتم از روزگار سفله دَمی ازآن خوشم‌که‌سپنجی‌است جاودانی‌نیست
به خنده، پیر خردمند گفت تند مرو که پرتگاه جهان، جای بد عنانی نیست
چوبنگری،همه‌سررشته‌هابدست‌قضاست ره گریز، ز تقدیر آسمانی نیست
ودیعه‌ایست سعادت، که رایگان بخشند در این معامله ارزانی و گرانی نیست
دل ضعیف به گرداب نفس دون مفکن غریق نفس، غریقی که وارهانی نیست
چو دستگاه جوانیت هست، سودی کُن که هیچ سود، چو سرمایهٔ جوانی نیست
ز بازویت نربودند تا توانائی زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
به‌مُلک‌زندگی ای‌دوست، رنج باید بُرد دلی که مُرد، سزاوار زندگانی نیست
من و تو از پی کشف حقیقت آمده‌ایم از این مسابقه، مقصود کامرانی نیست
به دفتر گُل و طومار غنچه در گلزار به جز حکایت آشوب مهرگانی نیست
بنای تن، همه بهر خوشی نساخته‌اند وجود سر، همه از بهر سرگرانی نیست
ز مرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد
سپهرسنگدل‌است، این سخن‌نهانی نیست

زاهد خودبین

آن نشنیدید که در شیروان بود یکی زاهد روشن روان
زنده دلی، عالم و فرّخ ضمیر مِهر صفت، شهرتش آفاق گیر
نام نکویش عَلَم افراخته توسن زُهدش همه جا تاخته
هم قدم تاجوران زمین همنفس حضرت روح‌الامین
مسئلت آموز دبیران خاک نیّتش آرایش مینوی پاک
پیش نشین همه آزادگان پشت و پناه همه افتادگان
مرد رهی، خوش روش و حق پَرست روز و شبش، سبحهٔ طاعت بدست
جایگهش، کوه و بیابان شده طعمه‌اش از بیخ درختان شده
رفته ز چین و خُتن و هند و روم مردم بسیار، بدان مرز و بوم
هر که بدان صومعه بشتافتی عارضه ناگفته، شفا یافتی
کور در آن بادیه بیناشدی عاجز بیچاره، توانا شدی

خلق بر او دوخته چشم نیاز *** او بسوی دادگر کارساز
شب، شدی از دیده نهان روزوار *** در کمر کوه، به زندان غار
روز، به عُزلتگهِ خود تاختی *** با همه کس، نَرد کَرم باختی
صبحدمی، روی ز مردم نهفت *** هر در طاعت که توان سُفت، سُفت
ریخت زچشم آب وبه سرخاک کرد *** گرد ز آئینهٔ دل، پاک کرد
حلقه به در کوفت زنی بی‌نوا *** گفت که رنجورم و خواهم دوا
از چه شد این نور، به ظلمت نهان *** از چه برنجید ز ما ناگهان
از چه بر این جمع، در خیر بست *** این همه افتاده بدید و نشست
از چه، دلش میل مدارا نداشت *** از چه، سر همسری ما نداشت
ای پدر پیر، ز چین آمدم *** از بَلَد شکّ، به یقین آمدم
نور تو رهبر شد و ره یافتم *** نام تو پرسیدم و بشتافتم
روز، به چشم همه کس روشنست *** لیک، شب تیره به چشم منست
گر ز ره لطف، نگاهم کنی *** فارغ از این حال تباهم کنی
ساعتی، ای شیخ نیاسوده‌ام *** باد صفت، بادیه پیموده‌ام
دیده به بی دیده فکندن خوش است *** خار دل سوخته کندن، خوش است
پیر، بدان لابه نداد اعتبار *** گریه همی کرد چو ابر بهار
تا که سر از سجدهٔ شُکران گرفت *** دیو غرورش ز گریبان گرفت
گفت که این سجده و تسبیح چیست *** بر تو و کردار تو، باید گریست
رنج تو در کارگه بندگی *** گشت تهی دستی و شرمندگی
زان همه سرمایه، ترا سود کو *** تار قماشت چه شد و پود کو؟
نوبت از خَلق گُسستن نبود *** گاهِ در صومعه بستن نبود
سُست شد این پایه و فرصت شتافت *** گم شد و دیگر نتوانیش یافت
عُجب، سمند تو شد و تاختی *** رفتی و بار و بُنه انداختی
دامنت از اخگر پندار سوخت *** آن همه گُل، زآتش یک خارسوخت
رشته نبود آنکه تو می‌تافتی *** جامه نبود آنکه تو می‌بافتی
سودگر نفس، به بازار شد *** گوهر پست تو پدیدار شد

راهروانی که به ره داشتی بر در خویش از چه نگهداشتی
آنکه دَرَش، روز کَرم بسته بود قفل در حق نتواند گشود
نفس تو، چون خود سرو مُحتاله شد زُهد تو، چون کفر دو صد ساله شد
طاعت بی صدق و صفا، هیچ نیست
این همه جزروی و ریا، هیچ نیست

سر و سنگ

نهان کرد دیوانه در جیب سنگی یکی را بسر کوفت روزی به معبر
شد از رنج رنجور و از درد نالان بپیچید و گردید چون مار چنبر
دویدند جمعی پی دادخواهی دریدند دیوانه را جامه در بر
کشیدند و بُردندشان سوی قاضی که‌این یک ستمدیده‌بود، آن ستمگر
ز دیوانه و قصه سر شکستن بسی یاوه گفتند هر یک به محضر
بگفتا همان سنگ، بر سر زنیدش جز این نیست بدکار را مزد و کیفر
بخندید دیوانه زان دیو رائی که نفرین براین قاضی و حُکم ودفتر
کسی می‌زند لاف بسیار دانی که دارد سری از سر من تُهی‌تر
گر اینند با عقل و رأیان گیتی ز دیوانگانش چه اُمیّد، دیگر
نشستند و تدبیر کردن با هم
که کوبند با سنگ، دیوانه را سر

سعی و عمل

براهی در، سلیمان دید موری که با پای ملخ می‌کرد زوری
به زحمت، خویش را هر سو کشیدی وزان بارگران، هر دَم خمیدی
ز هر گردی، برون افتادی از راه ز هر بادی، پریدی چون پَر کاه
چنان در کار خود، یکرنگ و یکدل که کارآگاه، اندر کار مشکل
چنان بگرفته راه سعی در پیش که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش
نه‌اش پروای از پای اوفتادن نه‌اش سودای کار از دست دادن

به تُندی گفت کای مسکین نادان چرائی فارغ از مُلک سلیمان
مرا در بارگاه عدل، خوانهاست بهر خوان سعادت، میهمانهاست
بیا زین ره، به قصر پادشاهی بخور در سفرهٔ ما، هر چه خواهی
به خار جهل، پای خویش مَخراش به راه نیکبختان، آشنا باش
ز ما، هم عشرت آموز و هم آرام چوما، هم صبح خوشدل باش و هم شام
چرا باید چنین خونابه خوردن تمام عمر خود را بار بردن
رهست اینجا و مردم رهگذارند مبادا بر سرت پائی گذارند
مکِش بیهوده این بار گران را میازار از برای جسم، جان را
بگفت از سور، کمتر گوی با مور که موران را، قناعت خوشتر از سور
چو اندر لانهٔ خود پادشاهند نوال پادشاهان را نخواهند
برو جائی که جای چاره سازیست که ما را از سلیمان، بی‌نیازیست
نیفتد با کسی ما را سروکار که خود، هم توشه داریم و هم انبار
بجای گرم خود، هستیم ایمن ز سرمای دی و تاراج بهمن
چو ما، خود خادم خویشیم و مخدوم به حُکم کس نمی‌گردیم محکوم
مرا امید راحتهاست زین رنج من این پای ملخ ندهم به صد گنج
مرا یک دانهٔ پوسیده خوشتر ز دیهیم و خراج هفت کشور
گَرَت همواره باید کامکاری ز مور آموز رسم بُردباری
مرو راهی که پایت را ببندند مکُن کاری که هُشیاران بخندند
گه تدبیر، عاقل باش و بینا ره امروز را مَسپار فردا
بکوش اندر بهار زندگانی که شد پیرایهٔ پیری، جوانی
حساب خود، نه کم گیر و نه افزون منه پای از گِلیم خویش بیرون
اگر زین شهد، کوته داری انگشت نکوبد هیچ دستی بر سرت مُشت
چه در کار و چه در کار آزمودن نباید جز به خود، محتاج بودن

هر آن موری که زیر پای زوریست
سلیمانیست، کاندر شکل موریست

شاهد و شمع

شاهدی گفت به شمعی که امشب
در و دیوار، مزیّن کردم

دیشب از شوق، نخفتم یکدم
دوختم جامه و بر تن کردم

دو سه گوهر ز گلوبندم ریخت
بستم و باز به گردن کردم

کس ندانست چه سحر آمیزی
به پرند، از نخ و سوزن کردم

صفحهٔ کارگه، از سوسن و گل
به خوشی چون صف گلشن کردم

تو به گرد هنر من نرسی
زانکه من بذل سر و تن کردم

شمع خندید که بس تیره شدم
تا ز تاریکیت ایمن کردم

پی پیوند گهرهای تو بس
گهر اشک به دامن کردم

گریه‌ها کردم و چون ابر بهار
خدمت آن گل و سوسن کردم

خوشم از سوختن خویش از آنک
سوختم، بزم تو روشن کردم

گر چه یک روزن امیّد نماند
جلوه‌ها بر در و روزن کردم

تا تو آسوده روی در ره خویش
خوی با گیتی رهزن کردم

تا فروزنده شود زیب و زرت
جان ز روی و دل از آهن کردم

خرمن عمر من ار سوخته شد
حاصل شوق تو، خرمن کردم

کارهائیکه شمردی بر من
تو نکردی، همه را من کردم

شکایت پیرزن

روز شکار، پیرزنی با قُباد گفت
کز آتش فساد تو، جز دود آه نیست

روزی بیا به کلبهٔ ما از ره شکار
تحقیق حال گوشه‌نشینان گناه نیست

هنگام چاشت، سفره بی‌نان ما ببین
تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست

دزدم لحاف بُرد و شبان گاو پس نداد
دیگر به کشور تو، أمان و پناه نیست

از تشنگی، کدوبُنم امسال خشک شد
آب قنات بُردی و آبی به چاه نیست

سنگینی خراج به ما عرصه تنگ کرد
گندم تراست، حاصل ما غیر کاه نیست

در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید
بر عیبهای روشن خویشت، نگاه نیست

حُکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است　　کار تباه کردی و گفتی تباه نیست
صدجور دیدم از سگ و دربان به درگهت　　جز سفله و بخیل، در این بارگاه نیست
ویرانه شد ز ظلم تو، هر مسکن و دهی　　یغماگر است چون تو کسی، پادشاه نیست
مُردی در آن زمان که شدی صیدگرگ آز　　از بهر مُرده، حاجت تخت و کلاه نیست
یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی　　یک مَردِ رزمجوی، ترا در سپاه نیست
جمعی سیاهروز سیهکاری تواَند　　باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
مزدور خفته را ندهد مزد، هیچکس　　میدان همّت است جهان، خوابگاه نیست
تقویم عمر ماست جهان، هر چه می‌کنیم　　بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
سختی کِشی ز دهر، چو سختی دهی به خَلق
در کیفر فلک، غلط و اشتباه نیست

صاعقهٔ ما، ستم اغنیاست

برزگری پند به فرزند داد　　کای پسر، این پیشه پس از من تراست
مدّت ما جمله به محنت گذشت　　نوبت خون خوردن و رنج شماست
کِشت کُن آنجا که نسیم و نمی است　　خُرّمی مزرعه، ز آب و هواست
دانه، چو طفلی است در آغوش خاک　　روز و شب، این طفل به نشو و نماست
میوه دهد شاخ، چو گردد درخت　　این هنر دایهٔ باد صباست
دولت نوروز نپاید بسی　　حمله و تاراج خزان در قفاست
دور کُن از دامن اندیشه دست　　از پی مقصود برو تات پاست
هر چه کُنی کِشت، همان بدروی　　کار بدو نیک، چو کوه و صداست
سبزه به هر جای که روید خوش است　　رونق باغ، از گُل و برگ و گیاست
راستی آموز، بسی جو فروش　　هست در این کوی، که گندم نماست
نان خود از بازوی مردم مخواه　　گر که تو را بازوی زور آزماست
سعی کُن، ای کودک مَهد امید　　سعی تو بنّا و سعادت بناست
تجربه می‌بایدت اول، نه کار　　صاعقه در موسم، خرمن، بلاست
گفت چنین، کای پدر نیک رأی　　صاعقهٔ ما ستم اغنیاست

پیشهٔ آنان همه آرام و خواب / قسمت ما، درد و غم و ابتلاست
دولت و آسایش و اقبال و جاه / گر حق آنهاست، حق ما کجاست
قوت، به خوناب جگر می‌خوریم / روزی ما، در دهن اژدهاست
غلّه نداریم و گهِ خرمن است / هیمه نداریم و زمان شتاست
حاصل ما را، دگران می‌بَرند / زحمت ما زحمت بی‌مدعاست
از غم باران و گِل و برف و سیل / قامت دهقان، به جوانی دوتاست
سفرهٔ ما از خورش و نان، تهی است / در دِه ما، بس شکم ناشتاست
گه نبود روغن و گاهی چراغ / خانهٔ ما، کی همه شب روشناست
زین همه گنج و زر و مُلک جهان / آنچه که ماراست، همین بوریاست
همچو منی، زادهٔ شاهنشهی است / لیک دو صد وصله، مرا بر قباست
رنجبر، ار شاه بود وقت شام / باز چو شب روز شود، بی نواست
خرقهٔ درویش، ز درماندگی / گاه لحاف است و زمانی عباست
از چه، شهان مُلک ستانی کنند / از چه، بیک کلبه ترا اکتفاست
پای من از چیست که بی موزه است / در تن تو، جامهٔ خلقان چراست
خرمن امسالهٔ ما را، که سوخت؟ / از چه در این دهکده قحط و غلاست
در عوض رنج و سزای عمل / آنچه رعیت شنود، ناسزاست
چند شود بارکش این و آن / زارع بدبخت، مگر چارپاست
کار ضعیفان ز چه بی‌رونق است / خون فقیران ز چه رو، بی‌بهاست
عدل، چه افتاد که منسوخ شد / رحمت و انصاف، چرا کیمیاست
آنکه چو ما سوخته از آفتاب / چشم ودلش را، چه فروغ و ضیاست
ز اندُه این گنبد آئینه گون / آینهٔ خاطر ما بی صفاست
آنچه که داریم ز دهر، آرزوست / آنچه که بینیم ز گردون، جفاست
پیر جهاندیده بخندید کاین / قصهٔ زور است، نه کارِ قضاست
مردمی و عدل و مساوات نیست / زان، ستم و جور و تعدّی رواست
گشته حق کارگران پایمال / بر صفت غله که در آسیاست
هیچکسی پاس نگهدار نیست / این لغت از دفتر امکان جداست

پیش که مظلوم بَرَد داوری — فکر بزرگان، همه آز و هویٰ است
انجمن آنجا که مجازی بود — گفتهٔ حق را، چه ثبات و بقاست
رشوه نه ما را، که به قاضی دهیم — خدمت این قوم، به روی و ریاست
نبضِ تهی‌دست نگیرد طبیب — درد فقیر، ای پسرک، بی‌دواست
ما فقرا، از همه بیگانه‌ایم — مرد غنی، با همه کس آشناست
بار خود از آب برون می‌کِشد — هر کس، اگر پیرو وگر پیشواست
مردم این محکمه، اهریمنند — دولتِ حُکّام، ز غصب و رباست
آنکه سحر، حامی شرع است و دین — اشکِ یتیمانش، گه شب غذاست
لاشه خورانند و به آلودگی — پنجهٔ آلودهٔ ایشان گواست
خون بسی پیرزنان خورده است — آنکه بچشم من و تو، پارساست
خوابگه آن را که سمور و خز است — کی غم سرمای زمستان ماست
هر که پشیزی بگدائی دهد — در طلب و نیّت عمری دعاست

تیره دلان را چه غم از تیرگی است
بی خبران را، چه خبر از خداست

طفل یتیم

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست — که مرا پای خانه رفتن نیست
چه کُنم، اوستاد اگر پرسید — کوزهٔ آب ازوست، از من نیست
زین شکسته شدن، دلم بشکست — کار ایام، جز شکستن نیست
چه کُنم، گر طلب کُند تاوان — خجلت و شرم، کم ز مُردن نیست
گر نکوهش کُند که کوزه چه شد — سُخنیم از برای گفتن نیست
کاشکی دود آه می‌دیدم — حیف، دلرا شکاف و روزن نیست
چیزها دیده و نخواسته‌ام — دل من هم دل است، آهن نیست
روی مادر ندیده‌ام هرگز — چشم طفل یتیم، روشن نیست
کودکان گریه می‌کنند و مرا — فرصتی بهر گریه کردن نیست
دامن مادران خوش است، چه شد — که سر من به هیچ دامن نیست

خواندم از شوق، هرکه را مادر ... گفت با من، که مادر من نیست
از چه، یکدوست بهر من نگذاشت ... گر که با من، زمانه دشمن نیست
دیشب از من، خجسته روی بتافت ... کز چه معنیت، دیبه بر تن نیست
من که دیبا نداشتم همه عمر ... دیدن ای دوست، چون شنیدن نیست
طوق خورشید، گر زمرد بود ... لعل من هم، به هیچ معدن نیست
لعل من چیست، عُقده‌های دلم ... عِقد خونین، به هیچ مخزن نیست
اشک من، گوهر بنا گوشم ... اگرم گوهری به گردن نیست
کودکان را کُلیج هست و مرا ... نان خشک از برای خوردن نیست
جامه‌ام را به نیم جو نخرند ... این چنین جامه، جای اَرزن نیست
ترسم آنگه دهند پیرهنم ... که نشانی و نامی از تن نیست
کودکی گفت: مسکن تو کجاست ... گفتم: آنجا که هیچ مسکن نیست
رقعه، دانم زدن بجامهٔ خویش ... چه کُنم، نخ کم است و سوزن نیست
خوشه‌ای چند می‌توانم چید ... چه توان کرد، وقت خرمن نیست
درسهایم نخوانده ماند تمام ... چه کنم، در چراغ روغن نیست
همه گویند پیش ما منشین ... هیچ جا، بهر من نشیمن نیست
بر پلاسم نشانده‌اند از آن ... که مرا جامهٔ خز اَدکَن نیست
نزد اُستاد فرش رفتم و گفت ... در تو فرسوده، فهم این فن نیست
همگنانم قفا زنند همی ... که ترا جز زبان الکن نیست
من نرفتم به باغ با طفلان ... بهر پژمُردگان، شکفتن نیست
گُل اگر بود، مادر من بود ... چونکه او نیست، گُل بگلشن نیست
گُل من، خارهای پای من است ... گر گُل و یاسمین و سوسن نیست
اوستادم نهاد لوح به سر ... که چو تو، هیچ طفل کودن نیست
من که هر خط نوشتم و خواندم ... بخت با خواندن و نوشتن نیست
پشت سر اوفتادهٔ فَلَکم ... نقص خُطّی و جُرم کَلِمَن نیست
مُزد بهمن همی ز من خواهند ... آخر این آذر است، بهمن نیست
چرخ، هر سنگ داشت بر من زد ... دیگرش سنگ در فَلاخن نیست

چه کُنم خانهٔ زمانه خراب
که دلی از جفاش ایمن نیست

عشق حق

عاقلی، دیوانه‌ای را داد پند ... کز چه بر خود می‌پسندی این گزند
می‌زنند اوباش کویت سنگها ... می‌دوانندت ز پی فرسنگها
کودکان، پیراهنت را می‌درند ... رهروان، کفش و کلاهت می‌بَرند
یاوه می‌گوئی، چو می‌گوئی سخن ... کینه می‌جوئی، چو می‌بندی دهن
گر بخندی، ور بگریی زار زار ... بر تو می‌خندند اهل روزگار
نان فرستادیم بهرت وقت شب ... نان‌نخوردی، خاک خوردی، ای عجب
آب دادیمت، فکندی جام آب ... آب جوی و برکه خوردی، چون دواب
خوابگاه، اندر سر ره ساختی ... بستر آوردند، دور انداختی
بر گرفتی ز آدمی، چون دیو، روی ... آدمی بودی و گشتی دیو خوی
دوش، طفلان بر سرت گِل ریختند ... تا تو سر برداشتی، بگریختند
نانوا خاکستر افشاندت به چشم ... آن جفا دیدی، نکردی هیچ خشم
رندی، از آتش کف دست تو خست ... سوختی، آتش نیفکندی ز دست
چون‌تو، کس ناخورده می مستی‌نکرد ... خوی با بدبختی و پستی نکرد
مست را، مستی اگر یک ره بود ... مستی تو، هر گه وبیگه بود
بس طبیبانند در بازار و کوی ... حالت خود، با یکی ز ایشان بگوی
گفت، من دیوانگی کردم هزار ... تا بدیدم جلوهٔ پروردگار
دیده، زین ظلمت به نور انداختم ... شمع گشتم، هیمه دور انداختم
تو مرا دیوانه خوانی، ای فلان ... لیک من عاقلترم از عاقلان
گر که هر عاقل، چون من دیوانه بود ... در جهان، بس عاقل و فرزانه بود
عارفان، کاین مدعا را یافتند ... گم شدند از خود، خدا را یافتند
من همی بینم جلال اندر جلال ... تو چه می‌بینی، به جز وهم و خیال
من همی بینم بهشت اندر بهشت ... تو چه می‌بینی، به غیراز خاک و خشت

چون سِرِشتم از گِل است، از نور نیست
گر گِلم ریزند بر سر، دور نیست
گنجها بُردم که ناید در حساب
ذره‌ها دیدم که گشته است آفتاب
عشق حق، در من شرار افروخته است
من چه می‌دانم که دستم سوخته است
چون مرا هجرش بخاکستر نشاند
گو بیفشان، هر که خاکستر فشاند
تو، همی اخلاص را خوانی جنون
چون توانی چاره کرد این درد، چون
از طبیبم گر چه می‌دادی نشان
من نمی‌بینم طبیبی در جهان
من چه دانم، کان طبیب اندر کجاست
می‌شناسم یک طبیب، آنهم خداست

فرشتهٔ اُنس

درآن سرای که زن نیست، اُنس و شفقت نیست
درآن وجود که دل مُرد، مُرده است روان
به هیچ مبحث و دیباچه‌ای، قضا ننوشت
برای مرد کمال و برای زن نقصان
زن از نخست بود رُکن خانهٔ هستی
که ساخت خانهٔ بی‌پای‌بست و بی‌بنیان؟
زن ار براه مَتاعِب نمی‌گُداخت چو شمع
نمی‌شناخت کس این راه تیره را پایان
چو مِهر، گرکه نمی‌تافت زن به کوه وجود
نداشت گوهری عشق، گوهر اندر کان
فرشته‌بود زن، آن ساعتی که چهره نمود
فرشته بین، که برو طعنه می‌زند شیطان
اگر فلاطُن و سقراط، بوده‌اند بزرگ
بزرگ بوده پرستار خُردی ایشان
به گاهوارهٔ مادر، به کودکی بس خفت
سپس به مکتب حکمت، حکیم شد لقمان
چه پهلوان و چه سالک، چه زاهد و چه فقیه
شدند یکسره، شاگرد این دبیرستان
حدیث مِهر، کجا خواند طفل بی مادر
نظام و أمن، کجا یافت مُلک بی سلطان
وظیفهٔ زن و مرد، ای حکیم، دانی چیست
یکیست کِشتی و آن دیگریست کِشتیبان
چو ناخداست خردمند و کِشتیش محکم
دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان
به روز حادثه، اندر یَم حوادث دهر
امید سعی و عملهاست، هم ازاین، وهم آن
همیشه دختر امروز، مادر فرداست
ز مادر است مُیَسّر، بزرگی پسران
اگر رفوی زنانِ نکو نبود، نداشت
به جز گسیختگی، جامهٔ نکومردان
توان و توش ره مرد چیست، یاری زن
حطام و ثروت زن چیست، مِهر فرزندان

زن نکوی، نه-بانوی خانه تنها بود — طبیب بود و پرستار و شحنه و دربان
به روزگار سلامت، رفیق و یار شفیق — به روز سانحه، تیمارخوار و پشتیبان
ز بیش و کم، زن دانا نکرد روی تُرش — به حرف زشت، نیالود نیکمرد دهان
سَمند عمر، چو آغاز بَدعنانی کرد — گَهیش مرد و زمانیش زن، گرفت عنان
چه زن، چه‌مرد، کسی شدبزرگ وکامروا — که داشت میوه‌ای از باغ عِلم، در دامان
بـه رَستهٔ هنر و کارخانهٔ دانش — متاعهاست، بیا تا شویم بازرگان
زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید — فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان
کسی‌است‌زنده که‌ازفضل‌جامه‌ای‌پوشد — نه آنکه هیچ نیرزد، اگر شود عریان
هزار دفتر معنی، به ما سپرد فلک — تمام را بدریدیم، بهر یک عنوان
خِرد گشود چو مکتب، شدیم ما کودن — هنر چو کرد تجلّی، شدیم ما پنهان
بساط اهرمن خودپَرستی و سُستی — گر از میان نرود، رفته‌ایم ما ز میان
همیشه فرصت‌ما، صرف شددراین‌معنی — که نرخ جامهٔ بهمان چه بود وکفش فلان
برای جسم، خریدیم زیور پندار — برای روح، بُریدیم جامهٔ خزلان
قماش دکّهٔ جان را، به عُجب پُوساندیم — به هر کنار گشودیم بهر تن، دکّان
نه رفعتست، فساد است این رویه، فساد — نه عزّتست، هوانست این عقیده، هوان
نه‌سبزه‌ایم،که‌روئیم‌خیره‌درجر و جوی — نه مُرغکیم، که باشیم خوش به مُشتی دان
چوبگرویم‌به کرباس‌خود، چه‌غم‌داریم — که حُلّهٔ حلب ارزان شدست یا که گران
از آن حریر که بیگانه بود نسّاجش — هزار بار برازنده‌تر بود خُلقان
چه حُلّه‌ای است گرانتر ز حلیت دانش — چه دیبه‌ایست نکوتر ز دیبهٔ عرفان
هرآن‌گروهه که‌پیچیده شده‌به‌دوک‌خِرد — به کارخانهٔ همّت، حریر گشت و کتان
نه بانوست که خود را بزرگ می‌شمُرد — به گوشواره و طوق و به یارهٔ مرجان
چو آب‌ورنگ‌فضیلت‌به‌چهر،نیست‌چه‌سود — ز رنگ جامهٔ زربفت و زیور رخشان

برای گردن و دست زن نکو، پروین
سزاست گوهر دانش، نه گوهر الوان

فریب آشتی

زحیله، بَر دَر موشی نشست‌گربه و گفت — که چند دشمنی از بهر حرص و آز کنیم

بیا که رایت صلح و صفا بر افرازیم
به راه سعی و عمل، فکر برگ و ساز کنیم
بیا که حرص دل و آز دیده را بکُشیم
وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کنیم
بسی به خانه نشستیم و دامن آلودیم
بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم
بگفت، کارشناسان به ما بسی خندند
اگر که گوش به پند تو حیله‌ساز کنیم
ز توشه‌ای که تو تعیین کُنی، چه بهره بَریم
به خلوتی که تو شاهدشوی، چه راز کنیم
رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن
نوازشی نشنیدیم، تا که ناز کنیم
خود، آگهی که چه کردی به ما، دگر مپسند
که ما اشاره بدان زخم جانگداز کنیم
بلای راه تو بس دیده‌ایم، به که دگر
نه قصه‌ای ز نشیب و نه از فراز کنیم
دگر به کار نیاید گِلیم کوته ما
اگر که پای، از این بیشتر دراز کنیم
خلاف معرفت و عقل، ره چرا بِسپُریم
بروی دشمن خود، در چگونه باز کنیم
حدیث روشن ظلم شما و ذلّت ما
حقیقت است، چرا صحبت از مجاز کنیم

قلب مجروح

دی، کودکی به دامن مادری گریست زار
کز کودکان کوی، به من کس نظر نداشت
طفلی، مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت
اطفال را به صحبت من، از چه میل نیست
کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت
امروز، اوستاد به دَرسم نگه نکرد
مانا که رنج و سعی فقیران، ثمر نداشت
دیروز، در میانهٔ بازی، ز کودکان
آن شاه شد که جامهٔ خُلقان ببر نداشت
من در خیال موزه، بسی اشک ریختم
این اشک و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت
جز من، میان این گِل و باران کسی نبود
کو موزه‌ای بپا و کلاهی به سر نداشت
آخر، تفاوت من و طفلان شهر چیست
آئین کودکی، ره و رسم دگر نداشت
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
وین شمع، روشنائی از این بیشتر نداشت
همسایگان ما بَره و مرغ می‌خورند
کس جز من و تو، قوت ز خون جگر نداشت
بر وصله‌های پیرهنم خنده می‌کنند
دینار و درهمی، پدر من مگر نداشت
خندید و گفت، آنکه به فقر تو طعنه زد
از دانه‌های گوهر اشکت، خبر نداشت

از زندگانی پدر خود مپرس، از آنک چیزی به غیر تیشه و داس و تبر نداشت
این بوریای کهنه، به صد خون دل خرید رَختش، گه آستین و گهی آستر نداشت
بس رنج بُردوکس نشمُردش به هیچکس گمنام زیست، آنکه دِه و سیم و زر نداشت
طفل فقیررا، هوس و آرزو خطاست شاخی که از تگرگ نگون گشت، بر نداشت
نسّاج روزگار، در این پهن بارگاه
از بهر ما، قماشی از این خوبتر نداشت

کاروان چمن

گفت با صید قفس، مرغ چمن که گُل و میوه، خوش و تازه رس است
بگشای این قفس و و بیرون آی که نه در باغ و نه در سبزه، کس است
گفت، با شبرو گیتی چه کُنم که سحر دزد و شبانگه عسس است
ای بسا گوشه، که میدانِ بلاست ای بسا دام، که در پیش و پس است
در گلستان جهان، یک گُل نیست هر کجا می‌نگرم، خار و خس است
همچو من، غافل و سرمست مَپَر قفس، آخر نه همین یک قفس است
چرخ پست است، بلندش مشمار اینکه دیدیش چو عنقا، مگس است
کاروان است گُل و لاله به باغ سبزه‌اش اسب و صبایش جَرس است
ز گرفتاری من، عبرت گیر که سرانجام هویٰ و هوس است
حاصل هستی بیهودهٔ ما آه سردی است که نامش نفس است
چشم دید این همه و گوش شنید
آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

کارهای ما

نخوانده فرق سر از پای، عزم کوکردیم نکرده پُرسش چوگان، هوای گو کردیم
به کار خویش نپرداختیم، نوبت کار تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم
به‌وقت همت و سعی و عمل، هوس راندیم به روز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم
عبث به چه نفتادیم، دیو آز و هویٰ هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم

بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق / ببین چه بیهُده تفسیر جاهِدوا کردیم
چو نان ز سفره بُبُردند، سفره گستردیم / چو آب خشک شد، اندیشهٔ سبو کردیم
اگر که نفس، بد اندیش ما نبود چرا / ملول‌گشت، چوما رسم و ره نکو کردیم
چو عهدنامه نوشتیم، اهرمن خندید / که اتحاد نبود، اینکه با عدو کردیم
هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد / از آن زمان‌که نشیمن در این کروکردیم
نه همچو غنچه، به دامان گلبنی خفتیم / نه همچوسبزه،نشاطی‌به‌طرف جوکردیم
چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل / ازآن به ورطهٔ تاریک جهل، رو کردیم
به عمر گم شده، اصلا نسوختیم، ولیک / چو سوزنی ز نخ افتاد، جستجو کردیم
به غیرجامهٔ فرصت،که کس‌رفوش نکرد / هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
تباه شد دل از آلودگی و دَم نزدیم / همی به تن گرویدیم و شستشو کردیم
سَمند توسن افلاک، راهوار نگشت / به‌توسنیش، چویک چند تاخت، خو کردیم
ز فرط آز، چو مردار خوار تیره درون / هماره بر سر این لاشه، های و هو کردیم
چو زورمند شدیم، از دهان مسکینان / به جبر، لقمه ربودیم و در گلو کردیم
ز رشوه، اسب خریدیم وخانه‌ودِه و باغ / به اشک بیوه زنان، حفظ آبرو کردیم

از آن ز شاخ حقایق، به ما بَری نرسید
که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم

گذشتهٔ بی‌حاصل

کاشکی، وقت را شتاب نبود / فصل رحلت در این کتاب نبود
کاش، در بحر بیکران جهان / نام طوفان و انقلاب نبود
مرغکان می‌پراند، این گنجشک / گر که همسایهٔ عقاب نبود
ما ندیدیم و راه کج رفتیم / ورنه در راه، پیچ و تاب نبود
اینکه خواندیم شمع، نور نداشت / اینکه در کوزه بود، آب نبود
هر چه کردیم ماه و سال حساب / کار ایام را حساب نبود
غیر مُردار، طعمه‌ای نشناخت / طوطی چرخ جز غُراب نبود
ره دل زد زمانه، این دزدی / همچو دزدیدن ثِیاب نبود

چو تُهی گشت، پُر نشد دیگر — خُم هستی، خُم شراب نبود
خانهٔ خود، به اهرمن منمای — پُرسش دیو را جواب نبود
دورهٔ پیریت چراست سیاه — مَگَرَت دورهٔ شباب نبود
بس بگشت آسیای دهر، ولیک — هیچ گندم در آسیاب نبود
نکشید آب، دلو ما زین چاه — زانکه در دست ما طناب نبود
گر نمی‌بود تیشهٔ پندار — مُلک معمور دل، خراب نبود
زین مَنه، اسب آز را بر پُشت — پای نیکان در این رکاب نبود
تو، فریب سراب تن خوردی — در بیابان جان سراب نبود
ز آتش جهل، سوخت خرمن ما — گُنه برق و آفتاب نبود

سال و مَه رفت و ما همی خُفتیم
خواب ما مرگ بود، خواب نبود

گرگ و سگ

پیام داد سگ گلّه را شبی گرگی — که صبحدم بَره بفرست، میهمان دارم
مرا به خشم میاور، که گرگ بدخشم است — درون تیره و دندان خون فشان دارم
جواب داد، مرا با تو آشنائی نیست — که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
من از برای خور و خواب، تن نپروردم — همیشهٔ جان بکف و سر بر آستان دارم
مرا گران بخریدند، تا بکار آیم — نه آنکه کارچوشد سخت، سرگران دارم
مرا قلاده بگردن بود، پلاس به پشت — چه انتظار از این بیش، ز آسمان دارم
عنان نفس، ندادم چو غافلان از دست — کنون به دست توانا، دو صد عنان دارم
گرفتم آنکه فرستادم آنچه می‌خواهی — ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس نیست مرا هیچگه ز حملهٔ گرگ — هراس کم دلی بَرّه جَبان دارم
هزار بار گریزاندَمَت به درّه و کوه — هزارها سخن، از عهد باستان دارم
شبان به جرأت و تدبیرم آفرینها خواند — من این قلادهٔ سیمین، از آن زمان دارم
رفیق دزد نگردم به حیله و تلبیس — که عمرهاست به کوی وفا مکان دارم
دُرستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار — شبان گَرم نَبَرد، پاس کاروان دارم

مرا نکُشته، به آغُل درون نخواهی شد دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم
جفای گرگ مرا تازگی نداشت، هنوز سه زخم کهنه به پهلو و پُشت وران دارم
دو سال پیش به دندان دُم تو بَر کَندم کنون ز گوش گذشتی، چنین گمان دارم
دکان کید، برو جای دیگری بگشای
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

گریهٔ بی‌سود

باغبانی، قطره‌ای بر برگ گُل دیدوگفت‌این‌چهره‌جای‌اشک‌نیست
گفت، من خندیده‌ام تا زاده‌ام دوش بر خندیدنم بلبل گریست
من، همی خندم به رسم روزگار کاین چه ناهمواری و ناراستیست
خندهٔ ما را حکایت روشن است گریهٔ بلبل، ندانستم ز چیست
لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم آنکه عمر جاودانی داشت، کیست
من اگر یک روزه، تو صد ساله‌ای رفتنی هستیم، گر یک یا دویست
درس عبرت خواند از اوراق من هر که سوی من به فِکرت بنگریست
خُرّمَم، با آنکه خارم همسر است آشنا شد با حوادث، هر که زیست
نیست گُل را فرصت بیم و امید
زانکه هست امروزودیگرروز نیست

لُطف حقّ

مادر موسیٰ، چو موسیٰ را به نیل در فِکند، از گفتهٔ ربّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه گفت کای فرزند خُرد بی‌گناه
گر فراموشت کُند لطف خدای چون رهی زین کِشتی بی‌ناخدای
گر نیارد ایزد پاکت به یاد آب، خاکت را دهد ناگه بباد
وحی آمد کین چه فکر باطل است رهرو ما اینک اندر منزل است
پردهٔ شک را بر انداز از میان تا ببینی سود کردی یا زیان
ما گرفتیم آنچه را انداختی دست حق را دیدی و نشناختی

در تو، تنها عشق و مِهر مادری است   شیوهٔ ما، عدل و بنده‌پروری است
نیست بازی کار حق، خود را مَباز   آنچه بُردیم از تو، بازآریم باز
سطح آب از گاهوارش خوشتر است   دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است
رودها از خود نه طغیان میکنند   آنچه می‌گوئیم ما، آن می‌کنند
ما، به دریا حُکم طوفان می‌دهیم   ما به سیل و موج فرمان می‌دهیم
نسبت نِسیان بذات حق مَده   بار کفر است این، بدوش خود منه
به که برگردی، به ما بسپاریش   کی تو از ما دوست‌تر می‌داریش
نقش هستی، نقشی از ایوان ماست   خاک و باد و آب، سرگردان ماست
قطره‌ای کز جویباری می‌رود   از پی انجام کاری می‌رود
ما بسی گم گشته، باز آورده‌ایم   ما بسی بی توشه را پرورده‌ایم
میهمان ماست، هر کس بینواست   آشنا با ماست، چون بی‌آشناست
ما بخوانیم، از چه ما را رد کنند   عیب پوشیها کنیم، ار بد کنند
سوزن ما دوخت، هر جا هر چه دوخت   زآتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت
کِشتی‌ای ز آسیب موجی هولناک   رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
تندبادی، کرد سیرَش را تباه   روزگار اهل کِشتی شد سیاه
طاقتی در لنگر و سُکّان نماند   قوّتی در دست کشتیبان نماند
ناخدایان را کیاست اندکی است   ناخدای کِشتی امکان، یکی است
بندها را تاروپود از هم گسیخت   موج از هر جا که راهی یافت ریخت
هر چه بود از مال و مردم، آب بُرد   زان گروه رفته، طفلی ماند خُرد
طفل مسکین، چون کبوتر پَرگرفت   بحر را چون دامن مادر گرفت
موجش اول وهله چون طومار کرد   تند باد اندیشهٔ پیکار کرد
بحر را گفتم دگر طوفان مکن   این بنای شوق را، ویران مکن
در میان مستمندان، فرق نیست   این غریق خُرد بهر غرق نیست
صخره را گفتم، مکن با او ستیز   قطره را گفتم، بدان جانب مریز
امر دادم باد را، کان شیرخوار   گیرد از دریا، گذارد در کنار
سنگ را گفتم، بزیرش نرم شو   برف را گفتم، که آب گرم شو

صبح را گفتم، برویش خنده کن نور را گفتم، دلش را زنده کن
لاله را گفتم، که نزدیکش بروی ژاله را گفتم که رخسارش بشوی
خار را گفتم، که خلخالش مکن مار را گفتم، که طفلك را مزن
رنج را گفتم، که صبرش اندك است اشك را گفتم مکاهش، کودك است
گرگ را گفتم، تن خُردش مَدَر دزد را گفتم گلوبندش مبر
بخت را گفتم، جهانداریش دِه هوش را گفتم، که هُشیاریش دِه
تیره‌گیها را نمودم روشنی ترسها را جمله کردم ایمنی
ایمنی دیدند و نا ایمن شدند دوستی کردم، مرا دشمن شدند
کارها کردند، اما پست و زشت ساختند آئینه‌ها، اما ز خشت
تا که خود بشناختند از راه، چاه چاهها کندند مردم را به راه
روشنیها خواستند، اما ز دود قصرها افراشتند، اما به رود
قصه‌ها گفتند بی اصل و اساس دزدها بگماشتند از بهر پاس
جامها لبریز کردند از فساد رشته‌ها رشتند در دوك عناد
درسها خواندند، اما درس عار اسبها راندند، اما بی‌فسار
دیوها کردند دربان و وکیل در چه محضر، محضر حقّ جلیل
سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاك در چه معبد، معبد یزدان پاك
رهنمون گشتند در تِیه ضلال توشه‌ها بُردند از وِزر و وبال
از تنور خودپسندی، شد بلند شعلهٔ کردارهای ناپسند
وارهاندیم آن غریق بی‌نوا تا رهید از مرگ، شد صید هویٰ
آخر، آن نور تجلّی دود شد آن یتیم بی‌گنه، نمرود شد
رزمجوئی کرد با چون من کسی خواست یاری، از عقاب و کرکسی
کردَمَش با مهربانیها بزرگ شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرگ
برق عُجب آتش بسی افروخته وز شراری، خانمانها سوخته
خواست تا لاف خداوندی زند برج و باروی خدا را بشکند
رای بد زد، گشت پَست و تیره‌رای سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
پشّه‌ای را حُکم فرمودم، که خیز خاکش اندر دیدهٔ خودبین بریز

تا نماند باد عُجبش در دماغ　　تیرگی را نام نگذارد چراغ
ما که دشمن را چنین می‌پروریم　　دوستان را از نظر، چون می‌بریم
آنکه با نمرود، این احسان کُند　　ظلم، کی با موسی عمران کند
این سخن، پروین، نه از روی هویٰ است
هر کجا نوری است ز انوار خداست

مست و هوشیار

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست، این پیراهن است افسار نیست
گفت: مستی، زآن سبب افتان و خیزان میروی
گفت: جُرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
گفت: می‌باید تو را تا خانهٔ قاضی بَرم
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم
گفت: والی از کجا در خانهٔ خمّار نیست
گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت: کار شرع، کار دِرهم و دینار نیست
گفت: از بهر غَرامت، جامه‌ات بیرون کنم
گفت: پوسیده است، جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت: در سر عقل باید بی‌کلاهی عار نیست
گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی
گفت: ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست

گفت: باید حدّ زند هُشیار مردم، مست را
گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

قاضی دَغَل

قاضی بغداد، شد بیمار سخت
از عدالتخانه بیرون بُرد رَخت
هفته‌ها در دام تب چون صید ماند
محضرش، خالی ز عمرو و زید ماند
مُدّعی، دیگر نیامد بر دَرَش
ماند گردآلود، مُهر و دفترش
دادخواه و مردم بیدادگر
هر دو، رو کردند بر جای دگر
آن دکان عُجب شد بی مشتری
دیگری برداشت کار داوری
مدتی، قاضی ز کسب و کار ماند
آن متاع زَرق، بسی بازار ماند
کس نمی‌آورد دیگر نامه‌ای
برّه‌ای، قندی، خروسی، جامه‌ای
نیمه شب، دیگر کسی بر در نبود
صحبتی از بَدره‌های زر نبود
از کسی، دیگر نیامد پیشکش
از میان برخاست، صلح و کشمکش
مانده بود از گردش دوران، عقیم
حرف قیّم، دعوی طفل یتیم
بر نمی‌آورد بزاز دغل
طاقهٔ کشمیری، از زیر بغل
زر، دگر ننهاد مرد کم فروش
زیر مسند، تا شود قاضی خَموش
چون همی نیروش کم شد ضعف بیش
عاقبت روزی، پسر را خواند پیش
گفت، دکان مرا ایام بست
دیگرم کاری نمی‌آید ز دست
تو به مسند بر نشین جای پدر
هر چه من بُردم، تو بعد از من ببر
هر چه باشد، باز نامش مسند است
گر زیانش ده بود، سودش صد است
گر بدانی راه و رسم کار را
گرم خواهی کرد این بازار را
سالها اندر دبستان بوده‌ای
بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای
آگهی، از حُکم و از فتوای من
از سخنها و اشارتهای من
کار دیوانخانه، میدانی که چیست
وانکه می‌بایست بارش بُرد، کیست
تو بسی در محضر من مانده‌ای
هر چه در دفتر نوشتم، خوانده‌ای
خوش گذشت از صید خلق، ایام من
ای پسر، دامی بِنه چون دام من

حق بر آنکس دِه که میدانی غنی است　　گر سراپا حق بود مُفلس، دَنی است
حرف ظالم، هر چه گوید می‌پذیر　　هر چه از مظلوم می‌خواهی بگیر
گاه باید زد به میخ و گه به نعل　　گر سند خواهند، باید کرد جعل
در رواج کار خود چون من بکوش　　هر که را پرشیرتر بینی، بدوش
گفت، آری، داوری نیکو کنم　　خدمت هر کس به قدر او کنم
صبحگاهان رفت و در محضر نشست　　شامگه بر گشت، خون آلوده دست
گفت، چون رفتم به محضر صبحگاه　　روستائی زاده‌ای آمد ز راه
کرد نفرین بر کسان کدخدای　　که شبانگه ریختندم در سرای
خانه‌ام از جورشان ویرانه شد　　کودک شش ساله‌ام، دیوانه شد
روغنم بردند و خرمن سوختند　　بره‌ام کشتند و بز بفروختند
گر که این محضر برای داوری است　　دید باید، کاین چه ظلم و خودسری است
گفتم این فکر محال از سر بنه　　داوری گر نیک خواهی، زر بده
گفت، دیناری مرا در کار نیست　　گفتمش، کمتر ز صد دینار نیست
من همی گفتم بده، او گفت نی　　او همی رفت و مَنَش رفتم ز پی
چون دُرشتی کرد با من، کُشتمش　　قصه کوته گشت، رو دَرهم مَکش
گر تو می‌بودی به محضر جای من　　همچو من، کوته نمی‌کردی سخن
چونکه زر می‌خواستی و زرّ نداشت　　گفته‌های او اثر دیگر نداشت
خیره سر می‌خواندی و دیوانه‌اش　　می‌فرستادی به زندانخانه‌اش
تو، به پنبه میبُری سر، ای پدر　　من به تیغ این کار کردم مختصر
آن چنان کردم که تو می‌خواستی　　راستی این بود و گفتم راستی

زرشناسان، چون خدا نشناختند
سنگشان هر جا که رفت انداختند

ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به پیری　　که چون است با پیریت زندگانی
بگفت، اندرین نامه حرفی است مُبهم　　که معنیش جز وقت پیری ندانی

تو، به کز توانائی خویش گوئی — چه می‌پرسی از دورهٔ ناتوانی
جوانی نکودار کاین مرغ زیبا — نماند در این خانهٔ استخوانی
متاعی که من رایگان دادم از کف — تو گر می‌توانی، مَدِه رایگانی
هر آن سرگرانی که من کردم اول — جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی
چو سرمایه‌ام سوخت، از کار ماندم — که بازی است، بی‌مایه بازارگانی
از آن بُرد گنج مرا، دزد گیتی
که در خواب بودم گه پاسبانی

نامه به نوشیروان

بزرگمهر، به نوشیروان نوشت که خلق — ز شاه، خواهش امنیت و رفاه کنند
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند — چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان — چرا به مظلمه، افزون به مال و جاه کنند
چوکج روی تو، نپویند دیگران ره راست — چو یک خطا ز تو بینند صد گناه کنند
به لشکر خِرد و رای و عدل و عِلم گرای — سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند
جواب نامهٔ مظلوم را، تو خویش فرست — بسا بود، که دبیرانت اشتباه کنند
زمام کار به دست تو چون سپُرد سِپهر — به کار خلق، چرا دیگران نگاه کنند
اگر به دفتر حُکّام، ننگری یک روز — هزار دفتر انصاف را سیاه کنند
اگر که قاضی و مُفتی شوند، سفله و دزد — دروغگو و بد اندیش را گواه کنند
به سمع شه نرسانند حاسدان قوی — تَظَلُّمی که ضعیفان دادخواه کنند
بپوش چشم‌زپندار وعُجب، کاین‌دوشریک — بر آن سَرَند، که تا فرصتی تباه کنند
چو جای خود نشناسی به حیله مدعیان — ترا ز اوج بلندی، به قعر چاه کنند
بترس ز آه ستمدیدگان، که در دل شب — نشسته‌اند که نفرین به پادشاه کنند
از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی — بیک اشاره، دو صد کوه را چو کاه کنند
سند بدست سیه روزگار ظلم، بس است — صحیفه‌ای‌که درآن،ثبت‌اشک و آه کنند
چو شاه جور کُند، خلق در امید نجات — همی‌حساب‌شب‌وروز و سال و ماه کنند
هزار دزد، کمین کرده‌اند بر سر راه — چنان مباش که بر موکب تو راه کنند

مَخُسب، تا که نپیچاند آسمانت گوش چنین معامله را بهر اِنتباه کنند
تو، کیمیای بزرگی بجوی، بی‌خبران
بِهِل، که قصه ز خاصیّت گیاه کنند

نکته‌ای چند

هر که با پاکدلان، صبح و مسائی دارد
دلش از پرتو اسرار، صفائی دارد
زُهد با نیّت پاک است، نه با جامهٔ پاک
ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد
شمع خندید به هر بزم، از آن معنی سوخت
خنده، بیچاره ندانست که جائی دارد
سوی بُتخانه مرو، پند بَرَهمن مشنو
بُت پرستی مکن، این مُلک خدائی دارد
هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود
باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد
گرگ، نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب
بَره، دور از رَمه و عزم چرائی دارد
مور، هرگز به درِ قصر سلیمان نرود
تا که در لانهٔ خود، برگ و نوائی دارد
گهر وقت، بدین خیرگی از دست مَده
آخر این دُرّ گرانمایه بهائی دارد
فَرُّخ آن شاخک نورَسته که در باغ وجود
وقت رُستن، هوس نشو و نمائی دارد
صرف باطل نکنند عمر گرامی، پروین
آنکه چون پیر خِرد، راهنمائی دارد

نکوهش بی‌جا

سیر، یک روز طعنه زد به پیاز — که تو مسکین، چقدر بدبوئی
گفت، از عیب خویش بی‌خبری — زان ره از خلق، عیب می‌جوئی
گفتن از زشتروئی دگران — نشود باعث نکوروئی
تو گمان می‌کنی که شاخ گُلی — به صف سرو و لاله می‌روئی
یا که همبوی مُشک تاتاری — یا ز ازهار باغ مینوئی
خویشتن، بی سبب بزرگ مکن — تو هم از ساکنان این کوئی
ره ما، گر کج است و ناهموار — تو خود، این ره چگونه می‌پوئی
در خود، آن به که نیکتر نگری — اول، آن به که عیب خودگوئی
ما زبونیم و شوخ جامه و پَست — تو چرا شوخ تن نمی‌شوئی

نیکی دل

ای دل، اول قدم نیکدلان — با بَد و نیک جهان، ساختن است
صفت پیشروانِ ره عقل — آز را پشت سر انداختن است
ای که با چرخ همی بازی نَرد — بُردن اینجا، همه را باختن است
اهرمن را به هوس، دست مبوس — کاندر اندیشهٔ تیغ آختن است
عَجب از گمشدگان نیست، عَجب — دیو را دیدن و نشناختن است
تو زبون تن خاکی و چو باد — توسن عمر تو، در تاختن است
دل ویرانه عمارت کردن — خوشتر از کاخ برافراختن است

این قطعه را برای سنگ مزار خود سروده‌ام

اینکه خاک سیهش بالین است — اختر چرخ ادب پروین است
گر چه جز تلخی از ایام ندید — هر چه خواهی سخنش شیرین است
صاحب آن همه گفتار، امروز — سائل فاتحه و یاسین است
دوستان به که ز وی یاد کنند — دل بی‌دوست، دلی غمگین است
خاک در دیده، بسی جان فرساست — سنگ بر سینه، بسی سنگین است

بیند این بستر و عبرت گیرد		هرکه را چشم حقیقت بین است
هر که باشی و ز هرجا بِرِسی		آخرین منزل هستی، این است
آدمی هر چه توانگر باشد		چون بدین نقطه رسد، مسکین است
اندر آنجا که قضا حمله کُند		چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کِشتن و پنهان کردن		دهر را رسم وره دیرین است
خُرّم آن کس که در این محنت گاه		خاطری را، سبب تسکین است

آتش دل

به لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر
که هرکه درصف باغ است صاحب هنریست
بنفشه مژدهٔ نوروز می‌دهد ما را
شکوفه را ز خزان و ز مهرگان خبریست
به جز رُخ تو که زیب وفرش زخون دل است
بهر رُخی که دراین منظراست زیب و فریست
جواب داد: که من نیز صاحب هنرم
در این صحیفه زمن نیزنقشی و اثریست
میان آتشم و هیچگه نمی‌سوزم
همراه بر سرم از جور آسمان شرریست
علامت خطر است این قبای خون آلود
هرآنکه‌در ره‌هستی‌است در ره خطریست
بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد
به دست رهزن گیتی همراه نیشتریست
خوش است اگرگُل‌امروزخوش بود فردا
ولی میان ز شب تا سحرگهان اگریست
از آن، زمانه به ما ایستادگی آموخت
که تا ز پای نیفتیم، تا که پا و سریست

یکی نظربه گُل افکند و دیگری به گیاه
زخوب و زشت چه منظور،هرکه رانظریست
نه هر نسیم که اینجاست بر تو می‌گذرد
صبا صباست‌به هرسبزه وگلشن گذریست
میان لاله ونرگس‌چه‌فرق، هردوخوشند
که گُل بطرف چمن هرچه هست عشوه گریست
توغرق سیم‌و زر و من زخون‌دل‌رنگین
به فقر خلق چه خندی، تو راکه سیم و زریست
ز آب چشمه و باران نمی‌شود خاموش
که‌آتشی‌که دراینجاست‌آتش جگریست
هنر نمای نبودم بدین هنرمندی
سخن حدیث دگر، کار قصهٔ دگریست
گُل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت
بدان دلیل که مهمان شامی و سحریست
تو روی سخت قضا و قدر ندیدستی
هنوز آنچه تو را می‌نماید آستریست
از آن، دراز نکردم سخن در این معنی
که کار زندگی لاله کار مختصریست
خوش آنکه نام نکوئی به یادگار گذاشت
که عمر بی ثمر نیک، عمر بی‌ثمریست
کسی که در طلب نام نیک رنج کشید
اگر چه نام و نشانیش نیست، ناموریست

ای گربه

ای گربه، ترا چه شد که ناگاه — رفتی و نیامدی دگربار
بس روز گذشت و هفته و ماه — معلوم نشد که چون شد این کار

جای تو شبانگه و سحرگاه   در دامن من تُهی است بسیار
در راه تو کَند آسمان چاه   کار تو زمانه کرد دشوار
پیدا نه به خانه‌ای نه بر بام
ای گمشدهٔ عزیز، دانی   کز یاد نمی‌شوی فراموش
بُرد آنکه ترا به میهمانی   دستیت کشید بر سر و گوش
بنواخت تو را به مهربانی   بنشاند تو را دمی در آغوش
می‌گویمت این سخن نهانی   در خانهٔ ما ز آفت موش
نه پخته بجای ماند و نه خام
آن پنجهٔ تیز در شب تار   کردست گهی شکار ماهی
گشته است به حیله‌ای گرفتار   در چنگ تو مرغ صبحگاهی
افتد گذرت به سوی انبار   بانو دهدت هر آنچه خواهی
در دیگ طمع، سرت دگربار   آلود به روغن و سیاهی
چونی به زمان خواب و آرام
آن روز تو داشتی سه فرزند   از خندهٔ صبحگاه خوشتر
خفتند نژند روزکی چند   در دامن گربه‌های دیگر
فرزند ز مادر است خرسند   بیگانه کجا و مِهر مادر
چون عهد شد و شکست پیوند   گشتند بسان دوک لاغر
مُردند و برون شدند زین دام
از بازی خویش یاد داری   بر بام، شبی که بود مهتاب
گشتی چو ز دست من فراری   افتاد و شکست کوزهٔ آب
ژولید، چو آب گشت جاری   آن موی که از سمور و سنجاب
زان آشتی و ستیزه‌کاری   ماندی تو ز شبروی، من از خواب
با آن همه توسنی شدی رام
آنجا که طبیب شد بَد اندیش   افزوده شود به دردمندی
این مار همیشه می‌زند نیش   زنهار به زخم کس نخندی
هشدار، بسی است در پس و پیش   بیغوله و پستی و بلندی

با حمله قضا نرانی از خویش / با حیله ره فلک نبندی
یغماگر زندگی است ایام

برگ گریزان

شنیدستم که وقت برگریزان / شد از باد خزان، برگی گریزان
میان شاخه‌ها خود را نهان داشت / رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت
به خود گفتا کزین شاخ تنومند / قضایم هیچگه نتواند افکند
سموم فتنه کرد آهنگ تاراج / ز تنها سر، ز سرها دور شد تاج
قبای سرخ گُل دادند بر باد / ز مرغان چمن برخاست فریاد
ز بُن بَرکَند گردون بس درختان / سیه گشت اختر بس نیکبختان
به یغما رفت گیتی را جوانی / که را بود این سعادت، جاودانی
ز نرگس دل، ز نسرین سر شکستند / ز قمری پا، ز بلبل پَر شکستند
بِرفت از روی رونق بوستان را / چه دولت بی گلستان باغبان را
ز جانسوز اخگری برخاست دودی / نه تاری ماند زان دیبا، نه پودی
به خود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه / فتاد آن برگ مسکین بر سر راه
از آن افتادن بیگه، بر آشفت / نهان با شاخک پژمان چنین گفت
که پروردی مرا روزی در آغوش / به روز سختیم کردی فراموش
نشاندی شاد چون طفلان به مَهدَم / زمانی شیر دادی، گاه شهدم
به خاک افتادنم روزی چرا بود / نه آخر دایه‌ام باد صبا بود
هنوز از شکر نیکیهات شادم / چرا بی موجبی دادی به بادم
هنرهای تو نیرومندیم داد / ره و رسم خوشت، خرسندیم داد
گمان می‌کردم ای یار دلارای / که از سعی تو باشم پای بر جای
چرا پژمرده گشت این چهر شاداب / چه شد کز من گرفتی رونق و آب
به یاد رنج روز تنگدستی / خوشست از زیردستان سرپرستی
نمودی همسر خوبان باغم / ز طیب گُل، بیاکندی دماغم
کنون بگسستیم پیوند یاری / ز خورشید و ز باران بهاری

دمی کز باد فروردین شکفتم
به دامان تو روزی چند خفتم
نسیمی دلکشم آهسته بنشاند
مرا بر تن، حریر سبز پوشاند
من آنگه خُرّم و فیروز بودم
نخستین مژدهٔ نوروز بودم
نویدی داد هر مرغی ز کارم
گُهرها کرد هر ابری نثارم
گرفتم داشتم فرخنده نامی
چه حاصل، زیستم صبحی و شامی
بگفتا بس نماند برگ بر شاخ
حوادث را بود سر پنجه گستاخ
چو شاهین قضا را تیز شد چنگ
نه از صلحت رسد سودی نه از جنگ
چو ماند شبرو ایام بیدار
نه مست اندر امان باشد، نه هشیار
جهان را هر دَم آئینی و رائی است
چمن را هم سموم و هم صبائی است
ترا از شاخکی کوته فکندند
ولیک از بس درختان ریشه کندند
تو از تیر سپهر ار باختی رنگ
مرا نیز افکند دست جهان سنگ
نخواهد ماند کس دائم به یک حال
گُل پارین نخواهد رُست امسال
ندارد عهد گیتی استواری
چه خواهی کرد غیر از سازگاری
ستمکاری، نخست آئین گرگست
چه داند بره کوچک یا بزرگ است
تو همچون نقطه، درمانی در این کار
که چون می‌گردد این فیروزه پرگار
نه تنها بر تو زد گردون شبیخون
مرا نیز از دل و دامن چکد خون
جهانی سوخت ز آسیب تگرگی
چه غم کز شاخکی افتاد برگی
چو تیغ مهرگانی بر ستیزد
ز شاخ و برگ، خون ناب ریزد
بساط باغ را بی گُل صفا نیست
تو برگی، برگ را چندان بها نیست
چو گل یک هفته ماند و لاله یکروز
نزیبد چون توئی را ناله و سوز
چو آن گنجینه گلشن را شد از دست
چه‌غم‌گربرگ‌خشکی‌نیست،یا هست
مرا از خویشتن برتر مپندار
تو بشکستی، مرا بشکست بازار
کجا گردن فرازد شاخساری
که بر سر نیستش برگی و باری
نماند بر بلندی هیچ خودخواه
در افتد چون تو روزی بر گذرگاه

دو همراز

در آبگیر، سحرگاه بَط به ماهی گفت
که روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست
بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا
چنین بساط، دگر جای آرمیدن نیست
ترا همیشه از این نکته با خبر کردم
ولیک، گوش ترا طاقت شنیدن نیست
هزار مرتبه گفتم که خانهٔ صیاد
مکان ایمنی و خانه برگُزیدن نیست
من ازمیان‌بروم، چون‌خطرشودنزدیک
تو چون کُنی،که ترا قدرت پریدن نیست
هزار چشمهٔ روشن، هزار برکهٔ پاک
بهای یک رگ ویک قطره خون چکیدن نیست
بگفت منزل مقصود آنچنان دور است
که فکر کوته ما را بدان رسیدن نیست
هزار رشته، برین کارگاه می‌پیچند
ولی‌چه‌سود،که هردیده بهردیدن‌نیست
زخرمن فلک، ای‌دوست، خوشه‌ای نبری
که غنچه و گُل این باغ، بهر چیدن نیست
اگر ز آب گریزی، به خشکیت بزنند
از این حصار، کسی را ره رهیدن نیست
به پرتگاه قضا، مرکب هویٰ و هوس
سبک مَران که مجال عنان کشیدن نیست
به پای گُلبن زیبای هستی، این همه خار
برای چیست، اگر از پی خلیدن نیست

چنـــان نـــهفته و آهســـته مـــی‌نهند ایـــن دام
کـــه هـیچ فـرصت تـرسیدن و رمـیدن نـیست
ســـموم فـــتنه، چـــو بـــاد ســحرگهی نـــوزد
به جـز نشـان خـرابـی، در آن وزیـدن نـیست
چـومن بخـاک تـپیدم، تـو سوختی بـه شـرار
دگـــر حـــدیث شنـــا کـردن و چـمیدن نـیست
بـــه راه گـــرگ حـوادث، شبـان‌به خـواب رود
چو خفت، گلّه چـه دانـد گـه چـریدن نـیست
برید و دوخت قبـای مـن و تـو درزی چـرخ
ز هـــم شکـــافتن و طـــرح نـــو بـریدن نـیست
متاع حادثه، روزی به قهر بـفروشند
چه غم خورند که ماراسر خریدن نیست

دیدن و نادیدن

شبی به مُردمک چشم، طعنه زد مژگان
که چند بی سبب از بهر خلق کوشیدن
هـــمیشه بـار جفـا بُـردن و نیـاسودن
همیشه رنج طلب کـردن و نـرنجیدن
زنیک‌وزشت وگُل‌وخارومردم‌وحیوان
تمام دیدن و از خویش هیچ نـادیدن
چوکارگرشده‌ای،مزدسعی‌ورنج‌توچیست
به وقت کار، ضروری است کار سنجیدن
ز بزم تیرهٔ خود، روشنی دریغ مـدار
که روشنست از این بزم، رَخت برچیدن
جواب داد که آئین کاردانـان نـیست
به خواب جهل فزودن، ز کار کاهیدن
کنایتی است در این رنج روز خسته شدن
اشارتی است در این کار شب نخوابیدن
مرا حدیث هویٰ و هوس مکن تعلیم
هـــنروران نـپسندند خـودپسندیدن
نگاهبانی مُلک تن است پیشهٔ چشم
چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن
اگر پی هوس و آز خویش می‌گشتم
کنون نبود مرا دیده، جـای گـردیدن
به پای خویش نیفکنده روشنی هرگز
اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن
نه آگهیست، ز حُکم قضا شدن دلتنگ
نه مردمی است، ز دست زمانه نالیدن

مگو چرا مُژه گشتم من و تو مَردم چشم — از این حدیث، کس آگه نشد بپرسیدن
هزار مسئله در دفتر حقیقت بود — ولی دریغ، که دشوار بود فهمیدن
ز دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند — ز خون دویدن و از اشک چشم، غلتیدن
ز کوه و کاه گرانسنگی و سبکباری — ز خاک صبر و تواضع، ز باد رقصیدن
سپهر، مَردم چشمم نهاد نام از آن — که بود خصلتم، از خویش چشم پوشیدن
هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری — هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن

هوای نفس چو دیویست تیره دل، پروین
بتر ز دیوپَرستی است، خود پرستیدن

ذرّه و خفاش

در آن ساعت که چشم روز می‌خفت — شنیدم ذرّه با خفاش می‌گفت
که‌ای تاریک‌رای، این گمرهی چیست — چرا با آفتابت اُلفتی نیست
اگر ماهیم و گر روشن شُهیلیم — تمام، این شمع هستی را طُفیلیم
اگر گل رُست و گر یاقوت شد سنگ — یکی رونق گرفت از خور، یکی رنگ
چرا باید چنین افسرده بودن — به صبح زندگانی مُرده بودن
ببینی، گر برون آئی یکی روز — تجلّیهای مِهر عالم افروز
فروغ آفتاب صبحگاهی — فرو شوید ز رُخسارت سیاهی
نباید ترک عقل و رای گفتن — به شب گشتن، به گاه روز خفتن
بباید دلبری زیبا گزیدن — در او دیدن، جهان یکسر ندیدن
به راه عشق، کردن جست و خیزی — به شوق وصل، صلحی یا ستیزی
ز یک نَم اوفتادن، غرق گشتن — ز بادی جَستن، از دریا گذشتن
مرا همواره با خور گفتگوهاست — بدین خُردی دلم را آرزوهاست
چو روشن شد رهم زان چهر رخشان — چه غم گر موج بینم یا که طوفان
ترا گر نیز میل تابناکی است — نظر چون من بپوش از هر چه خاکیست
چه سود از انزوا و ظلمت، ای دوست — بلندی خواه را، پستی نه نیکوست
بگفت آخر حدیث چشمهٔ نور — چه می‌گوئی به پیش مردم کور

مرا چشمیست بس تاریک و نمناک	چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک
از آن روزم که موش کور شد نام	سیه روزیم، روزی کرد ایام
ترا آنانکه نزد خویش خواندند	مرا بستند چشم، آنگاه راندند
تو از افلاک می‌گوئی، من از خاک	مرا آلوده کردند و ترا پاک
ز خطّ شوق، ما را دور کردند	شما را همنشین نور کردند
از آن رو، تیرگی را دوستدارم	که چشم روشنی دیدن ندارم
خیال من بود خوردی و خوابی	چه غم گر نیست یا هست آفتابی
ترا افروزد آن چِهر فروزان	مرا هر دم زند بر دیدهٔ پیکان
چو خور، شد دشمن آزادی من	رُخ دشمن چه تاریک و چه روشن
شوم گر با خیالش نیز توأم	نهم ز اندیشه، چشم خویش بر هم
مرا عمری به تاریکی پریدن	به از یک لحظه روی مهر دیدن
شنیدم بی شمارش رنگ و تابست	ولی من موش کور، او آفتاب است

تو خود روشندل و صاحب‌نظر باش
چه سود از پند، نابیناست خفاش

سرود خارکن

به صحرا، سرود اینچنین خارکن	که از کندن خار، کس خوار نیست
جوانی و تدبیر و نیروت هست	به دست تو، این کارها کار نیست
به بیداری و هوشیاری گرای	چو دیدی که بخت تو بیدار نیست
چو بفروختی، از که خواهی خرید	متاع جوانی به بازار نیست
جوانی، گه کار و شایستگی است	گه خودپسندی و پندار نیست
نبایست بر خیره از پا فتاد	چو جان خسته و جسم بیمار نیست
همین بس که از پا نیفتاده‌ای	بس افتادگان را پرستار نیست
مپیچ از ره راست، بر راه کج	چو در هست، حاجت به دیوار نیست
ز بازوی خود، خواه برگ و نوا	ترا برگ و توشی در انبار نیست
همی دانه و خوشه خروار شد	ز آغاز، هر خوشه خروار نیست

قوی پنجه‌ای، تیشه محکم بزن	هنرمند مردم، سبکسار نیست
زر وقت، باید به کار آزمود	کزین بهترش، هیچ معیار نیست
غنیمت شمُر، جز حقیقت مجوی	که باری است فرصت، دگر بار نیست
همی ناله کردی، ولی بی ثمر	کس این ناله‌ها را خریدار نیست
چو شب، هستی و صبحدم نیستی است	شکایت ز هستی، سزاوار نیست
کنند از تو در کار دل، بازپُرس	در این خانه، کس جز تو معمار نیست
نشد جامهٔ عُجب، جان را قبا	در این خانه، پود ار بود، تار نیست
در این دکه، سود و زیان باهمند	کس از هر زیانی، زیانکار نیست
گهی کم بدست اوفتد، گه فزون	بساز ار دِرم هست و دینار نیست
مگوی از گرفتاری خویشتن	ببین کیست آنکو گرفتار نیست
به چشم بصیرت بخود در نگر	ترا تا در آئینه، زنگار نیست
همه کار ایام، درس است و پند	دریغا که شاگرد هُشیار نیست
ترا بار تقدیر باید کشید	کسی را رهائی از این بار نیست
به دشواری ار دل شکیبا کنی	ببینی که سهل است و دشوار نیست
از امروز اندوه فردا مخور	نهان است فردا، پدیدار نیست
گر آلود انگشتهایت به خون	شگفتی ز ایام خونخوار نیست
چو خارند گلهای هستی تمام	گُل است اینکه داری بکف، خار نیست
ز آزادگان، بُردباری و سعی	بیاموز، آموختن عار نیست
هزاران ورق کرده گیتی سیاه	شکایت همین چند طومار نیست
تو خاطر نگهدار شو خویش را	که ایام، خاطر نگهدار نیست
ره زندگان است، عیش مکن	گر این راه، همواره هموار نیست
پی کارهائی که گوید برو	ترا با فلک، دست پیکار نیست
به جائی که بار است بر پشت مور	برای تو، این بار، بسیار نیست

نشاید که بیکار مانیم ما
چو یک قطره و ذره بیکار نیست

سیه روی

به کُنج مطبخ تاریک، تابِه گفت بـه دیگ
که از ملال نمُردی، چه خیره سر بـودی
ز دوده، پُشت تـو مـانند قـیر گشته سیاه
ز عیب خویش، تو مسکین چه بیخبر بودی
هــمی به تـیرگی خـود فـزودی از پستی
سیــاه روز و ســیه کـار و بدگُهر بـودی
تمام عمر، در این کـارگاه زحـمت و رنـج
نشســته بــودی و بــی‌مزد کــارگر بـودی
گــهی ز عــجز، جفــای شـرار مـی‌بردی
گهی ز جهل، گرفتار شـور و شـر بـودی
دمــی ز آتش و آبت، ستم رسید و بـلا
دَمی ندیم دَم و دود و خشک و تر بـودی
نــه لحــظه‌ای ز هــجوم حـوادث آسـودی
نه هیچ با خبر از شب، نه از سحر بـودی
ستیزه گر فلک، ای تیره‌بخت، با تو ستیز
نـمی‌نمود تـو خـود گـر ستیزه‌گـر بـودی
زمانه سوخت ترا پـاک و هـیچ دَم نـزدی
هــمیشه خســته و پــیوسته رنـجبر بـودی
به پیش چون تو سیه روی بد دلم که فکند
چه بودی، ار که مرا، قـدرت سـفر بـودی
ندید چشم تو رنگی دگـر بـه جـز سـیهی
رواست گـر کـه بگـوئیم بـی بـصر بـودی
در این بساط سیه، گـر نـمی‌گشودی رَخت
چو ما، سفید و نکـو رای و نـامور بـودی

جواب داد که ما هر دو در خور ستمیم
تو نیز همچو من، ای دوست، بی هنر بودی
جفای آتش و هیزم، نه بهر من تنهاست
تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی
من و تو سالک یک مقصدیم در معنی
تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی
اگر زفکر تو میزاد، رای نیک تری
به فکر روزی از این روز نیکتر بودی
مگر بیاد نداری که دوش، وقت سحر
میان شعلهٔ جانسوز، تا کمر بودی
نمی‌نشستی اگر نزد ما در این مطبخ
مُبَرهَن است که در مطبخ دگر بودی
نظر به عُجب، در آلودگان نمی‌کردی
به دامن سیه خود، گَرَت نظر بودی
من از سیاهی خود، بس ملول می‌گشتم
اگر تو تیره دل، از من سپیدتر بودی

شباویز

چو رنگ از رُخ روز، پرواز کرد
شباویز، نالیدن آغاز کرد
بساط سپیدی، تباهی گرفت
ز مَه تا به ماهی، سیاهی گرفت
ره فتنهٔ دزد عیار باز
عسس خسته از گشتن و شب دراز
نخفته، نه مست و نه هشیار ماند
نیاسوده گر ماند، بیمار ماند
پرستار را ناگهان خواب بُرد
هماندم که او خفت، رنجور مُرد
جهان چون دل بت پرستان، سیاه
مَه از دیده پنهان و در راه، چاه
بخفتند مرغان باغ و قفس
شباویز افسانه می‌گفت و بس
نمی‌کرد دیوانه دیگر خروش
نمی‌آمد آواز دیگر به گوش

به جز ریزش سیل از کوهسار　　به جز گریهٔ کودک شیرخوار
برون آمد از کنج مطبخ، عجوز　　ز پیری به زحمت ز سرما به سوز
شکایت کنان، گه ز سر، گه ز پشت　　چراغی که در دست خود داشت کُشت
بگُسترد چون جامه از بهر خواب　　سبوئی شکست و فرو ریخت آب
شنیدم که کوته زمانی نخفت　　شکسته گرفت و پراکنده رفت
بنالید از نالهٔ مرغ شب　　که شب نیز فارغ نه‌ایم، ای عجب
ندیدیم آسایش از روزگار　　گهی بانگ مرغ است و گه رنج کار
به نرمی چنین داد مرغش جواب　　که ای سالیان خفته، یکشب مخواب
به سر منزلی کاین قدر خون کنند　　در آن، خواب آزادگان چون کنند
من از چرخ پیرم چنین تنگدل　　که از ضعف پیران نگردد خجل
بهر دست فرسوده، کاری دهد　　بهر پشت کاهیده، باری نهد
بسی رفته، گم گشت از این راه راست　　بسی خفته، چون روز شد، بر نخاست
عسس کی شود، دزد تیره روان　　تو خود باش این گنج را پاسبان
بهرجا بر افکنده‌اند این کمند　　چه دیوار کوته، چه بام بلند
در این دخمه، هر شب گرفتارهاست　　ره و رسمها، رمزها، کارهاست
شب از باغ گم شد گُل و خار ماند　　خُنُک، باغبانی که بیدار ماند
به خفتن، چرا پیر گردد جوان　　به رهزن، چرا بگرود کاروان
فلک، در نورد و تو در خوابگاه
تو مدهوش و در شبروی مِهر و ماه

شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد، از ره عُجب　　خنگ آز و هوس همی راندن
روز دعوی، چو طبل بانگ زدن　　وقت کوشش، ز کار واماندن
خستگان را زطعنه، جان خَستَن　　دل خَلق خدای رنجاندن
خود سلیمان شدن به ثروت و جاه　　دیگران را ز دیو ترساندن
با در افتادگان، ستم کردن　　زهر را جای شهد نوشاندن

اندر امیّد خوشهٔ هوسی هر کجا خرمنی است، سوزاندن
گُمرهان را رفیق ره بودن سر ز فرمان عقل پیچاندن
عیب پنهان دیگران گفتن عیب پیدای خویش پوشاندن
بهر یک مُشت آرد، بر سر خلق آسیا چون زمانه گرداندن
گویمت شرط نیکنامی چیست زانکه این نکته بایدت خواندن
خاری از پای عاجزی کَندن
گَردی از دامنی بیفشاندن

شکسته

با بنفشه، لاله گفت: ای بیخبر طرف گلشن را منظم کرده‌اند
از برای جلوه، گلهای چمن رنگ را با بوی توأم کرده‌اند
اندرین بزم طرب، گوئی ترا غرق در دریای ماتم کرده‌اند
از چه معنی، در شکستی بی‌سبب چون به خاکت ریشه محکم کرده‌اند
از چه، رویت دَرهم و پُشتت خَم است از چه رو، کار تو در هم کرده‌اند
از چه، خود را پشت سر می‌افکنی چون به یارانت مقدم کرده‌اند
در زیان این قبای نیلگون در تو زشتی را مُسلم کرده‌اند
گفت، بهر بُردن بار قضا عاقلان، پشت از ازل خَم کرده‌اند
عارفان، از بهر افزودن به جان از هویٰ و از هوس، کم کرده‌اند
یاد حق بر یاد خود بگزیده‌اند کار ابراهیم اَدهم کرده‌اند
رهروان این گذرگاه، آگهند توش راه خود فراهم کرده‌اند
گلّه‌های معنی، از فرسنگها گرگ خود را دیده و رَم کرده‌اند
چون در آخر، جمله شادیها غم است هم ز اول، خوی با غم کرده‌اند
تو نمی‌دانی که از بهر خزان باغ را شاداب و خُرّم کرده‌اند
تو نمی‌بینی چه سیلابی نهان در دل هر قطره شبنم کرده‌اند
هر کسی را با چراغ بینشی راهی این راه مُظلم کرده‌اند
از صبا گوئی تو و ما از سُموم بهر ما، این شهد را سَم کرده‌اند

تو، خوشی بینی و ما پژمردگی هر کجا، نقشی مُجسم کرده‌اند
ما به خود، چیزی نکردیم اختیار کار فرمایان عالم کرده‌اند
کرده‌اند ار پُرسشی در کار ما خلقت و تقدیر، با هم کرده‌اند
درزی و جولاهٔ ما، صُنع خویش
در پس این سبز طارم کرده‌اند

شوق برابری

نارونی بود به هندوستان زاغچه‌ای داشت در آن آشیان
خاطرش از بندگی آزاد بود جایگهش ایمن و آباد بود
نه غم آب و نه غم دانه داشت بود گدا، دولت شاهانه داشت
نه گِله‌ایش از فلک نیلفام نه غم صیاد و نه پروای دام
از همه بیگانه و از خویش نه در دل خُردش، غم و تشویش نه
عاقبت، آن مرغک عُزلت گُزین گشت بسی خسته و اندوهگین
گفت، بهار است و همه دوستان رَخت کشیدند سوی بوستان
من نَه بهار و نَه خزان دیده‌ام خسته و فرسوده و رنجیده‌ام
چند کُنم خانه در این نارون چند بَرم حسرت باغ و چمن
چند در این لانه، نشیمن کُنم خیزم و پرواز به گلشن کُنم
نغمه زنم بر سر دیوار باغ خوش کُنم از بوی ریاحین دماغ
همنفس قُمری و بلبل شوم شانه‌کش گیسوی سنبل شوم
رفت به گلزار و به شاخی نشست دید خرامان دو سه طاووس مست
جمله، بسر چتر نگارین زده طعنه به صورت گری چین زده
زاغچه گردید گرفتارشان خواست شود پیرو رفتارشان
باغ بکاوید و بهر سو شتافت تا دو سه دانه پَر طاووس یافت
بست دو بر، دُم، یک دیگر به سر گفت، مرا کس نشناسد دگر
گشت دُمَم، چون پَرم آراسته کس نخریدست چنین خواسته
زیور طاووس به سر بسته‌ام از پَر زیباش به پَر بسته‌ام

بال بیاراست، پریدن گرفت همره طاووس، چمیدن گرفت
دید چو طاووس در آن خودپسند بال و پَر عاریتش را بِکَند
گفت که ای زاغ سیه روزگار پرّ تو، خالی است ز نقش و نگار
زیور ما، روی تو نیکو نکرد ما و تو را همسر و همخو نکرد
گرچه پَر ما، همه پیرایه بود لیک نه بهر تو فرومایه بود
سیر و خرام تو، چه حاصل به باغ زاغی و طاووس نماند به زاغ
هر چه کُنی، هر چه بیندی به پَر
گاه روش، تو دگری، ما دگر

صاف و دُرد

غنچه‌ای گفت به پژمُرده گُلی که ز ایام، دلت زود آزرد
آب، افزون و بزرگست فضا ز چه رو، کاستی و گشتی خُرد
زین همه سبزه و گُل، جز تو کسی نَه فتاد و نَه شکست و نَه فِسرُد
گفت، زنگی که در آئینهٔ ماست نه چنانست که دانند سِتُرد
دی، می هستی ما صافی بود صاف خوردیم و رسیدیم به دُرد
خیره نگرفت جهان، رونق من بگرفتش ز من و بر تو سپُرد
تا کُند جای برای تو فراخ باغبان فلکم سخت فشرد
چه توان گفت به یغماگر دهر چه توان کرد، چو می‌باید مُرد
تو به باغ آمدی و ما رفتیم آنکه آورد ترا، ما را بُرد
اندرین دفتر پیروزه، سپهر آنچه را ما نشمردیم، شمُرد
غنچه، تا آب و هوا دید شکفت چه خبر داشت که خواهد پژمرد
ساقی میکدهٔ دهر، قضاست
همه کس، باده از این ساغر خورد

طوطی و شکّر

تاجری در کشور هندوستان طوطی‌ای زیبا خرید از دوستان

خواجه شد در دام مهرش پای بند — دل ز کسب و کار خود، یکباره کَند
در کنار او نشستی صبح و شام — نه نصیحت گوش کردی، نه پیام
تا شد آن طوطی، برای سودگر — هم رفیق خانه، هم یار سفر
هر زمانش، زیر پا شکّر فشاند — گاه بر دوش و گهی بر سر نشاند
بزم، خالی شد شبی از این و آن — خانه ماند و طوطی و بازارگان
گفت سوداگر به طوطی، کای عزیز — خواب از من بُرده ادراک و تمیز
چونکه امشب خانه از مَردم تُهی است — خفتن ما هر دو، شرط عقل نیست
نوبت کار است، اهل کار باش — من چون خفتم، ساعتی بیدار باش
دخمه بسیار است، این ویرانه را — پاسبانی کُن یک امشب، خانه را
چون نگهبانان بهر سو کُن نظر — بام کوتاهست، گر بسته است در
طوطیک پُر کرد زان گفتار، گوش — شد سراپا از برای کار، هوش
سودگر خفت و ز شب پاسی گذشت — هم قفس، هم خانه، قیر اندود گشت
بر فکند از گوشه‌ای، دزدی کمند — شد به زیر آهسته از بام بلند
موش در انبار شد، دهقان کجاست — بیم طوفانست کِشتیبان کجاست
هرچه دید ویافت، چون ارزنش چید — غیر انبان شکر، کان را ندید
کرد همیانها تُهی، آن جیب بُر — زانکه جیب خویش رامی‌خواست‌پُر
دزد، بار خویش بست و شد روان — خانهٔ خالی بماند و پاسبان
صبحدم بر خاست بازرگان زخواب — حُجره‌ها را دید، بی فرش و خراب
خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای — گشت یک ساعت برای موزه‌ای
کرد از انبار و از مخزن گذر — نه اثر از خشک دید و نه ز تر
چشم طوطی چون به بازرگان فتاد — بانگ زد، کای خواجه، صبحت خیرباد
گفت آب این غرقه را از سرگذشت — کار من، دیگر ز خیر و شر گذشت
سودم آخر دود شد، سرمایه خاک — خانه مانند کف دست است پاک
فرشها کو، کیسه‌های زر کجاست — گفت خامُش کیسهٔ شکّر بجاست
گفت دیشب در سرای ما که بود — گفت شخصی آمد اما رفت زود
گفت دستار مرا بر سر نداشت — گفت من دیدم که شکّر برنداشت

گفت مُهر و بَدره از جیبم که بُرد گفت کس یکذرّه زین شکّر نخورد
زآنچه گفتی، نکته‌ها آموختم چشم روشن‌بین بهر سو دوختم
هر کجا کردم نگاه از پیش و پس کاله، این انبان شکّر بود و بس
پیش ما، ای خواجه، شکّر پُربهاست
تا چه چیز ارزنده، در نزد شماست

عیبجو

زاغی به طرف باغ، به طاووس طعنه زد
کاین مرغ زشت روی، چه خودخواه وخودنماست
این خطّ و خال را نتوان گفت دلکش است
این ریب و رنگ را نتوان گفت دلبر است
پایش کج است و زشت، از آن کج رود به راه
دُمّش چو دُمّ روبه و رنگش چو کهرباست
نوکَش، چو نوک بوم سیه کار، مُنحنی است
پُشت سرش برآمده و گردنش دوتاست
از فرط عُجب و جهل، گمان می‌برد که اوست
تنها پرنده‌ای که در این عرصه و فضاست
این جانور نه لایق باغ است و بوستان
این بی‌هنر، نه در خور این مدحت و ثناست
رسم و رَهیش نیست، بجز حرص و خودسری
از پا فتادهٔ هوس و کُشتهٔ هویٰ است
طاووس خنده کرد که رای تو باطل است
هرگز نگفته است بَداندیش، حرف راست
مَردم همیشه نقش خوش ما ستوده‌اند
هرگز دلیل را نتوان گفت، ادعاست

بدگوئی تو این همه، از فرط بَد دلی است
از قلب پاک، نیّت آلوده بر نخاست
ما عیب خود، هنر نشمُردیم هیچگاه
در عیب خویش، ننگرد آن کس که خودستاست
گاه خَرام و جلوه بنزهتگه چمن
چشمم ز راه شرم و تأسف، به سوی پاست
ما جز نصیب خویش نخوردیم، لیک زاغ
دزدی کُند بهر گذر و باز ناشتاست
در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت
نقص و خرابی و کَژی دیگرم کجاست
پیرایه‌ای به عَمد، نبستم به بال و پَر
آرایش وجود، من، ای دوست، بی‌ریاست
ما بهر زیب و رنگ، نکردیم گفتگو
چیزی نخواستیم، فلک داد آنچه خواست
کارآگهی که آب و گِل ما بهم سِرِشت
بر من فزود، آنچه که از خِلقت تو کاست
درهر قبیله بیش و کم و خوب و زشت هست
مرغی کلاغ لاشخور و دیگری هُماست
صد سال گر به دجله بشویند زاغ را
چون بنگری، همان سیه زشت بینواست
هرگز پَرِ تو را چو پَر من نمی‌کَنند
مرغی که چون مَنَش پَر زیباست مبتلاست
آزادی تو را نگرفت از تو، هیچ کس
ما را همیشه دیدهٔ صیّاد در قفاست
فرماندهٔ سپهر، چو حُکمی نوشت و داد
کس دَم نمیزند که صوابست یا خطاست

ما را برای مشورت، اینجا نخوانده‌اند
از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست
احمق، کتاب دید و گمان کرد عالِم است
خودبین، به کِشتی آمد و پنداشت ناخداست
ما زشت نیستیم، تو صاحب نظر نه‌ای
این خورده‌گیری، از نظر کوته شماست
طاووس را چه جُرم، اگر زاغ زشت روست
این رمزها به دفتر مستوفی قضاست

قائد تقدیر

کرد آسیا ز آب، سحرگاه بازخواست
کای خودپسند، با مَنَت این بَدسری چراست
از چیره‌دستی تو، مرا صبر و تاب رفت
از خیره گشتن تو، مرا وزن و قدر کاست
هر روز، قسمتی ز تنم خاک می‌شود
وان خاک، چون نسیم به من بگذرد، هباست
آسوده‌اند کارگران جمله، وقت شب
چون من که دیده‌ای که شب و روز مبتلاست
گردیدن است کار من، از ابتدای کار
آگه نیم کزین همه گردش، چه مدعاست
فرسودن من از تو بدینسان، شگفت نیست
این چشمهٔ فساد، ندانستم از کجاست
زان پیشتر که سوده شوم پاک، بازگرد
شاید که بازگشت تو، این درد را دواست
با این خوشی، چرا به ستم خوی کرده‌ای
آلودگی، چگونه در این پاکی و صفاست

در دل هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است
بر من هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست
بیهوده چند عرصه به من تنگ می‌کُنی
بهر گذشتن تو به صحرا، هزار جاست
خندید آب،کین ره و رسم از من و تو نیست
ما رهرویم و قائد تقدیر، رهنماست
من از تو تیره روزترم، تنگدل مباش
بس فتنه‌ها که با تو نه و با من آشناست
لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
هرگز نگفته‌ام که سموم است یا صباست
از کوه و آفتاب، بسی لطمه خورده‌ام
بر حالم، این پَریشی و افتادگی گواست
همواره جود کردم و چیزی نخواستم
طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
بس شاخه کز فتادگیم بر فراشت سر
بس غنچه کز فروغ مَنَش رونق و ضیاست
ز آلودگی، هر آنچه رسیدست شُسته‌ام
گر حُلّهٔ یمانی و گر کُهنه بوریاست
از رود و دشت و درّه گذشتم هزار سال
با من نگفت هیچکسی، کاین چه ماجراست
هر قطره‌ام که باد پراکنده می‌کُند
آن قطره گاه در زَمی و گاه در سماست
سرگشته‌ام چو گوی، ز روزی که زاده‌ام
سرگشته دیده‌اید که او را نه سر، نه پاست
از کار خویش، خستگیم نیست، زان سبب
کار من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست

قـدر تـو آن بـود کـه کُـنی آرد، گـندمی
ورنه به کوهسـار، بسـی سـنگ بی‌بهـاست
گر رنج می‌کِشیم چه غم، زانکـه خـلق را
آسودگی و خوشدلی از آب و نان مـاست
آبم من، ار بخار شوم در چمن، خوش است
سنگی تو، گر که کار کُنی بشکنی، رواست
چـون کـار هـر کسـی بـه سـزاوار داده‌انـد
از کـارگاه دهـر، هـمین کـارمان سـزاست
با عزم خویش، هیچیک این ره نـمی‌رویم
کِشتی، مُبرهن است که محتـاج نـاخداست
در زحمتیم هر دو ز سختی و رنـج، لیـک
هَرْچ آن به ما کنند، نه از ما، نه از شماست
ازما چه صلح خیزدوجنگ، این چه فکرتست
در دست دیگریست، گر آب و گر آسیاست

قدر هستی

سرو خندید سحر، بـر گُـل سـرخ
که صفای تو، به جز یکدم نیست
من به یک پایه بمـانم صـد سـال
مرگ، با هستی مـن تـوأم نـیست
من که آزاد و خـوش و سـرسبزم
پُشتم از بار حوادث، خَـم نـیست
دولت آن است کـه جـاوید بـود
خـانهٔ دولت تـو، مـحکم نـیست
گـفت، فکـر کـم و بسیـار مکـن
سر نوشت همه کس، با هم نیست
ما بدین یکدم و یک لحظه خوشیم
نیست یک گُل، که دَمی خُرّم نیست
قدر این یکدم و یک لحظه بدان
تا تـو اندیشه کـنی، آنـهم نـیست
چـونکه گـلزار نـخواهـد مـاندن
گُل اگـر نـیز نمـاند، غـم نـیست
چه غم ار همدم من نـیست کسـی
خوشتر از باد صبا، هـمدم نـیست
عمر گر یک دَم و گر یک نَفَس است
تا بکـاریش تـوان زد، کـم نـیست

ما بخندیم به هستی و به مرگ	هیچگه چهرهٔ ما دَرهم نیست
آشکار است ستمکاری دهر	زخم بس هست، ولی مرهم نیست
یک ره ار داد، دو صد راه گرفت	چه توان کرد، فلک حاتم نیست
تو هم از پای در آئی ناچار	آبت از کوثر و از زمزم نیست
باید آزاده کسی را خواندن	که گرفتار، در این عالم نیست
گُل چرا خوش ننشیند، دائم	ماهتاب و چمن و شبنم نیست
یک نفس بودن و نابود شدن	در خور این غم و این ماتم نیست
هر چه خواندیم، نگشتیم آگه	درس تقدیر، به جز مُبهم نیست

شمع خُردی که نسیمش بکُشد
شمع این پَرتگَه مُظلم نیست

کرباس و الماس

یکی گوهرفروشی، ثروت اندوز	به دست آورد الماسی دل افروز
نهادش در میان کیسه‌ای خُرد	ببستش سخت و سوی مخزنش بُرد
در افکندش به صندوقی از آهن	به شام اندر، نهفت آن روز روشن
بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد	چراغ ایمن نمود، از فتنهٔ باد
ز بندوبست، چون شد کیسه آگاه	حساب کار خود گم کرد ناگاه
چو مِهر و اشتیاق گوهری دید	ببالید و بسی خود را پسندید
نه تنها بود و میانگاشت تنهاست	نه زیبا بود و می‌پنداشت زیباست
گمان کرد، از غرور و سرگرانی	که بهر اوست رنج پاسبانی
بدان بی‌مایگی، گردن بر افراشت	فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت
ز حرف نرخ و پیغام خریدار	به وزن و قدر خویش، افزود بسیار
بخودگفت‌این‌جهان افروزی‌ازماست	بنام ماست، هر رمزی که اینجاست
نبود ار حکمتی در صحبت من	چه می‌کردم در این صندوق آهن
جمال و جاه ما، بسیار بوداست	عجب رنگی در این رخسار بوداست
بهای ما فزون کردند هر روز	عجب رخشنده بود این بخت پیروز

مرا نقّاد گردون قیمتی داد — که بستندم چنین با قفل پولاد
بدو الماس گفت، ای یار خود خواه — نه تنهائی، رفیقی هست در راه
چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی — قرین ما شدی، ما را ندیدی
چه نسبت با جواهر، ریسمان را — چه خویشی، ریسمان و آسمان را
نباشد خودپسندی را سر انجام — کسی دیبا نبافد با نخ خام
اگر گوهر فروش، اینجا گذر داشت — نه بهر کیسه، از بهر گُهر داشت
به مخزن، گر شبی چون و چرا رفت — نه از بهر شما، از بهر ما رفت
تو مُشتی پنبه، من پروردهٔ کان — تو چون شب تیره، من صبح درخشان
چو در دامن گرفتی گوهری پاک — ترا بگرفت دست چرخ از خاک
چو بر گیرند این پاکیزه گوهر — گشایند از تو بند و قفل از در
تو پنداری ره و رسم تو نیکوست — ترا همسایه نیکو بود، ای دوست
از آن معنی، نکردندت فراموش — که داری همچو من، جانی در آغوش
از آن کردند در کُنجی نهانت — که بسپردند گنجی شایگانت
چو نقش من فتد زین پرده بیرون — شود کار تو نیز آنگه دگرگون
نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی — نه غیر از ریسمانت، تار و پودی
به پیرامون من، دارند شب پاس — تو کرباسی، مرا خوانند الماس
نظر بازی نمود، آن یار دلجوی — ترا برداشت، تا بیند مرا روی
ترا بگشود و ما گشتیم روشن — ترا بر بَست و ما ماندیم ایمن

صفای تن، ز نور جان پاک است
چو آن بیرون شد، این یک مُشت خاک است

کعبهٔ دل

گه احرام، روز عید قربان — سخن می‌گفت با خود کعبه، زینسان
که من، مرآت نور ذوالجلالم — عروس پردهٔ بزم وصالم
مرا دست خلیل‌الله برافراشت — خداوندم عزیز و نامور داشت
نباشد هیچ اندر خطهٔ خاک — مکانی همچو من، فرخنده و پاک

چو بزمِ من، بساط روشنی نیست
چو ملک من، سرای ایمنی نیست

بسی سرگشتهٔ اخلاص داریم
بسی قربانیان خاص داریم

اساس کشور ارشاد، از ماست
بنای شوق را، بنیاد از ماست

چراغ این همه پروانه، مائیم
خداوند جهان را خانه، مائیم

پرستشگاه ماه و اختر، اینجاست
حقیقت را کتاب و دفتر، اینجاست

در اینجا، بس شهان افسر نهادند
بسی گردن فرازان، سر نهادند

بسی گوهر، ز بام آویختندم
بسی گنجینه، در پا ریختندم

به صورت، قبلهٔ آزادگانیم
به معنی، حامی افتادگانیم

کتاب عشق را، جز یک ورق نیست
در آنهم، نکته‌ای جز نام حق نیست

مقدّس همّتی، کاین بارگه ساخت
مبارک نیّتی، کاین کار پرداخت

در این درگاه، هر سنگ و گِل و کاه
خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه

اناالحق میزنند اینجا، در وبام
ستایش می‌کنند، اجسام و اجرام

در اینجا، عرشیان تسبیح خوانند
سخن گویان معنی، بی‌زبانند

بلندی را، کمال از درگه ماست
پَر روح‌الامین، فرش ره ماست

در اینجا، رخصت تیغ آختن نیست
کسی را دست بر کس تاختن نیست

نه دام است اندر این جانب، نه صیاد
شکار آسوده است و طائر آزاد

خوش آن استاد کاین آب وگِل آمیخت
خوش آن معمار کاین طرح نکوریخت

خوش آن درزی، که زرین جامه‌ام دوخت
خوش آن بازارگان، کاین حُلّه بفروخت

مرا، زین حال، بس نام آوریهاست
به گردون بلندم، برتریهاست

بدوخندید دل آهسته، کای دوست
زنیکان، خود پسندیدن نه نیکوست

چنان رانی سخن، زین تودهٔ گِل
که گوئی فارغی از کعبهٔ دل

ترا چیزی برون از آب و گِل نیست
مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست

ترا گر ساخت ابراهیم آذر
مرا بفراشت دست حیّ داور

ترا گر آب و رنگ از خاک و سنگ است
مرا از پرتو جان، آب و رنگ است

ترا گر گوهر و گنجینه دادند
مرا آرامگاه از سینه دادند

ترا در عیدها بوسند درگاه
مرا بازست در، هرگاه و بیگاه

ترا گر بنده‌ای بنهاد بنیاد / مرا معمار هستی، کرد آباد
ترا تاج ار ز چین و کِشمر آرند / مرا تفسیری از هر دفتر آرند
ز دیبا، گر ترا نقش و نگاریست / مرا در هر رگ، از خون جویباریست
تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم / تو از خاکی و ما از جان پاکیم
ترا گر مروه‌ای هست و صفائی / مرا هم هست تدبیری و رائی
در ایجانیست شمعی جز رُخ دوست / وگر هست، انعکاس چهرهٔ اوست
ترا گر دوستدارند اختر و ماه / مرا یارند عشق و حسرت و آه
ترا گر غرق در پیرایه کردند / مرا با عقل و جان، همسایه کردند
در این عُزلتگه شوق، آشناهاست / در این گمگشته کِشتی، ناخداهاست
به ظاهر، مُلک تن را پادشائیم / به معنی، خانهٔ خاص خدائیم
در اینجا رمز، رمز عشق بازی است / جزاین یک نقش، هرنقشی مجازی است
در این گرداب، قربانهاست ما را / به خون آلوده، پیکانهاست ما را
تو، خون کُشتگان دل ندیدی / از این دریا، به جز ساحل ندیدی
کسی کاو کعبهٔ دل پاک دارد / کجا ز آلودگیها باک دارد
چه محرابی است از دل باصفاتر / چه قندیلی است از جان روشناتر
خوش آنکو جامه از دیبای جان کرد / خوش آن مرغی، کزین شاخ آشیان کرد
خوش آنکس، کز سر صدق و نیازی / کُند در سجده‌گاه دل، نمازی

کسی بر مِهتران، پروین مِهی داشت
که دل چون کعبه، ز آلایش تهی داشت

گِره گشای

پیرمردی، مُفلس و بر گشته بخت / روزگاری داشت ناهموار و سخت
هم پسر، هم دخترش بیمار بود / هم بلای فقر و هم تیمار بود
این، دوامی‌خواستی، آن‌یک پزشک / این، غذایش آه بودی، آن سرشک
این عسل می‌خواست، آن‌یک شوربا / این، لحافش پاره بود، آن یک قبا
روزها می‌رفت بر بازار و کوی / نان طلب می‌کرد و می‌برد آبروی

دست بر هر خودپُرستی می‌گشود / تا پَشیزی بر پشیزی می‌فزود
هر امیری را، روان می‌شد ز پی / تا مگر پیراهنی، بخشد به وی
شب به سوی خانه می‌آمد زبون / قالب از نیرو تهی، دل پُر ز خون
روز، سائل بود و شب بیمار دار / روز از مردم، شب از خود شرمسار
صبحگاهی رفت و از اهل کرم / کس ندادش نه پَشیز و نه دِرم
از دری می‌رفت حیران بر دری / رهنورد، اما نه پائی، نه سری
تا شمُرده، برزن و کوئی نماند / دیگرش پای تکاپوئی نماند
دِرهمی در دست و در دامن نداشت / ساز و برگ خانه بر گشتن نداشت
رفت سوی آسیا هنگام شام / گندُمش بخشید دهقان یک دو جام
زد گِره در دامن آن گندم، فقیر / شد روان و گفت کای حیّ قدیر
گر تو پیش آری به فضل خویش دست / برگشائی هر گِره کایّام بست
چون کُنم یا رب، در این فصل شتا / من علیل و کودکانم ناشتا
می‌خرید این گندم ار یکجای کس / هم عسل، زان می‌خریدم، هم عدس
آن عدس، در شوربا می‌ریختم / وان عسل، با آب می‌آمیختم
درد اگر باشد یکی، دارو یکی است / جان فدای آنکه درد او یکی است
بس گِره بگشوده‌ای، از هر قبیل / این گِره را نیز بگشا، ای جلیل
این دعا می‌کرد و می‌پیمود راه / ناگه افتادش به پیش پا، نگاه
دید گفتارش فساد انگیخته / وان گِره بگشوده، گندم ریخته
بانگ بر زد، کای خدای دادگر / چون تو دانائی، نمی‌داند مگر
سالها نَردِ خدائی باختی / این گِره را زان گِره نشناختی
این چه کاراست ای خدای شهر و دِه / فرقها بود این گِره را زان گِره
چون نمی‌بیند، چو تو بیننده‌ای / کاین گِره را بر گشاید بنده‌ای
تا که بر دست تو دادم کار را / ناشتا بگذاشتی بیمار را
هر چه در غربال دیدی، بیختی / هم عسل، هم شوربا را ریختی
من ترا کی گفتم، ای یار عزیز / کاین گِره بگشای و گندم را بریز
ابلهی کردم که گفتم، ای خدای / گر توانی این گِره را برگشای

آن گِره را چون نیارستی گشود / این گِره بگشودنت، دیگر چه بود
من خداوندی ندیدم زین نمط / یکک گره بگشودی و آن هم غلط
الغرض، برگشت مسکین دردناک / تا مگر بر چیند آن گندم ز خاک
چون برای جستجو خَم کرد سر / دید افتاده یکی همیان زر
سجده کرد و گفت کای ربّ ودود / من چه دانستم ترا حِکمت چه بود
هر بلائی کز تو آید، رحمتی است / هر که را فقری دهی، آن دولتی است
تو بسی ز اندیشه برتر بوده‌ای / هر چه فرمان است، خود فرموده‌ای
زان به تاریکی گذاری بنده را / تا ببیند آن رُخ تابنده را
تیشه، زان بر هر رگک و بندم زنند / تا که با لطف تو، پیوندم زنند
گر کسی را از تو دردی شد نصیب / هم، سر انجامش تو گردیدی طبیب
هر که مسکین و پریشان تو بود / خود نمی‌دانست و مهمان تو بود
رزق زان معنی ندادندم خسان / تا ترا دانم پناه بیکسان
ناتوانی زان دهی بر تندرست / تا بداند کآنچه دارد زان تُست
زان به درها بُردی این درویش را / تا که بشناسد خدای خویش را
اندرین پستی، قضایم زان فکند / تا تو را جویم، تو را خوانم بلند
من به مَردم داشتم روی نیاز / گرچه روز و شب درِ حق بود باز
من بسی دیدم خداوندان مال / تو کریمی ای خدای ذوالجلال
بر در دونان چو افتادم ز پای / هم تو دستم را گرفتی، ای خدای
گندمم را ریختی، تا زر دهی / رشته‌ام بردی، که تا گوهر دهی
در تو پروین، نیست فکر و عقل و هوش / ورنه دیگک حق نمی‌افتد ز جوش

گُل بی عیب

بلبلی گفت سحر با گُل سرخ / کاین همه خار بِگرد تو چراست
گُل خوشبوی و نکوئی چو ترا / همنشین بودن با خار خطاست
هر که پیوند تو جوید، خوار است / هرکه نزدیک تو آید، رسواست

حاجب قصر تو، هر روز خَسی است به سر کوی تو، هر شب غوغاست
ما تو را سیر ندیدیم دَمی خار دیدیم همی از چپ و راست
عاشقان، در همه جا ننشینند خلوت اُنس و وثاق تو کجاست
خار، گاهم سر و گه پای بخست همنشین تو، عجب بی‌سروپاست
گُل سرخی و نپُرسی که چرا خار در مَهد تو در نشو و نماست
گفت، زیبائی گُل را مَستای زانکه یکره خوش و یکدم زیباست
آن‌خوشی‌کزتوگریزدچه‌خوشی‌است آن صفائی که نماند، چه صفاست
ناگزیر است گُل از صحبت خار چمن و باغ به فرمان قضاست
ما شُکفتیم که پژمُرده شویم گُل سرخی که دو شب ماند، گیاست
عاقبت، خوارتر از خار شود این گُل تازه که محبوب شماست
رو، گُلی‌جوی‌که همواره خوش است باغ تحقیق از این باغ، جداست
این چنین خواستهٔ بیغش را ز دکان دگری باید خواست
ما چو رفتیم، گُل دیگر هست ذات حق، بی‌خلل و بی‌همتاست
همه را کِشتی نسیان، کِشتی است همه را، راه بدریای فناست
چه توان داشت جز این، چشم زدهر چه توان کرد، فلک بی‌پرواست
ز ترازوی قضا، شکوه مکن که ز وزن همه کس خواهد کاست
ره آن پوی که پیدایش ازوست لیک با این همه، خود ناپیداست
نتوان گفت که خار از چه دمید خار را نیز در این باغ، بهاست
چرخ، با هر که نشاندت بنشین هر چه را خواجه روا دید، رواست
بنده، شایستهٔ تنهائی نیست حق تعالی و تقدّس، تنهاست
گُهر معدن مقصود، یکی است وانچه برجاست، شبه یا میناست
خلوتی خواه، کز اغیار تُهی است دولتی جوی، که بی چون و چراست

هر گُلی، علّت و عیبی دارد
گُل بی علّت و بی عیب، خداست

گُل پنهان

نهفت چهره گُلی زیر برگ و بلبل گفت
مپوش روی، بروی تو شادمان شده‌ایم
مسوز ز آتش هجران، هزار دستان را
به کوی عشق تو عمری است داستان شده‌ایم
جواب داد، کزین گوشه‌گیری و پرهیز
عجب مدار، که از چشم بد نهان شده‌ایم
ز دستبرد حوادث، وجود ایمن نیست
نشسته‌ایم و بر این گنج، پاسبان شده‌ایم
تو گریه میکنی و خنده می‌کند گلزار
ازین گریستن و خنده بدگمان شده‌ایم
مجال بستن عهدی به ما نداد سپهر
سحر، شکفته و هنگام شب خزان شده‌ایم
مباش فتنهٔ زیبائی و لطافت ما
چرا که نامزد باد مِهرگان شده‌ایم
نسیم صبحگهی، تا نقاب ما بِدرید
برای شکوه ز گیتی، همه دهان شده‌ایم
بکاست آنکه سبکسار شد، ز قیمت خویش
از این معامله ترسیده و گران شده‌ایم
دو روزه بود، هوسرانی نظربازان
همین بس است، که منظور باغبان شده‌ایم

گِلِهٔ بیجا

گفت گرگی با سگی دور از رَمه — که سگان خویشند با گرگان، همه
از چه گشتیم ما از هم بری — خوی کردستیم با خیره‌سری
از چه معنی،خویشی ما ننگ شد — کار ما تزویر و ریو و رنگ شد

نگذری تو هیچگاه از کوی ما
نَنگری جز خشمگین، بر روی ما
اولین فرض است خویشاوند را
که بجوید گمشده پیوند را
هفته‌ها، خون خوردم از زخم گلو
نه عیادت کردی و نه جستجو
ماهها نالیدم از تب، زار زار
هیچ دانستی چه بود آن روزگار
بارها از پیری افتادم ز پا
هیچ از دستم گرفتی، ای فتی؛
روزها صیّاد، ناهارم گذاشت
هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت
این چه رفتار است، ای یار قدیم
تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم
از پی یک بَرّه، از شب تا سحر
بس دوانیدی مرا در جوی و جر
از برای دنبهٔ یک گوسفند
بارها ما را رسانیدی گزند
آفت گرگان شدی در شهر و دِه
غیر، صد راه از تو خویشاوند به
گفت، این خویشان وبال گردنند
دشمنان دوست، ما را دشمنند
گر ز خویشان تو خوانم خویش را
کُشته باشم هم بُز و هم میش را
ما سگ مسکین بازاری نه‌ایم
کاهل از سُستی و بیکاری نه‌ایم
ما بِکَندیم از خیانتکار، پوست
خواه دشمن بود خائن، خواه دوست
با سخن، خود را نمی‌بایست باخت
خلق را از کارشان باید شناخت
غیر، تا همراه و خیر اندیش تست
صد ره ار بیگانه باشد، خویش تست
خویش بدخواهی، که غیر از بد نخواست
از تو بیگانه است پس خویشی کجاست
رو، که این خویشی نمی‌آید به کار
گَلّه از دِه رفت، ما را واگذار

نغمهٔ خوشه‌چین

ز درد پای، پیرزنی ناله کرد زار
کامروز، پای مزرعه رفتن نداشتم
بر خوشه‌چینیم فلک سفله، گر گماشت
عیش مکن، که حاصل و خرمن نداشتم
دانی، زمن برای چه دامن گرفت دهر
من جز سِرشک گرم به دامن نداشتم
سر، دردسر کشید و تنِ خسته عور ماند
ای کاش، از نخست سر و تن نداشتم
هستی، وبال گردن من شد ز کودکی
ایکاش، این وبال به گردن نداشتم

پیر شکسته را نفرستند بهر کار / من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم
از حمله‌های شبرو دهرم خبر نبود / من چون زمانه، چشم به روزن نداشتم
صد معدن‌است‌دردل‌هرسنگ‌کوه بخت / من، یک گهر از این همه معدن نداشتم
فقرم چوگشت‌دوست، شنیدم ز دوستان / آن طعنه‌ها، که چشم ز دشمن نداشتم
گر جور روزگار کشیدم، شگفت نیست / یارای انتقام کشیدن نداشتم
دیگر کبوترم به سوی لانه بر نگشت / مانا شنیده بود که ارزن نداشتم
از کلبه، خیره گربهٔ پیرم نبست رَخت / دیگر پنیر و گوشت، به مخزن نداشتم
بَد دل، زمانه بود که ناگه ز من بُرید / من قصد از زمانه بُریدن نداشتم
زانروی،چرخ،سنگ‌به سرزد مرا که من / مانند چرخ، سنگ و فلاخن نداشتم
هر روز بر سرم، سر موئی سپید شد / افزود برف و چارهٔ رفتن نداشتم
من خود چو آتش، از شرر فقر سوختم / پروای سردی دی و بهمن نداشتم
ماندم بسی و دیدهٔ من شصت سال دید / اما چه سود، بهره ز دیدن نداشتم
همواره روزگار سیه دید، چشم من / آسایشی ز دیدهٔ روشن نداشتم
دستی نماند تا که بدوزد قبای من / حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم
روزی که پند گفت به من گردش فلک / آن روز گوش پند شنیدن نداشتم

هرگز مرا ز داشتن خلق رشک نیست
زان غبطه می‌خورم که چرا من نداشتم

در تعزیت پدر

پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل
تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من
یوسفت نام نهادند و به گرگت دادند
مرگ، گرگ تو شد، ای یوسف کنعانی من
مَه گردون ادب بودی و در خاک شدی
خاک زندان تو گشت، ای مه زندانی من

از نـدانسـتن مـن، دزد قضا آگـه بـود
چو تـو را بُـرد، بخندید به نادانـی مـن
آن که در زیـرزمین، داد سـر و سامانت
کـاش میخورد غـم بیسرو سامانی مـن
به سر خاک تو رفتم، خط پاکش خواندم
آه از این خط که نوشتند بـه پیشانی مـن
رفـتی و روز مـرا تـیره‌تر از شب کـردی
بی تـو در ظـلمتم، ای دیـدهٔ نورانـی مـن
بی تو اشک و غم و حسرت همه مهمان منند
قدمی رنجه کُـن از مِـهر، بـه مهمـانی مـن
صـفحهٔ روی ز انظـار، نهـان مـی‌دارم
تا نخوانند بـر ایـن صـفحه، پریشانی مـن
دهر، بسیار چو من سر بگریبان دیده است
چه تفـاوت کُـنَدَش، سـر بـه گریـانی مـن
عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نـخوری
غـم تنهـائی و مـهجوری و حـیرانـی من
گُـل و ریحـان کـدامـین چـمنت بـنمودند
که شکـستی قـفس، ای مـرغ گلسـتانی مـن
مـن که قـدر گُـهر پـاک تـو مـی‌دانسـتم
ز چـه مـفقود شـدی، ای گُـهر کـانی مـن
من که آب تو ز سـر چشـمهٔ دل مـی‌دادم
آب و رنگت چه شد، ای لالهٔ نعمانی من
من یکی مرغ غزلخوان تو بودم، چه فتـاد
که دگر گوش نداری به نـوا خـوانـی مـن
گنج خود خواندیم و رفـتی و بگـذاشـتیم
ای عجب، بعد تو با کـیست نگهبـانی مـن

آشیان ویران

از ساحت پاک آشیانی مرغی بپرید سوی گلزار
در فکرت توشی و توانی افتاد بسی و جست بسیار
رفت از چمنی به بوستانی بر هر گُل و میوه سود منقار
تا خُفت ز خستگی زمانی یغماگر دهر گشت بیدار
تیری بجهید از کمانی چون برق جهان ز ابر آذار
گردید نژند خاطری شاد

چون بال و پَرش تپید در خون از یاد برون شدش پریدن
افتاد ز گیرودار گردون نومید ز آشیان رسیدن
از پَر سر خویش کرد بیرون نالید ز درد سر کشیدن
دانست که نیست دشت و هامون شایستهٔ فارغ آرمیدن
شد چهرهٔ زندگی دگرگون در دیده نماند، تاب دیدن
مانا که دل از تپیدن افتاد

مجروح ز رنج زندگی رَست از قلب بریده گشت شریانَ
آن بال و پَر لطیف بشکست وان سینهٔ خُرد خَست پیکان
صیاد سیه دل از کمین جَست تا صید ضعیف گشت بی‌جان
در پهلوی آن فتاده بنشست آلوده به خون مرغ دامان
بنهاد به پشتواره و بست آمد سوی خانه شامگاهان
وان صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید، مرغکی خُرد افتاد ز آشیانه در جَر
چون‌دانه‌نیافت، خون دل خورد تقدیر، پَرش بکند یکسر
شاهین حوادثش فرو بُرد نشنید حدیث مِهر مادر
دور فلکش بهیچ نشمرد نفکند کسیش سایه بر سر
نادیده سپهر زندگی، مُرد پرواز نکرده، سوختش پَر
رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه — وان رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسونگر زمانه — کز پرده برون نیفتد این راز
طفلان به خیال آب و دانه — خفتند و نخاست دیگر آواز
از بامک آن بلند خانه — کس روز عمل نکرد پرواز
یکباره برفت از میانه — آن شادی و شوق و نعمت و ناز
زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خُرد پاک ایمن — خالی و خراب ماند فرجام
افتاد گلش ز سقف و روزن — خار و خسکش بریخت از بام
آرامگهی نه بهر خفتن — بامی نه برای سیر و آرام
بر باد شد آن بنای روشن — نابود شد آن نشانه و نام
از گردش روزگار توسن — وز بدسری سپهر و اجرام
دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند — پُر دید ز خون چو ساغری را
دستی سر راه دامی افکند — پیچاند به رشته‌ای سری را
جمعیّت ایمنی پراکند — شیرازه درید دفتری را
با تیشهٔ ظلم ریشه‌ای کند — بر بست ز فتنه‌ای دری را
خون ریخت به کام کودکی چند — بر چید بساط مادری را
فرزند مگر نداشت صیاد؟

ای مرغک

ای مرغک خُرد، ز آشیانه — پرواز کُن و پریدن آموز
تا کی حرکات کودکانه — در باغ و چمن چمیدن آموز
رام تو نمی‌شود زمانه — رام از چه شدی، رمیدن آموز
مندیش که دام هست یا نه — بر مردم چشم، دیدن آموز
شو روز به فکر آب و دانه — هنگام شب، آرمیدن آموز
از لانه برون مخسب زنهار

این لانهٔ ایمنی که داری   دانی که چسان شدست آباد
کردند هزار استواری   تا گشت چنین بلند بنیاد
دادند به اوستاد کاری   دوریش زدستبرد صیاد
تا عمر تو با خوشی گذاری   وز عهد گذشتگان کنی یاد
یک روز، تو هم پدید آری   آسایش کودکان نوزاد
گه دایه شوی، گهی پرستار

این خانهٔ پاک، پیش از این بود   آرامگه دو مرغ خرسند
کرده به گل آشیانه اندود   یکدل شده از دو عهد و پیوند
یکرنگ چه در زیان چه در سود   هم رنجبر و هم آرزومند
از گردش روزگار خشنود   آورده پدید بیضه‌ای چند
آن یک، پدر هزار مقصود   وین مادر بس نهفته فرزند
بس رنج کشید و خورد تیمار

گاهی نگران به بام و روزن   بنشست برای پاسبانی
روزی بپرید سوی گلشن   در فکرت قوت زندگانی
خاشاک بسی زکوی و برزن   آورد برای سایبانی
یک چند به لانه کرد مسکن   آموخت حدیث مهربانی
آنقدر پَرش بریخت از تن   آنقدر نمود جانفشانی
تا راز نهفته شد پدیدار

آن بیضه به هم شکست و مادر   در دامن مِهر پروراندت
چون دید ترا ضعیف و بی‌پَر   زیر پَر خویشتن نشاندت
بس رفت به کوه و دشت وکُهسر   تا دانه و میوه‌ای رساندت
چون گشت هوای دهر خوشتر   بر بامک آشیانه خواندت
بسیار پرید تا که آخر   از شاخه به شاخه‌ای پراندت
آموخت بَسیت رسم و رفتار

داد آگهیت چنانکه دانی   از زحمت حبس و فتنهٔ دام
آموخت همی که تا توانی   بیگاه مپر به برزن و بام

هنگـــام بهـــار زندگـــانی سرمست به راغ و باغ مخرام
کـوشید بسی که در نمانی روز عـــمل و زمـــان آرام
بُرد این همه رنج رایگانی چون تجربه یافتی سر انجام
رفت و بتو واگذاشت این کار

بلبل و مور

بـــلبلی از جـلوهٔ گُـل بـی‌قرار گشت طربنـاك بـه فـصل بهار
در چمن آمد غزلی نـغز خوانـد رقص کنان بال و پری بـر فشاند
بیخود از این سوی بدانسو پرید تـا کـه بشاخ گُل سرخ آرمید
پهلوی جانان چـو بیفکند رَخت مـورچـه‌ای دیـد بپـای درخت
با همه هیچی، همه تـدبیر و کـار بـا هـمه خُـردی قـدمش استوار
زانـــدُه ایـــام نگـــردد زبـــون رایت ســعیش نشـــود واژگـــون
قـــصه نـــرانـــد زبُتـــان چـــمن پـا نـنهد جـز بـه ره خـویشتن
مرغك دلداده به عُجب و غـرور کـرد یکـی لحـظه تماشای مـور
خنده کنـان گـفت کـه ای بـی‌خبر مـور نـدیدم چـو تـو کـوته نـظر
روز نشـاط است، گـه کـار نـیست وقت غـم و تـوشهٔ انبار نـیست
هـــمرهی طـــالع فـــیروز بـــین دولت جـان پـرور نـوروز بـین
هان مَکِش این زحمت و مشکن کمر هـــین بـــنشین، می‌شِنو و مـی‌نگر
نـغمهٔ مرغـــان سـحر خـیر را مـــعجزهٔ ابـــر گـــهرریز را
مـور بـدو گـفت بدینسـان جـواب غافلی، ای عاشق بی صبر و تـاب
نـغمهٔ مـرغ سـحری هفته‌ایست قـهقههٔ کـبك دَری هـفته‌ایست
روز تـو یکـروز بپـایان رسـد نـوبت سرمـای زمستـان رسـد
همچو من ای دوست، سرائی بساز جـایگه تـوش و نـوائـی بسـاز
بـر نشـد از روزن کس، دود مـا نیست جـز از مـایهٔ مـا، سـود مـا
سـاخته‌ام بـام و در و خـانه‌ای تـا نـروم بـر در بیگـانه‌ای
تو به سخن تکیه کنی، مـن بکـار ما هـنر انـدوخته‌ایـم و تـو عـار

کارگر خاکم و مزدور باد
مزد مرا هر چه فلک داد، داد

لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست
بس هنرم هست، ولی ننگ نیست

کار خود، ای دوست نکو میکنم
پارگی وقت رفو می‌کنم

شبچره داریم شب و روز چاشت
روزی ما کرد سپهر آنچه داشت

سر ننهادیم به بالین کس
بالش ما همّت ما بود و بس

رنجه کُن امروز چو ما پای خویش
گِرد کن آذوقهٔ فردای خویش

خیز و بیندای به گِل، بام را
بنگر از آغاز، سر انجام را

لانه دل افروزتر است از چمن
کار، گرانسنگتر است از سخن

گر نروی راست در این راه راست
چرخ بلند از تو کُند بازخواست

گر نشوی پخته در این کارها
دهر به دوش تو نهد بارها

گُل دو سه روزیست ترا میهمان
می‌بردش فتنهٔ باد خزان

گفت ز سرما و زمستان مگو
مسئلهٔ توبه به مستان مگو

نوگُل ما را ز خزان باک نیست
باد چرا میبردش خاک نیست

ما زگِل اندود نکردیم بام
دامن گُل بستر ما شد مدام

عاشق دلسوخته آگه نشد
آگه از این فرصت کوته نشد

شب همه شب بر سر آن شاخه خفت
هر سحرش چشم بَدَت دور گفت

کاش بدانگونه که امیّد داشت
باغ و چمن رونق جاوید داشت

چونکه مَهی چند بدینسان گذشت
گشت خریف و گه جولان گذشت

چهر چمن زرد شد از تندباد
برگ ز گُل، غنچه ز گلشن فتاد

دولت گلزار بیک جا برفت
وان گُل صد برگ به یغما برفت

در رُخ دلدار جمالی نماند
شام خوشی، روز وصالی نماند

طرف چمن طیب و صفائی نداشت
گلبن پژمرده بهائی نداشت

دزد خزان آمد و کالا ربود
راحت از آن عاشق شیدا ربود

دید که هنگام زمستان شده
موسم هشیاری مستان شده

خرمنش از برق هویٰ سوخته
دانه و آذوقه نیندوخته

اندُهش از دیده و دل نور بُرد
دست طلب نزد همان مور بُرد

گفت چنین خانه و مهمان کجا | مور کجا، مرغ سلیمان کجا
گفت یکی روز مرا دیده‌ای | نیک بیندیش کجا دیده‌ای
گفت حدیث تو بگوش آشناست | منعم دوشینه چرا بی‌نواست
در صف گلشن نه چنان دیدمت | رقص‌کنان، نغمه زنان دیدمت
لقمهٔ بی‌دود و دمی داشتی | صحبت زیبا صنمی داشتی
بر لب هر جوی، صلا میزدی | طعنه به خاموشی ما می‌زدی
بسترت آن روز گُل آمود بود | خاطرت آسوده و خشنود بود
ریخته بال و پَر زرین تو | چونی و چونست نگارین تو
گفت: نگارین مرا باد بُرد | می‌شنوی؟ آن گُل نوزاد مُرد
مرحمتی میکن و جائیم دِه | گرسنه‌ام، برگ و نوائیم ده
گفت که در خانه مرا سور نیست | ریزه‌خور مور بجز مور نیست
رو که در خانهٔ خود بسته‌ایم | نیست گه کار، بسی خسته‌ایم
دانه و قوتی که در انبان ماست | توشهٔ سرمای زمستان ماست
رو بنشین تا که بهار آیدت | شاهد دولت به کنار آیدت
چرخ بکار تو قراری دهد | شاخ گُلی روید و باری دهد
ما نگرفتیم زبیگانه وام | پخته ندادیم به سودای خام

مورچه گر وام دهد خود گداست
چون تو در ایام شتا، ناشتاست

دو همدرد

بلبلی گفت بکنج قفسی | که چنین روز، مرا باور نیست
آخر این فتنه، سیه کاری کیست | گر که کار فلک اخضر نیست
آنچنان سخت ببستند این در | که تو گوئی که قفس را در نیست
قفسم گر زر و سیم است چه فرق | که مرا دیده به سیم و زر نیست
باغبانش ز چه در زندان کرد | بلبل شیفته، یغماگر نیست
همه بر چهرهٔ گُل مینگرند | نگهی در خور این کیفر نیست

که بسوی چمنم خواهد بُرد | کس بجز بخت بَدَم رهبر نیست
دیده بر بام قفس باید دوخت | دگر امروز، گُل و عبهر نیست
سوختم این همه از محنت و باز | این تن سوخته خاکستر نیست
طوطی‌ای از قفس دیگر گفت | چه توان کرد، ره دیگر نیست
بسکه تلخ است گرفتاری و صبر | دل ما را هوس شکّر نیست
چو گُل و لاله نخواهد ماندن | سیرگاهی ز قفس خوشتر نیست
دل مفرسای بسودای محال | که اگر دل نبود، دلبر نیست
در و بام قفست زرین است | صید را بهتر از این زیور نیست
زخم من صحن قفس خونین کرد | همچو من پای تو از خون، ترنیست
تو شکیبا شو و پندار چنان | که بجز برگ گُلت بستر نیست
گه بلندی است، زمانی پستی | هر کس ای دوست، بلند اختر نیست
همه فرمان قضا باید بُرد | نیست یک ذرّه که فرمانبر نیست
چه هوسها بسر افتاد مرا | که تبه گشت و یکی در سر نیست
چو غم ار بال و پَرم ریخته شد | دگرم حاجت بال و پر نیست
چمن ار نیست، قفس خود چمن است | بخیال است، بدیدن گر نیست
چه تفاوت کُندت گر یکروز | خون دل هست و گُل احمر نیست

چرخ نیلوفریت سایه فکند
اگرت سایه ز نیلوفر نیست

دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل | که کار من شد از جور تو مشکل
ترا دادست دست شوق بر باد | مرا کَندست سیل اشک، بنیاد
ترا گردید جای آتش، مرا آب | تو ز آسایش بری گشتی، من از خواب
زبس کاندیشه‌های خام کردی | مرا و خویش را بدنام کردی
از آنروزی که گردیدی تو مفتون | مرا آرامگه شد چشمهٔ خون
تو اندر کشور تن، پادشاهی | زوال دولت خود چند خواهی
چرا باید چنین خودکام بودن | اسیر دانهٔ هر دام بودن

شدن هم صحبت دیوانه‌ای چند / حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
زبحر عشق، موج فتنه پیداست / هرآنکو دَم زجانان زد، زجان کاست
بگفت ای دوست، تیر طعنه تا چند / من از دست تو افتادم در این بند
تو رفتی و مرا همراه بُردی / به زندان خانهٔ عشقم سپردی
مرا کار تو کرد آلوده دامن / تو اول دیدی، آنگه خواستم من
به دست جور کندی پایه‌ای را / در آتش سوختی همسایه‌ای را
مرا در کودکی شوق دگر بود / خیالم زین حوادث بی‌خبر بود
نه میخوردم غم ننگی و نامی / نه بودم بستهٔ بندی و دامی
نه می‌پرسیدم از هجر و وصالی / نه آگه بودم از نقص و کمالی
ترا تا آسمان، صاحب نظر کرد / مرا مفتون و مست و بی خبر کرد
شما را قصه دیگرگون نوشتند / حساب کار ما، با خون نوشتند
زعشق و وصل و هجر و عهدوپیوند / تو حرفی خواندی و من دفتری چند
هر آن گوهر که مُژگان تو مُسفت / نهان با من، هزاران قصه می‌گفت
مرا سرمایه بردند و ترا سود / ترا کردند خاکستر، مرا دود
بساط من سیه، شام تو دیجور / مرا نیرو تبه گشت و تو را نور
تو، وارون بخت و حال من دگرگون / ترا روزی سرشک آمد، مرا خون
تو از دیروز گوئی، من از امروز / تو استادی در این ره، من نوآموز
تو گفتی راه عشق از فتنه پاکست / چو دیدم، پرتگاهی خوفناکست
ترا کرد آرزوی وصل، خرسند / مرا هجران گسست از هم، رگ و بند
مرا شمشیر زد گیتی، ترا مُشت / ترا رنجور کرد، اما مرا کُشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد / ترا بر پای و ما بر سر آمد
بتی، گر تیر ز ابروی کمان زد / ترا بر جامه و ما را به جان زد
ترا یک سوز و ما را سوختنهاست / ترا یک نکته و ما را سخنهاست
تو بوسی آستین، ما آستان را / تو بینی مُلک تن، ما مُلک جان را

ترا فرسود گر روز سیاهی
مرا سوزاند عالم سوز آهی

روباه نفس

ز قلعه، ماکیانی شد به دیوار
بناگه روبهی کردش گرفتار
ز چشمش بُرد، وحشت روشنائی
بزد بال و پَر، از بی‌دست و پائی
ز روز نیکبختی یادها کرد
در آن درماندگی، فریادها کرد
فضای خانه و باغش هوس بود
چه حاصل، خانه دور از دسترس بود
به یاد آورد زان اقلیم ایمن
زکاه و خوابگاه و آب و ارزن
نهان با خویشتن بس گفتگو کرد
در آن یکدم، هزاران آرزو کرد
گه تدبیر، احوالی زبون داشت
به جای دل، ببر یک قطره خون داشت
به یاد آورد زان آزاد گشتن
ز صحرا جانب دِه بازگشتن
نمودن رهروان خُرد را راه
زهر بیراهه و ره بودن آگاه
ز دنبال نو آموزان دویدن
شدن اُستاد درس چینه چیدن
گشودن پر ز بهر سایبانی
نخفتن در خیال پاسبانی
به کار، از کودکان پیش اوفتادن
رموز کارشان تعلیم دادن
به روبه لابه کرد از عجز، کای دوست
زمن چیزی نیابی، جز پَر و پوست
منه دررهگذار چون منی دام
مکن خود را برای هیچ بدنام
گرفتم سینهٔ تنگم فشردی
مرا کُشتی و در یک لحظه خوردی
زمادر بی‌خبر شد کودکی چند
تبه گردید عمر مرغکی چند
یکی را کودک همسایه آزرد
یکی را گربه، آن یک را سگی بُرد
طمع دیو است، با وی بر نیائی
چو خوردی، باز فردا ناشتائی
هویٰ وحرص ومستی، خواجه تاشند
سیه کارند، در هر جا که باشند
دچار زحمتی تا صید آزی
اگر زین دام رَستی، بی‌نیازی
مباش اینگونه بی‌پروا و بدخواه
بسا گردد شکار گرگ، روباه
چه گردی هرزه در هر رهگذاری
دمی هر دَم گلوئی را فشاری
بگفت ار تیره دل یا هرزه گردیم
در این ره هرچه فرمودند، کردیم
ز روز خُردیم، خصلت چنین بود
دلی روئین به زیر پوستین بود

گرم سر پنچه و دندان بوَد سخت
مرا این مایه بود از کیسهٔ بخت
درآن دفتر که نقش ما نوشتند
یکی زشت و یکی زیبا نوشتند
چو من روباه و صیدم ماکیانست
گذشتن از چنین سودی زیانست
بسی مرغ و خروس از قریه بُردم
به گردنها بسی دندان فشردم
حدیث اتحاد مرغ و روباه
بود چون اتفاق آتش و کاه
چه غم گر نیّتم بد یا که نیکوست
همینم اقتضای خِلقت و خوست
تو خود دادی بساط خویش بر باد
تو افتادی که کار از دست افتاد
تو مرغ خانگی، روباه طرار
تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار
اسیر روبه نفس آن چنانیم
که گوئی پَر شکسته ماکیانیم
بهای زندگی زین بیشتر بود
اگر یک دیدهٔ صاحب نظر بود
منه بر دست دیو از سادگی دست
کدامین دست را بگرفت و نشکست
مکن بی‌فکرتی تدبیر کاری
که خواهد هر قماشی پود و تاری
به وقت شخم، گاوت در گرو بود
چو بازآوردیش، وقت درو بود

روش آفرینش

سخن گفت با خویش، دلوی به نخوت
که بی‌من، کس از چه ننوشیده آبی
ز سعی من، این مرز گردید گلشن
ز گلبرگ پوشید گلبن ثیابی
نیاسودم از کوشش و کار کردن
نصیب من آمد ایاب و ذهابی
بر آشفت بر وی طناب و چنین گفت
به خیره نبستند بر تو طنابی
نه از سعی و رنج تو،کز زحمت ماست
اگر چِهر گُل را بود رنگ و تابی
شنیدند ناگه در این بحث پنهان
ز دهقان پیر، آشکارا عتابی
که آسان شمردید این رمز مشکل
نگردید نیکو سئوال و جوابی
دبیران خلقت، در این کهنه دفتر
نوشتند هر مبحثی را کتابی
اگر دست و بازو نکوشد، شما را
چه رای خطا و چه فکر صوابی
زباران تنها، چمن گُل نیارد
بباید نسیم خوش و آفتابی

به هر جا چراغی است، روغنش باید
بود کار هر کارگر را حسابی
اگر خون نگردد، نماند وریدی
اگر گل نروید، نباشد گلابی
یکی کِشت تاک و یکی چید انگور
یکی ساخت زان سرکه‌ای یا شرابی
به کوه ار نمی‌تافت خورشید تابان
به معدن نمی‌بود لعل خوشابی
نشستند بسیار شب، خار و بلبل
که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی
برای خوشیهای فصل بهاران
خزان و زمستان کنند انقلابی
ز آهو دل، از مطبخی دست سوزد
که تا گردد آماده، روزی کبابی
بسی کارگر باید و کار، پروین
در آبادی هر زمین خرابی

سپید و سیاه

کبوتری، سحر اندر هوای پروازی
به بام لانه بیاراست پَر، ولی نپرید
رسید بر پَرش از دور، ناوکی جانسوز
مُبرهن است کز آن طعنه بر دلش چه رسید
شکسته شد پَر و بالی، نزار گشت تنی
گسست رشتهٔ امیّدی و رگی بدرید
گذشت بر در آن لانه، شامگه زاغی
طبیب گشت، چو رنجوری کبوتر دید
برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت
برای راحت بیمار خویش، بس کوشید
هزار گونه ستم دید، تا بروزن و بام
زبرگهای درختان سبز پرده کشید
زجویبار، به منقار خویش آب ربود
به باغ، کرد ره و میوه‌ای ز شاخی چید

گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
ببرد آن همه بار جفا که تا روزی
ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید
به زاغ گفت؛ چه نسبت سپید را به سیاه
ترا به یاری بیگانگان، چه کس طلبید
بگفت: نیّت ما اتفاق و یکرنگی است
تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
ترا چو من، بدل خُرد، مِهر و پیوندیست
مرا بسان تو، در تن رگ و پی است و ورید
صفای صحبت و آئین یکدلی باید
چه بیم، گر که قدیم است عهد، یا که جدید
ز نزد سوختگان، بی‌خبر نباید رفت
زمان کار نباید به کُنج خانه خزید
غرض، گشودن قفل سعادتست بجهد
چه فرق، گر زر سرخ و گر آهن است کلید

سختی و سختیها

نهفتن به عمری غم آشکاری
فکندن بکِشت امیدی شراری
به پای نهالی که باری نیارد
جفا دیدن از آب و گِل، روزگاری
به بزم فرومایگان ایستادن
نشستن به در یوزه در رهگذاری
ز بیم هُژبران، پناهنده گشتن
به گرگی سیه دل، به تاریک غاری
ز سنگین دلی، خواهش لطف کردن
سوی ناکسی، بُردن از عجز کاری
به جای گُل آرزوئی و شوقی
نشاندن به دل، نوک جانسوز خاری
به دریا در افتادن و غوطه خوردن
نه جستن پناهی، نه دیدن کناری
زبون گشتن از درد و محروم ماندن
به هر جا برون بودن از هر شماری

شنیدن ز هر سفله، حرف درشتی ز مردم کُشی، خواستن زینهاری
به آهی پراکنده گشتن چو کاهی ز بادی پریشان شدن چون غباری
بسی خوشتر و نیک‌تر نزد دانا
زدمسازی یار ناسازگاری

سرنوشت

به جغد گفت شبانگاه طوطی از سر خشم
که چند بایدت اینگونه زیست سرگردان
چرا ز گوشهٔ عُزلت، برون نمی‌آئی
چه اوفتاده که از خلق می‌شوی پنهان
کسی به جز تو، نبستست چشم روشن بین
کسی به جز تو، نکردست در خرابه مکان
اگر به جانب شهرت گذر فتد، بینی
بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان
چرا ز فکرت باطل، نژند داری دل
چرا به مُلک سیاهی، سیه کنی وجدان
ز طائران جهان دیده، رسم و راه آموز
ببین چگونه بسر می‌برند وقت و زمان
اگر که همچو مَنَت، میل برتری باشد
گهت به دست نشانند و گاه بر دامان
مرا نگر، چه نکورای و نغز گفتارم
ترا ضمیر، بداندیش و الکنست زبان
بما، هماره شکر داده‌اند، نوبت چاشت
نخورده‌ایم بسان تو هیچگه غم دان
به زیر پَر، چو تو سر بی‌سبب نهان نکنیم
زنیم در چمنی تازه، هر نفس جولان

بهِل، که عمر تلف کردنست تنهائی
ندیم سرو و گُل و سبزه باش در بستان
بپوش چشم ز بیغوله، نیستی رهزن
بشوی گَرد سیاهی ز دل، نه‌ای شیطان
نه با خبر ز بهاری، نه آگهی ز خریف
چو مرده‌ای به زمستان و فصل تابستان
به کُنج غار، مَخِز همچو گرگ بی‌چنگال
گرسنه خواب مکن، چون شغال بی‌دندان
به موش مرده، میالای پنجه و منقار
بزرگ باش و میاموز خصلت دونان
به روزگار جوانیت، ماتم پیری است
سیه دلی چو تو، هرگز نداشت بخت جوان
جهان‌به خویشتن‌ای‌دوست خیره سخت مگیر
که کار سخت، ز کارآگهی شدست آسان
برو به سیرگهی تازه، صبحگاهی خوش
بیا به خانه ما، باش یک شبی مهمان
تو چشم عقل ببستی، که در چه افتادی
تو بد شدی، که شدند از تو خوبتر دگران
فضیلت و هنر، ای بی‌هنر، نمود مرا
جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
مرا ز عاج و زر و سیم،ساختند قفس
گهم به خانه نگهداشتند و گه به دکان
ز خویش، بی‌سبب ای تیره دل چه می‌کاهی
کمال جوی و سعادت، چه خواهی از نقصان
همیشه می نتوان رفت بیخود و فارغ
هماره می‌نتوان زیست غمگن و حیران

زناله‌های غم افزای خویش، جان مخراش
ز سوگ بیگه خود، خلق را مکن گریان
زبانگ زشت تو، بس آرزو که گشت تباه
زفال شوم تو، بس خانمان که شد ویران
چو طوطیان، چه سخن گفتی و شنیدی، هین
چو بلبلان، بکدامین چمن پریدی، هان
جواب داد که بر خیره، شوم خواندندم
زمن به کس نرسیدست هیچگونه زیان
عجب مدار، گرم شوق سیر گلشن نیست
تفاوتی است میان من و دگر مرغان
سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت
زما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان
خوش است نغمهٔ مرغی به ساحت چمنی
ولی نه بوم سیه‌روز، مرغکی خوشخوان
فروغ چهر گل، آن به که بلبلان بینند
برای همچو منی، شوره‌زار شد شایان
هر آنکسی که تو را پیک نیکبختی گشت
نداد دیدهٔ ما را نصیب، جز پیکان
بسوخت خانه ما ز آتش حوادث چرخ
نه مردمیست ز همسایه خواستن تاوان
نکرد رهرو عاقل، بهر گذرگه خواب
نچید طائر آگاه، چینه از هر خوان
چه سود صحبت شاهان، چو نیست آزادی
چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان
به رنج گوشه‌نشینی و فقر، تن دادن
به از پریدن بیگاه و داشتن غم جان

قفس نه جز قفس است، ار چه سیم و زر باشد
که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان
در آشیانهٔ ویران خویش خرسندیم
چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان
هزار نکته به ما گفت شبرو گردون
چه غم، به چشم تو گر بیهُشیم یا نادان
به نزد آنکه چو من دوستدار تاریکیست
تفاوتی نکند روز تیره و رخشان
مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید
به میهمانیم ای دوست، هیچگاه مخوان
توخود،گهی به چمن خُست وگه‌به سبزه خَرام
که بوم را نه از این خوشدلی بود، نه از آن
به عهد و یکدلی مردم، اعتباری نیست
که همچو دور جهان، سُست عهد بود انسان
ز راه تجربه، گر هفته‌ای سکوت کنی
نه خواجه ماند و بانو، نه شکّر و انبان
به جوی و جر بکَنَندت بصد جفا پَر و بال
به رهگذر بکشندت بصد ستم، طفلان
نه جغد رَست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین
نه زشت ماند و نه زیبا، چو راز گشت عیان
طبیب دهر نیاموخت جز ستم، پروین
بدرد کُشت و حدیثی نگفت از درمان

سفر اشک

اشک طرف دیده راگردید و رفت — اوفتاد آهسته و غلطید و رفت
بر سپهر تیرهٔ هستی دمی — چون ستاره روشنی بخشید و رفت

گرچه دریای وجودش جای بود | عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت
گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید | قیمت هر قطره را سنجید و رفت
من چو از جور فلک بگریستم | بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت
رنجشی ما را نبود اندر میان | کس نمی‌داند چرا رنجید و رفت
تا دل از اندوه، گرد آلود گشت | دامن پاکیزه را بر چید و رفت
موج و سیل و فتنه و آشوب خاست | بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت
همچو شبنم، در گلستان وجود | بر گل رخساره‌ای تابید و رفت
مدتی در خانهٔ دل کرد جای | مخزن اسرار جان را دید و رفت
رمزهای زندگانی را نوشت | دفتر و طومار خود پیچید و رفت
شد چو از پیچ و خم ره، باخبر | مقصد تحقیق را پرسید و رفت
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم | میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
عقل دوراندیش، با دل هرچه گفت | گوش داد و جمله را بشنید و رفت
تلخی و شیرینی هستی چشید | از حوادث با خبر گردید و رفت
قاصد معشوق بود از کوی عشق | چهرهٔ عُشّاق را بوسید و رفت

اوفتاد اندر ترازوی قضا
کاش می‌گفتند چند ارزید و رفت

شکنج روح

به زندان تاریک، دربند سخت | به خود گفت زندانی تیره‌بخت
که شب گشت و راه نظر بسته شد | به رویم دگر باره، در بسته شد
زمین سنگ، در سنگ، دیوار سنگ | فضا ودل و فرصت و کار، تنگ
سر انجام کردار بد، نیک نیست | جز این سهمگین جای تاریک نیست
چنین است فرجام خون ریختن | رسد فتنه، از فتنه انگیختن
در آن لحظه، دیگر نمی‌دید چشم | به جز خون نبودی به چشمَم، ز خشم
نبخشودم، از من چو زنهار خواست | نبخشاید ار چرخ بر من، رواست
پشیمانم از کرده، اما چه سود | چو آتش بر افروختم، داد دود

اگر دیده لختی گراید به خواب گهی دار بینم، زمانی طناب
شب،این وحشت ودردوکابوس ورنج سحرگاه، آن آتش و آن شکنج
چرا خیرگی با جهان می‌کُنم حدیث عیان را نهان می‌کنم
نخستین دَم، از کردهٔ پست من خبر داد، خونین شده دست من
مرا بازگشت، اول کار مشت همی گفت هر قطرهٔ خون، که کُشت
من آن تیغ آلوده، کردم بخاک پدیدار کردش خداوند پاک
نهفتم من و ایزدش بازیافت چو من بافتم دام، او نیز بافت
همانا که ما را در آن تنگنای در آن لحظه میدید چشم خدای
نه بر خیره، گردون تباهی کُند سیاهی چو بیند، سیاهی کند
کسانی که بر ما گواهی دهند سزای تباهی، تباهی دهند
پی کیفر روزگارم برند بدین پای، تا پای دارم برند
ببندند این چشم بی‌باک را که آلوده کرد این دل پاک را
بدین دست، دژخیم پیشم کشد به نزدیکی دست خویشم کشد
به دست از قفا، دست بندم زنند کشند و بجائی بلندم زنند
بدانم، در آن جایگاه بلند که بیند گزند، آنکه خواهد گزند
به جز پستی، از آن بلندی نزاد کسی را چنین سر بلندی مباد
بد من که اکنون شریک من است پس از مرگ هم، مرده ریگ من است
بهر جا نهم پا، در این تیره جای فتاده است آن کشته‌ام پیش پای
ز وحشت بگردانم ار سر دمی زدنبالم آهسته آید همی
شبی، آن تن بی‌روان جان گرفت مرا ناگهان از گریبان گرفت
چو دیدم، بلرزیدم از دیدنش عیان بود آن زخم بر گردنش
نشستم بهر سوی، با من نشست اشارت همی کرد با چشم و دست
چو راه اوفتادم، براه اوفتاد چو باز ایستادم، بجای ایستاد
در بسته را از کجا کرد باز چو رفت، از کجا باز گردید باز
سر انجام این کار دشوار چیست در این تیرگی، با منش کار چیست
نگاهش، هزارم سخن گفت دوش دل آگاه شد، گرچه نشنید گوش

شبی گفت آهسته در گوش من
که چون من، ترا نیز باید کفن
چنین است فرجام بدکارها
چو خاری بکاری، دمد خارها
چنین است مرد سیاه اندرون
خطایش ره و ظلمتش رهنمون
رفیقی چو کردار بد، پست نیست
که جز در بدی، با تو همدست نیست
چنین است مزدوری نفس دون
بریزند خونت، بریزی چو خون
مرو زین ره سخت با پای سُست
مکش چونکه خون رابجز خون نشست

صید پریشان

شنیدم بود در دامان راغی
کهن برزیگری را، تازه باغی
به پاکی، چون بساط پاکبازان
به جانبخشی، چو مِهر دلنوازان
به چشمه، ماهیان سرمست بازی
به سبزه، طائران در نغمه سازی
صفیر قمری و بانگ شباویز
زمانی دلکش و گاهی غم انگیز
به تاکستان شده گنجشک خرسند
ز شیرین خوشه، خورده دانه‌ای چند
شده هر گوشه‌اش نظاره گاهی
زهر سنگیش، روئیده گیاهی
جداگانه بهر سو رنگ و تابی
بهر کُنجی، مَهی یا آفتابی
یکی پاکیزه رودی از بیابان
روان گشته به دامان گلستان
فروزنده چنان کز چرخ، اَنجُم
گریزنده چنان کز دیو، مردم
چو جان، ز آلودگیها پاک گشته
به آن پاکی، ندیم خاک گشته
شتابنده چو ایام جوانی
جوانی بخش هستی رایگانی
رونده روز و شب، اما نه‌اش جای
دونده همچنان، اما نه‌اش پای
چو چشم پاسبان، بی‌خواب مانده
چو گیسوی بُتان، درتاب مانده
جهنده همچو برق، اما نه آتش
خروشنده چو رعد، اما نه سرکش
زکوه آورده در دامن، بسی سنگ
چو یاقوت و زمرد، گونه گون رنگ
بهاری ابر، گوهر دانه میکرد
صبا، گیسوی سنبل شانه می‌کرد
نموده غنچهٔ گُل، خنده آهنگ
که در گلشن نشاید بود دلتنگ

گرفته تنگ، خیری نسترن را که یک دل میتوان کردن دو تن را
به یکسو، ارغوان افروخته روی ز ژاله بسته، مروارید بر موی
شکفته یاسمین از طیب اسحار نهفته غنچه زیر برگ، رُخسار
همه رنگ و صفا و جلوه و بوی همه پاکیزه و شاداب و نیکوی
سحرگاهی در آن فرخنده گلزار شد از شوریدگی، مرغی گرفتار
دلش چون حبسگاهش غمگن و تنگ غم انگیزش نوا و سوگ آهنگ
به زندان حوادث، هفته‌ها ماند ز فصل بینوائی، نکته‌ها خواند
قفس آرامگاهی، تیره روزی به آه آتشین، کاشانه سوزی
پَرش پژمرده، از خونابه خوردن تنش مسکین ز رنج دام بردن
نه هیچش اُلفتی با دانه و آب نه هیچش اُنس با آسایش و خواب
که اندر بند بگرفتست آرام؟ کدامین عاقل آسوده‌است در دام؟
گران آید به کبکان و هَزاران گرفتاری بهنگام بهاران
بر او خندید مرغ صبحگاهی که تا کی رُخ نهفتن در سیاهی
من، ای شوریده، گشتم هر چمن را شنیدم قصهٔ هر انجمن را
گرفتم زلف سنبل را در آغوش فضای لانه را کردم فراموش
سخنها با صبا و ژاله گفتم حکایتها ز سرو و لاله گفتم
زمُردگون شده هم جوی و هم جر فراوان است آب و میوهٔ تر
ریاحین در گلستان میهمانند به کوه و دشت، مرغان نغمه خوانند
صلازن همچو مرغان سحرگاه که صبح زندگی شام است ناگاه
بگفت، ای دوست، ما را بیم جان است کجا آسایش آزادگان است
تو سرمستی و ما صید پریشان تو آزادی و ما در بند فرمان
فراخ این باغ و گُل خوش آب و رنگست گرفتاریم و بر ما عرصه تنگست
تو جز در بوستان، جولان نکردی نظر چون من، بدین زندان نکردی
اثرهای غم و شادی، یکی نیست گرفتاری و آزادی، یکی نیست
چه راحت بود در بی‌خانمانی چه دارو داشت، درد ناتوانی
کی این روز سیه گردد دگرگون چه تدبیرم بَرَد زین حَبس، بیرون

مرا جز اشک حسرت ژاله‌ای نیست / به جز خونابهٔ دل، لاله‌ای نیست
چه سود از جستن و گردن کشیدن / چمن را از شکاف و رخنه دیدن
کجا خواهم نهادن زین قفس پای / چه خواهم دید زین حصن غم افزای
چه خواهم خورد، غیر از دانهٔ دام / چه خواهم بود جز تیره سر انجام
چه خواهم داشت غیر از ناله و آه / چه خواهم کرد با این عمر کوتاه
چه خواهم خواند، غیر از نغمهٔ غم / چه خواهم گفت با مهتاب و شبنم
چه گِرد آورده‌ام جز محنت و درد / چه خواهم بُرد، زی یاران ره آورد
در و بام قفس، بام و دَرَم شد / پَـرم کندند و عریانی پرم شد
اگر در طرف گلشن، میهمانی است / بـرای طـائران بوستـانی است
کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد / مـرا بست و شمـا را کـرد آزاد
تـرا بگشـود پـا و بـا همـان دست / پَر و بال مرا پیچاند و بشکست

ترا، هم نعمت و هم ناز دادند
مرا سوی قفس پرواز دادند

عمر گُل

سحرگه، غنچه‌ای در طرف گلزار / زنخوت، بر گُلی خندید بسیار
که، ای پژمرده، روز کامرانی است / بهار و باغ را فصل جوانی است
نشاید در چمن، دلتنگ بودن / بدین رنگ و صفا، بی‌رنگ بودن
نشـاط آرد هـوای مـرغزاران / چـو نور صبحگاهی در بهاران
تـو نیز آمادهٔ نشو و نما باش / به رنگ و جلوه و خوبی، چو ما باش
اگر ما هر دو را یک باغبان کِشت / چرا گشتیم ما زیبا، شما زشت
بیفروز از فروغ خود، چمن را / مَکاه، ای دوست، قدر خویشتن را
بگفتا، هیچ گُل در طرف بُستان / نماند جاودان شاداب و خندان
مرا هم بود، روزی رنگ و بویی / صفائی، جلوه‌ای، پاکیزه‌رویی
سپهر، این باغ بس کردست یغما / من امروز بدین خواری، تو فردا
چو گل یک لحظه ماند، غنچه یکدم / چه شادی در صف گلشن، چه ماتم

مرا باید دگر ترک چمن گفت
گُل پژمُرده، دیگر بار نشکفت
ترا خوش باد، با خوبان نشستن
که ما را باید اینک رَخت بستن
مزن بیهوده چندین طعنه ما را
ببند، ار زیرکی، دست قضا را
چو خواهد چرخ یغماگر زبونت
کُند باد حوادث واژگونت
به هر شاخی که روید تازه بُرگی
شود تاراج بادی یا تگرگی
گُل آن خوشتر که جز روزی نماند
چو ماند هیچکس قدرش نداند
به هستی، خوش بود دامن فشاندن
گُلی زیبا شدن، یک لحظه ماندن
گُل خوشبوی را گرم است بازار
نماند رنگ و بو، چون رفت رخسار
تبه گردید فرصت، خستگان را
برو، هشیار کُن نورستگان را
چه نامی، چون نماند از من نشانی
چه جان‌بخشی، چوباقی نیست جانی
کسی کش دایهٔ گیتی دهد شیر
شود هم در زمان کودکی پیر
چو این پیمانه را ساقی است گردون
بباید خورد، گر شهد است و گر خون
از آن دفتر که نام ما زدودند
شما را صفحهٔ دیگر گشودند
از این پژمردگی، ما را غمی نیست
که گُل را زندگانی جز دمی نیست

عهد خونین

به بام قلعه‌ای، باز شکاری
نمود از ماکیانی خواستگاری
که من ز آلایش ایام پاکم
ز تنهائی، بسی اندوهناکم
ز بالا، صبحگاهی دیدمت روی
پسند آمد مرا آن خلقت و خوی
چه زیبائی به هنگام چمیدن
چه دانائی به وقت چینه چیدن
پذیره گر شوی، خدمتگزاریم
هوای صحبت و پیوند داریم
مرا انبارها پُرتوُش و برگ است
ولی این زندگی بیدوست، مرگ است
چه حاصل، زیستن در خار و خاشاک
زدن منقار و جُستن ریگ از خاک
زپرّ هُدهُدت پیراهن آرم
اگر کابینت باید، ارزن آرم
من از بازانِ خاص پادشاهم
تمام روز در نخجیرگاهم

بیا هم عهد و هم سوگند باشیم
اگر آزاد وگر در بند باشیم
تو از جوی آوری روزی من از جر
تو آگه باشی از بام و من از در
تو فرزندان به زیر پَر نشانی
مرا چون پاسبان، بر در نشانی
به روز عجز، دست هم بگیریم
چو گاه مرگ شد، با هم بمیریم
بگفتا، مغز را مگذار در پوست
نشد دشمن بدین افسانه‌ها دوست
خرابیهاست در این سُست بنیان
به خون باید نوشت، این عهد و پیمان
مرا تا ضعف عادت شد، ترا زور
نخواهد بود این پیوند، مقدور
از این معنی سخن گفتن، تباهی است
چنین پیوند را پایان، سیاهی است
مدار از زندگانی باز، ما را
مده سوی عدم پرواز، ما را
چو پَر داریم، پیراهن نخواهیم
چو گندم میدهند، ارزن نخواهیم
نه هم خوئیم ما با هم، نه هم راز
نه انجام است این ره را، نه آغاز
کسی کاو رهزنی را ایمنی داد
به دست او طناب رهزنی داد
نه سوگند است، سوگند هریمن
نه دل میسوزدش بر کس، نه دامن
در دل را به روی دیو مگشای
چه بگشودی نداری خویشتن جای
دوروئی، راه شد نفس دورو را
همان بهتر، نریزیم آبرو را

غرور نیکبختان

زدامی دید گنجشکی همائی
همایون طالعی، فرخنده رائی
نه پایش مانده اندر حلقهٔ دام
نه یکشب در قفس بگرفته آرام
نه دیده خواری افتادگان را
نه بندی گشتن آزادگان را
نه فکریش از برای آب و دانه
نه اندوهیش بهر آشیانه
نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار
نه با صیّادش افتاده سر و کار
نه تیری بر پَر و بالش نشسته
نه سنگ فتنه، اندامش شکسته
بکرد آن صید مسکین، ناله آغاز
که ای اقبال بخش تند پرواز
مرا بین و رها کن خودپرستی
خمار من نگر، بگذار مستی

چنان در بند سختم بسته صیاد | که می نتوانم از دل کرد فریاد
چنان تیره است در چشم من این دام | که بشناسم صباح روشن از شام
چنان دلتنگم از این محبس تنگ | که‌گوئی بسته‌ام در حصنی از سنگ
نه دارم دست دام از هم گسستن | نه کارآگاهیِ از دام جستن
مشوّش گشته از محنت، خیالم | شده ژولیده ز اَندُه، پرّ و بالم
غبار آلوده‌ام، از پای تا سر | به خون آغشته‌ام، از پنجه تا پر
ز اوج آسمان، لختی فرود آی | به تدبیری زپایم بندبگشای
بگفت، ای پست طالع، ما همائیم | کجا با تیره‌روزان آشنائیم
سحرگه، چون گذر زان ره فتادش | پریشان صید، باز آواز دادش
که، ای پیرو شده آز هویٰ را | در این بیچارگی، دریاب ما را
از آن می‌ترسم، ای یار دل افروز | که گردم کُشته تا پایان امروز
مرا هم هست امیّد رهیدن | به مانند تو، در گردون پریدن
نشستن در درون خانه، خرسند | زکوی و بام، چیدن دانه‌ای چند
چو کبکان، گر که نتوانم خرامی | توانم جستن از بامی به بامی
ندانم گرچه با شاهین ستیزی | توانم کرد کوته جست و خیزی
توانم خفت بر شاخی به گلزار | توانم بُرد خاشاکی به منقار
بگفت اکنون زمان سیر باغ است | نه وقت کار، هنگام فراغ است
چو روزی و شبی بگذشت زین کار | بیامد طائر دولت دگربار
خریده دل برای مهربانی | گشوده پَر برای سایبانی
فرامُش کرده آن گردن فرازی | شده آماده بهر چاره‌سازی
ز برق آرزو، خاکستری دید | پراکنده بهر سوئی، پَری دید
بنای شوق را بنیاد رفته | هوسها جملگی بر باد رفته
رسیده آن سیه‌کاری به انجام | گسسته رشته‌های محکم دام
از آن کِشتیت افتادست در آب | که برهانی غریقی را ز غرقاب
از آنت هست چشم دل، فروزان | که بفروزی چراغ تیره‌روزان
به گلشن، سرو از آن بفراشت پایه | که بر گلهای باغ افکند سایه

بپرس از ناتوانان تا توانی / بترس از روزگار ناتوانی
زمهر، آموز رسم تابناکی / که بخشد نور بر آبی و خاکی
نکوکار آنکه همراهی روا داشت / نوائی داد تا برگ و نوا داشت
خوش آنکو گمرهی را جستجو کرد / به نیکی، پارگیها را رفو کرد
متاب، ای دوست، بر بیچارگان روی / مبادا بر تو گردون تابد ابروی

اگر بر دامن کیوان نشستیم
چو خیر کس نمی‌خواهیم، پستیم

فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و زدرد تپید
به زیر پَر چو نگه کرد، دید پیکانی است
بگفت، آنکه به دریا خون فکند مرا
ندید در دل شوریده‌ام چه طوفانی است
کسی که بر رگ من تیر زد، نمی‌دانست
که قلب خُرد مرا هم ورید و شریانی است
ربود مرغکم از زیر پَر به عنف و نگفت
که مادری و پرستاری و نگهبانی است
اسیر کردن و کُشتن، تفرّج و بازی است
نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است
ز بام خُرد گِل اندود پست ما، پیداست
که سقف خانهٔ جمعیّت پریشانی است
شکست پنجه و منقار من، ولیک چه باک
پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندانی است
گرفتم آنکه به پایان رسید، فرصت ما
برای فرصت صیاد نیز، پایانی است
فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری است
گداخت سینه، چنین درد را چه درمانی است

چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرّم
برای طائر آزاد، جای جولانی است
زمانه عرصه برای ضعیف، تنگ گرفت
همارهٔ بهر توانا، فراخ میدانی است
همیشه خانهٔ بیداد و جور، آباد است
بساط ماست که ویران زباد و بارانی است
نگفته ماند سخنهای من، خوشا مرغی
که لانه‌اش گهِ سعی و عمل، دبستانی است
مرا هر آنکه در افکند همچو گوی به سر
خبر نداشت که در دست دهر چوگانی است
ز رنج بی سروسامانی منش چه غم است
همین بس است که او را سری و سامانی است
حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد
زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
کسی زدرد من آگاه نشد، ولیک خوشم
که چند قطرهٔ خونم، به دست و دامانی است
هزار کاخ بلند، ار بنا کُند صیاد
بهای خار و خس آشیان ویرانی است
چه لانه‌ای وچه قصری،اساس خانه‌یکی است
به شهر کوچک خود، مور هم سلیمانی است
زدهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم
گرفته دست قضا، هر کجا گریبانی است
چه برتریست ندانم به مرغ، مردم را
جز اینکه دعوی باطل کُند که انسانی است
در این قبیلهٔ خودخواه، هیچ شفقت نیست
چونیک درنگری، هر چه هست عنوانی است

فلسفه

نخودی گفت لوبیائی را
کز چه من گِردم این چنین، تو دراز
گفت، ما هر دو را بباید پخت
چاره‌ای نیست، با زمانه بساز
رمز خِلقت، به ما نگفت کسی
این حقیقت، مپرس ز اهل مجاز
کس، بدین رزمگه ندارد راه
کس، در این پرده نیست محرم راز
بدرازی و گِردی من و تو
ننهد قدر، چرخ شعبده‌باز
هردو، روزی در اوفتیم به دیگ
هر دو گَردیم جفت سوز گداز
نتوان بود با فلک گستاخ
نتوان کرد بهر گیتی ناز
سوی مخزن رویم زین مطبخ
سر این کیسه، گردد آخر باز
بسرویم از میان و دَم نزنیم
بخروشیم، لیک بی‌آواز
این چه خامی‌است، چون درآخرکار
آتش آمد من و تو را دمساز
گرچه در زحمتیم، باز خوشیم
که به ما نیز، خلق راست نیاز
دهر، بر کار کس نپردازد
هم تو، بر کار خویشتن پرداز
چون تن و پیرهن نخواهد ماند
چه پلاس و چه جامهٔ ممتاز
ما کز انجام کار بی‌خبریم
چه توانیم گفتن از آغاز

کارآگاه

گربهٔ پیری، زشکار اوفتاد
زار بنالید و نزار اوفتاد
ناخُنش از سنگ حوادث شکست
دزد قضا و قَدَرش راه بست
از طمع و حمله و پیکار ماند
کارگر از کار شد و کار ماند
کودک دهقان، به سرش کوفت مشت
مطبخیش هیمه زد و سوخت پُشت
گربهٔ همسایه، دُمش را گزید
از سگ بازار، جفاها کشید
بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت
از تنش، آن موی چو سنجاب ریخت
تیره شد آن دیدهٔ آئینه‌واز
گرسنه ماند، آن شکم بی‌قرار
از غم کشک و کره، خوناب خورد
در عوض شیر، بسی آب خورد

دوده نمیسود به گوش و به دُم
حمله نمی‌کرد به دیگ و به خُم

حیله و تزویر، فراموش کرد
گربهٔ پیر فلکش، موش کرد

مایهٔ هستیش، ز تن رفته بود
نیروی دندان و دهن رفته بود

گربه چو رنجور و گرفتار شد
موش بداندیش، در انبار شد

در همه جا خفت و به هر سو نشست
بند زهر کیسه و انبان گسست

گربه چو دید آن ره و رسم تباه
پای کِشان، کرد به انبار راه

گفت به خود، کاین چه در افتادنست
تا رمقی در دل و جان و تن است

زنده‌ام و موش نترسد زمن!
مرده‌ام از کاهلی خویشتن

گرچه نمی‌آیدم از دست، کار
آگهم از کارگه روزگار

گرچه مرا نیروی پیکار نیست
موش از این قصه، خبردار نیست

به که از امروز شوم کاردان
تا که به کاری بَرَدم آسمان

گر که ببینم سوی موشان به خشم
جمله ببندند ز اندیشه چشم

زخم زنم، گرچه بفرسوده چنگ
حمله کُنم، گرچه بود عرصه تنگ

گربه چو آن همّت و تدبیر کرد
آن شکم گرسنه را سیر کرد

بر زنخ از حیله بیفکند باد
موش بترسید و زترس ایستاد

جَست و خراشید زمین را به‌دست
موش بلرزید و همانجا نشست

موشک چندی، چون بدینسان گرفت
رنج زتن، درد زدندان گرفت

تا نرود قوّت بازوی تو
نشکنند ایام، ترازوی تو

تا نربودند ز دستت عنان
جان ز تو خواهد هنر و جسم نان

روی متاب از ره تدبیر و رای
تا شودت پیر خِرد، رهنمای

بر همه کاری، فلک افزار داد
پشت قوی کرد، سپس بار داد

هر که در این راه رود سر گران
پیشتر افتند از او دیگران

تا گُهری در صدف کار بود
گوهریِ وقت، خریدار بود

کارگاه حریر

به کِرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون
که کارکردن بی‌مزد، عمرباختن است
پی هلاک خود، ای بی‌خبر، چه می‌کوشی
هر آنچه ریشته‌ای، عاقبت ترا کفن است
به دست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن
دو چشم بستن و در چاه سر نگون شدن است
چو ما، برو در و دیوار خانه محکم کُن
مَگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است
بگفت، قدر کسی را نکاست سعی و عمل
خیال پرورش تن، ز قدر کاستن است
به خدمت دگران دل چگونه خواهد داد
کسی که همچو تو، دائم به فکر خویشتن است
به دیگ حادثه، روزی گَرَم بجوشانند
شگفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است
به روز مرگم، اگر پیله گور گشت و کفن
به وقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است
مرا به خیره نخوانند کِرم ابریشم
بهر بساط که ابریشمی است، کار من است
زجانفشانی و خون خوردن قبیلهٔ ماست
پَرند و دیبهٔ گُلرنگ، هر که را به تن است

نکوهش بی‌خبران

همای دید سوی ماکیان به قلعه و گفت
که این گروه، چه بی‌همّت و تن آسانند

زبون مرغ شکاری و صید روباهند
رهین منت گندم فروش و دهقانند
چو طائران دگر، جمله را پروبال است
چرا برای رهائی، پری نیفشانند
همی فتاده و مفتون دانه و آبند
همی نشسته و بر خوان ظلم مهمانند
جز این فضا، به فضای دگر نمی‌گردند
جز این بساط، بساط دگر نمی‌دانند
شدند جمع، تمامی بگرد مشتی دان
عجب گرسنه و درمانده و پریشانند
نه عاقلند، از آن دستگیر ایّامند
نه زیرکند، از آن پای‌بند زندانند
زمانه، گردنشان را چنین نپیچاند
به جدّ و جهد، گر این حلقه را بپیچانند
هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما
هنوز شیفتهٔ این بنا و بنیانند
بگفت، این همه دانستی و ندانستی
که این قبیله گرفتار دام انسانند
شکستگی و درافتادگی طبیعت ماست
زبستن ره ما، خلق درنمی‌مانند
سوی بسیط زمین، گر تو را فتد گذری
درین شرار، ترا هم چو ما بسوزانند
ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکند
گه موازنه، یاقوت و سنگ یکسانند
در این حصار، ز درماندگان چه کار آید
که زیرکان، همه در کار خویش حیرانند

چه حیله‌ها که در این دامهای تزویرند
چه رنگها که در این نقشهای الوانند
نهفته، سودگر دهر هر چه داشت فروخت
خبر نداد، گرانند یا که ارزانند
در آن زمان که نهادند پایهٔ هستی
قرار شد که زیردست را نرنجانند
نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم
گمان مبر که درافتادگان، گرانجانند
در این صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا
که هر چه بیش بدانند، باز نادانند
به کاخ دهر، که گه شیون است و گه شادی
به میل گر ننشینی به جبر بنشانند
تُرا بر اوج بلندی، مرا سوی پستی
مباشران قضا میزنند و میرانند
حدیث خویش چه گوئیم، چون نمی‌پرسند
حساب خود چه نویسیم، چون نمی‌خوانند
چه آشیان شما و چه بام کوته ما
همین بس است که یکروز، هر دو ویرانند
تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال
کمالها همه انجام کار، نقصانند
به تیره‌روز مزن طعنه، کاندر این تقویم
نوشته شد که چنین روزها فراوانند
از آن کسیکه بگرداند چهره شاهدِ بخت
عجب مدار، اگر خلق رو بگردانند
در این سفینه، کسانی که ناخدا شده‌اند
تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند

ره وجود بجز سنگلاخ عبرت نیست
فتادگان، خجل و رفتگان پشیمانند

زن در ایران

زن در ایران پیش از این گوئی که ایرانی نبود
پیشه‌اش، جز تیره‌روزی و پریشانی نبود
زندگی و مرگش اندر کُنج عزلت می‌گذشت
زن چه بود آن روزها، گر زآنکه زندانی نبود
کَس چو زن، اندر سیاهی قرنها منزل نکرد
کس چو زن، در معبد سالوس، قربانی نبود
در عدالتخانهٔ انصاف، زن شاهد نداشت
در دبستان فضیلت، زن دبستانی نبود
داد خواهی‌های زن میماند عمری بی جواب
آشکارا بود این بیداد، پنهانی نبود
بس کسان را جامه و چوب شبانی بود، لیک
در نهاد جمله گرگی بود، چوپانی نبود
از برای زن به میدان فراخ زندگی
سرنوشت و قسمتی، جز تنگ میدانی نبود
نور دانش را ز چشم زن نهان می‌داشتند
این ندانستن، ز پستی و گرانجانی نبود
زن کجا بافنده می‌شد، بی نخ و دوک هنر
خرمن و حاصل نبود، آنجا که دهقانی نبود
میوه‌های دَکّهٔ دانش فراوان بود، لیک
بَهرِ زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود
در قفس می‌آرمید و در قفس میداد جان
در گلستان، نام از این مرغ گلستانی نبود

بهر زن، تقلید تیه فتنه و چاه بلاست
زیرک آن زن، کو رهش این راه ظلمانی نبود
آب و رنگ از علم می‌بایست، شرط برتری
با زمرّد یاره و لعلِ بدخشانی نبود
جلوهٔ صد پرنیان، چون یک قبای ساده نیست
عزّت از شایستگی بود، از هوسرانی نبود
اَرزش پوشنده، کفش و جامه را ارزنده کرد
قدر و پستی، با گرانی و به ارزانی نبود
سادگی و پاکی و پرهیز، یک یک گوهرند
گوهر تابنده، تنها گوهر کانی نبود
از زر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن
زیور و زر، پرده پوش عیب نادانی نبود
عیبها را جامهٔ پرهیز پوشانده است و بس
جامهٔ عجب و هویٰ بهتر ز عریانی نبود
زن، سبکساری نبیند تا گرانسنگ است و پاک
پاک را آسیبی از آلوده دامانی نبود
زن چوگنجور است و عفت‌گنج وحرص وآز، دزد
وای گر آگه زآئینِ نگهبانی نبود
اهرمن بر سفرهٔ تقویٰ نمی‌شد میهمان
زآنکه می‌دانست کآنجا جای مهمانی نبود
پا به راه راست باید داشت، کاندر راه کج
توشه‌ای و رهنوردی، جُز پشیمانی نبود
چشم و دل را پرده می‌بایست، اما از عفاف
چادر پوسیده، بنیاد مسلمانی نبود

گوهر اشک

آن نشنیدید که یک قطره اشک / صبحدم از چشم یتیمی چکید
برد بسی رنج نشیب و فراز / گاه در افتاد و زمانی دوید
گاه درخشید و گهی تیره ماند / گاه نهان گشت و گهی شد پدید
عاقبت افتاد به دامان خاک / سرخ نگینی بسر راه دید
گفت: که ای، پیشه و نام تو چیست / گفت مرا با تو چه گفت و شنید
من گهر ناب و تو یک قطره آب / من ز ازل پاک، تو پست و پلید
دوست نگردند فقیر و غنی / یار نباشند شقّی و سعید
اشک بخندید که رخ برمتاب / بی سبب، از خلق نباید رمید
داد بهر یک، هنر و پرتوی / آنکه دُر و گوهر و اشک آفرید
من گهر روشن گنج دلم / فارغم از زحمت قفل و کلید
پرده نشین بودم از این پیشتر / دور جهان، پرده ز کارم کشید
برد مرا باد حوادث نوا / داد تو را، پیکِ سعادت نوید
من سفر دیده ز دل کرده‌ام / کس نتوانست چنین ره برید
آتش آهیم، چنین آب کرد / آب شنیدید کز آتش جهید
من بنظر قطره، به معنی یَمَم / دیده ز موجم نتواند رهید
همنفسم گشت شبی آرزو / همسفرم بود، صباحی امید
تیرگی ملک تنم، رنجه کرد / رنگم از آن روی، بدینسان پرید
تاب من، از تاب تو افزونتر است / گر چه تو سرخی بنظر، من سپید
چهر من از چهرهٔ جان، یافت رنگ / نور من، از روشنی دل رسید
نکته در اینجاست، که ما را فروخت / گوهری دهر و شما را خرید

کاش قضایم، چو تو برمی‌فراشت
کاش سپهرم، چو تو برمی‌گزید

نوروز

سپیده دم، نسیمی روح پرور / وزید و کرد گیتی را معنبر

تو پنداری، ز فروردین و خرداد به باغ و راغ، بد پیغام آور
به رخسار و به تن، مشّاطه کردار عروسان چمن را بست زیور
گرفت از پای، بند سرو و شمشاد سترد از چهره، گرد بید و عرعر
ز گوهر ریزی ابر بهاری بسیط خاک شد پر لؤلؤ تر
مبارک باد گویان، در فکندند درختان را به تارک سبز چادر
نماند اندر چمن یک شاخ، کانرا نپوشاندند رنگین حلّه در بر
ز بس بشکفت گوناگون شکوفه هوا گردید مشکین و معطّر
بسی شد، بر فراز شاخساران زمرّد، همسر یاقوت احمر
به تن پوشید گل، استبرق سرخ بسر بنهاد نرگس، افسر زر
بهاری لعبتان، آراسته چهر به کردار پریرویان کشمر
چمن، با سوسن و ریحان منقّش زمین، چون صُحف انگلیون مصوّر
در اوج آسمان، خورشید رخشان گهی پیدا و دیگر گه مضمّر
فلک، از پست رائیها مبرّا
جهان، زآلوده کاریها مُطهّر

مور و مار

با مور گفت، مار، سحرگه به مرغزار
کاز ضعف و بیخودی، تو چنین خُردی و نزار
همچون تو، ناتوان نشنیدم به هیچ جا
هر چند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار
غافل چرا رَوی، که کُشندت چو غافلان
پشت از چه خم کنی، که نهندت به پشت بار
سر بر فراز، تا نزنندت به سر قفا
تن نیک دار، تا ندهندت به تن فشار
از خود مرو، زدیدن هر دست زورمند
جان عزیز، خیره بهر پا مکن نثار

کار بزرگ هستی خود را مگیر خُرد
آگه چو زین شمار نه‌ای پند گوشدار
از سست کاری، این همه سختی کشی و رنج
بی‌موجبی‌کسی نشد، ای دوست چون تو خوار
آن را که پای ظلم نهد بر سرت، بزن
چالاک باش همچو من، اندر زمان کار
از خویشتن دفاع کن ار زآنکه زنده‌ای
از من، ببین، چگونه کند هر کسی فرار
ننگ است با دو چشم به چَه سرنگون شدن
مرگ است زندگانیِ بی قدر و اعتبار
من، جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام
هرگز نداده‌ام به بداندیش زینهار
سرگشته چون تو، بر سر هر ره نگشته‌ام
گاهی بسبزه خفته‌ام آسوده، گه به غار
از بهر نیم دانه، تو عمری تلف کنی
من صبح موش صید کنم، شام سوسمار
همواره در گذرگه خلقی، تو تیره روز
هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار
خندید مور و گفت، چنین است رسم و راه
از رنج و سعی خویش، مرا نیست هیچ عار
آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج
شاد آنکه چون منش، قدمی بود استوار
بیهش چه خوانیم، که ندیدست هیچکس
مانند مور، عاقبت اندیش و هوشیار
من، دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی
از پا در اوفتم به ره اندر، هزار بار

از کار سخت خود نکنم هیچ شکوه، زانک
ناکرده کار، می‌نتوان زیست کامکار
غافل توئی، که بد کنی و بی خبر روی
در رهگذار من نبود دام و گیرو دار
من، تن بخاک میکشم و بار می‌برم
از مور، بیش از این چه توان داشت انتظار
کوشم به زندگی و ننالم بگاه مرگ
زین زندگی و مرگ، که بود است شرمسار
جز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای
با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار
شادم که نیست نیروی آزار کردنم
در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار
جز بد دلی و فکرت پستت چه خصلتی است
از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار
ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه میکنی
گر چیره‌ای تو، چیره‌تر است از تو روزگار
افسونگر زمانه، ترا هم کند فسون
صیّاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار
ای بی خبر، قبیلهٔ ما بس هنرورند
هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار
مورم، کسی مرا نکُشد هیچگه به عمد
ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار
با بد، به جز بدی نکند چرخ نیلگون
از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار
جز نام نیک و زشت، نماند ز کارها
جز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار

نکوهش نکوهیده

جُعَلِ پیر گفت با انگِشت — که سر و روی ما سیاه مکن
گفت، در خویش هم دمی بنگر — همه را سوی ما نگاه مکن
این سیاهی، سیاهی تن تست — جاه مفروش و اشتباه مکن
با تو، رنگ تو هست تا هستی — زین مکان، خیره عزم راه مکن
سیه، ای بی‌خبر، سپید نشد — وقت شیرین خود تباه مکن

پیامِ گل

به آب روان گفت گل کز تو خواهم — که رازی که گویم به بلبل بگوئی
پیام ار فرستد، پیامش بیاری — بخاک اَر در افتد، غبارش بشوئی
بگوئی که ما را بود دیده بر رَه — که فردا بیائی و ما را ببوئی
بگفتا به جوی آب رفته نیاید — نیابی مرا، گر چه عمری بجوئی
پیامی که داری به پیک دگر ده — باُمیّد من هرگز این ره نپوئی
من از جوی چون بگذرم برنگردم — چو پژمرده گَشتی تو، دیگر نروئی
به فردا چه می‌افکنی کار امروز — بخوان آنکسی را که مشتاق اوئی
بد اندیشه گیتی بناگه بِدزدد — ز بلبل خوشی و ز گل خوبروئی
چو فردا شود، دیگرت کَس نبوید — که‌بی‌رنگ‌وبی‌بوی،چون‌خاک‌کوئی
دل از آرزو یکنفس بود خرّم — تو اندر دل باغ، چون آرزوئی
چوآب‌روان‌خوش‌کن‌این‌مرزوبگذر — تو مانند آبی که اکنون به جوئی
نکوکار شو تا توانی، که دائم — نماندست در روی نیکو، نکوئی
تو پاکیزه خو را شکیبی نباشد — چو گردون گردان کند تند خوئی

نبیند گه سختی و تنگدستی
زیاران یکدل، کسی جز دوروئی

نغمهٔ رفوگر

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد — کای‌خوش آن‌چشمی‌که گرم‌خفتن‌است

چه‌شب‌وروزی مرا، چون روز و شب صحبت من، با نخ و با سوزن است
من به هر جائی که مسکن میکنم با من آنجا بخت بد، هم مسکن است
چیره شد چون بر سیه، موی سپید گفتم اینک نوبت دانستن است
نه دم و دودی، نه سود و مایه‌ای خانهٔ درویش، از دزد ایمن است
برگشای اوراق دل را و بخوان قصّه‌های دل، فزون از گفتن است
من زبون گشتم بچنگالِ دو گرگ روزو شب، گُرگند و گیتی مکمن است
ایستادم، گر چه خم شد پشت من اوفتادن، از قضا ترسیدن است
گر نهم امروز، این فرصت زدست چاره‌ام فردا به خواری مردن است
سر، هزاران دردسر دارد، سر است تن، دوصد توش و نوا خواهد تن است
دل ز خون، یاقوت احمر ساخته است من نمی‌دانستم اینجا معدن است
جامه‌ها کردم رفو، امّا به تن جامه‌ای دارم که چون پرویزن است
این همه جان کندن و سوزن زدن گور خود با نوک سوزن کندن است
هر چه امشب دوختم، بشکافتم این نخستین مبحث نادیدن است
چشم من، چیزی نمی‌بیند دگر کار سوزن، کار چشم روشن است
دیده تا یارای دیدن داشت، دید این چراغ، اکنون دگر بی روغن است
چرخ تا گردیده، خلق افتاده‌اند این فتادنها از آن گردیدن است
آنچه روزی در تنم، دل داشت نام بسکه سختی دید، امروز آهن است
بس رفو کردم ندانستم که عمر صد هزارش پارگی بر دامن است
گفتمش، لختی بمان بهر رفو گفت فرصت نیست، وقت رفتن است
خیره از من زیرکی خواهد فلک کارگر، هنگام پیری کودن است
دوش، ضعف پیریم از پا فِکند گفتم این درس زِپای افتادن است
ذرّه ذرّه، هر چه بود از من گرفت دیر دانستم که گیتی رهزن است
نیست جز موی سپیدم حاصلی کِشتم ادبار است و فقرم خرمن است
من به صد خونابه، یک نان یافتم نان نخوردن، بهترازخون‌خوردن است
دشمنان را دوستر دارم ز دوست دوست، وقت تنگدستی دشمن است
هر چه من گردن نهادم، چرخ زد خون من، ایّام را بر گردن است

خسته و کاهیده و فرسوده‌ام　　هر زمانم، مرگ در پیرامن است
ارزش من، پاره دوزی بود و بس　　این چنین ارزش به هیچ ارزیدن است
من نه پیراهن، کفن پوشیده‌ام　　این کفن، بر چشم تو پیراهن است
سوزنش صد نیش زد، این خیرگی　　دستمزد دست لرزان من است
بر ستمکاران، ستم کمتر رسد
این سزای بردباری کردن است

کوته نظر

شمع بگریست گه سوز و گداز　　کز چه پروانه ز من بیخبر است
به سوی من نگذشت، آنکه همی　　سوی هر برزن و کویش گذر است
بسرش، فکر دو صد سودا بود　　عاشق آنست که بی پا و سر است
گفت پروانهٔ پر سوخته‌ای　　که ترا چشم به ایوان و در است
من به پای تو فکندم دل و جان　　روزم از روز تو، صد ره بتر است
پر خود سوختم و دم نزدم　　گر چه پیرایهٔ پروانه، پر است
کس ندانست که من میسوزم　　سوختن، هیچ نگفتن، هنر است
آتش ما ز کجا خواهی دید　　تو که بر آتش خویشت نظر است
به شرارِ تو، چه آب افشاند　　آنکه سر تا قدم، اندر شرر است
با تو می‌سوزم و می‌گردم خاک　　دگر از من، چه امید دگر است
پَر پروانه زِ یک شعله بسوخت　　مهلت شمع ز شب تا سحر است
سوی مرگ، از تو بسی پیشترم　　هر نَفس، آتش من بیشتر است
خویشتن دیدن و از خود گفتن
صفت مردُم کوته نظر است

گنج ایمن

نهاد کودک خردی به سر زِ گُل تاجی
به خنده گفت، شهان را چنین کلاهی نیست

چو سرخ جامهٔ من هیچ طفل جامه نداشت
بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست
خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی
نشاط بازی ما، بیشتر ز ماهی نیست
ز سنگریزه، جواهر بسی به تاج زدم
هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست
برو گذشت حکیمی و گفت، کای فرزند
مُبرهن است که مثل تو پادشاهی نیست
هنوز روح تو ز آلایش بدن پاک است
هنوز قلب تو را نیّت تباهی نیست
به غیر نقش خوش کودکی نمی‌بینی
به نقش نیک و بد هستیت، نگاهی نیست
ترا بس است همین برتری، که بر در تو
بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست
تو، مال خلق خدا را نکرده‌ای تاراج
غذا و آتشت، از خون و اشک و آهی نیست
هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنهٔ دیو
هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست
کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد
ولیک تاج شهی، گاه هست و گاهی نیست
نه بازبلن فسادی نه وامدار هوی
ز خرمن دگران، با تو پرّ کاهی نیست
نرفته‌ای به دبستان عُجب و خودبینی
به موکبت ز غرور و هوی، سپاهی نیست
ترا فرشته بود رهنمون و شاهان را
به غیر اهرمن نفس، پیر راهی نیست

طلا خدا و طمع مسلک و طریقت شرّ
جز آستانهٔ پندار، سجده گاهی نیست
قنات مال یتیم است و باغ ملک صغیر
تمام حاصل ظلم است، مال و جاهی نیست
شهودِ محکمهٔ پادشاه دیوانند
ولی به محضر تو غیر حق گواهی نیست
تو، در گُذرگهِ خلق خدا نکندی چاه
به رهگذار حیات تو، بیم چاهی نیست
تو، نقدِ عمر گرانمایه را نباخته‌ای
در این جریدهٔ نو، صفحهٔ سیاهی نیست
به‌پیش پای‌تو،گرخاک وگر زَر است، چه فرق
به چشم بی طمعت، کوه پرّ کاهی نیست
در آن سفینه که آز و هویٰ است کشتیبان
غریق حادثه را ساحل و پناهی نیست
کسی که دایهٔ حرصش به گاهواره نهاد
به خواب رفت و ندانست کانتباهی نیست
ز جدّ و جهد، غرض کیمیای مقصود است
و گرنه بر صفت کیمیا گیاهی نیست

هر چه باداباد

گُفت با خاک، صبحگاهی باد
چون تو، کس تیره روزگار مباد
تو، پریشان ما و ما ایمن
تو، گرفتار ما و ما آزاد
همگی کودکان مَهد مَنند
تیر و اسفند و بهمن و مرداد
گه رَوَم، آسیا بگردانم
گه به خرمن وزم، زمان حِصاد
پیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق
کوتوالِ سپهر نفرستاد
برگها را ز چهره شویم گرد
غنچه‌ها را شکفته دارم و شاد

من فرستم به باغ، در نوروز / مژدهٔ شادی و نوید مراد
گاه باشد که بیخ و بن بکنم / از چنار و صنوبر و شمشاد
شد ز نیروی من غبار و بُرفت / خاک جمشید و استخوان قباد
گه بباغم، گهی بدامن راغ / گاه در بلخ و گاه در بغداد
تو بدینگونه بد سرشت و زبون / من چنین سرفراز و نیک‌نهاد
گفت، افتادگی است خصلت من / اوفتادم، زمانه‌ام تا زاد
اندر آنجا که تیر زن گیتی است / ای خوش آنکس که تا رسید افتاد
همه، سیّاح وادی عدمیم / مُنعم و بینوا و سفله و راد
سیل سخت است و پرتگاه مخوف / پایه سست است و خانه بی‌بنیاد
هر چه شاگردی زمانه کنی / نشوی آخر، ای حکیم، استاد
رهروی را که دیو راهنماست / اندر انبان، چه توشه ماند و زاد
چند دل خوش کنی بهفته و ماه / چند گوئی ز آذر و خرداد
که، در این بحر فتنه غرق نگشت / که، در این چاه ژرف پا ننهاد
این معمّا به فکر گفته نشد / قفل این راز را، کسی نگشاد
من و تو بنده‌ایم و خواجه یکی است / تو و ما را هر آنچه داد، او داد
هر چه معمار معرفت کوشید / نشد آباد، این خراب آباد
چون سپید و سیه، تبه شدنی است / چه تفاوت میان اصل و نژاد
چه توان خواست از مکاید دهر / چه توان کرد، هر چه بادا باد
پتک ایّام، نرم سازدمان / من اگر آهنم، تو گر پولاد
نزد گرگ اجل، چه بره چه گرگ
پیش حکم قضا، چه خاک و چه باد

گل خودرو

با طرف گلشنی، در نوبهاری / گلی خودرو، دمید از جوکناری
درخشنده، چو اندر دُرج گوهر / فروزنده، چو بر افلاک اختر
بدو گل گفت، کای شوخ سبکسار / به جوی وجر،گل خودروست بسیار

تو در هر جا که بنشینی، گیاهی بهر راهی که روئی، خار راهی
در اینجا نکته دانان بی شمارند شما را در شمار ما نیارند
به سوی چون توئی، خوبان نبینند وگر روزی ببینندت، نچینند
شود گر باغبان، آگاه از این کار کند کار ترا ایّام، دشوار
شرار کیفرت، دامن بگیرد وبال هستیت، گردن بگیرد
ز گلشن برکنندت، خواه ناخواه کنندت پایمال، اندر گذرگاه
بدین بی‌رنگی و پستی و زشتی چرا اندر ردیف ما نشستی
بگفتا نام هر کس در شماری است مرا نیز اندرین ملک، اعتباری است
کسی کاین نقش بر گل می‌نگارد حساب خار و خس را نیز دارد
ترا گر باغبانی بود چالاک مرا هم باغبانی کرد افلاک
ترا گر کرد استاد آبیاری مرا هم آب داد ابر بهاری
شما را گر چه رونق بیشتر بود سوی ما نیز، گردون را نظر بود
چه ترسانی ز آسیب شرارم چه کردم تا بسوزد روزگارم
چه بودستیم جز خواب و خیالی که گیرد گردن ما را وبالی
مرا در باغ، مُحکم ریشه‌ای نیست ز داس و تیشه‌ام، اندیشه‌ای نیست
به گامی میتوان بنیاد ما کَند به آهی می‌توان از هم پراکند
جمال هر گلی، در جلوه و بوست چه فرق،آر نوگلی پاکیزه خودروست
چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست که می‌گوید گل خودرو، نکو نیست
دمیدم تا بدانیدم که هستم فتادم تا نگوئی خودپرستم
مپنداری که کار دهر، بازیست مرا این اوفتادن، سرفرازیست
بهر مهدم که خواباندند، خفتم زهر مرزی که گفتندم، شکفتم
نشستم، تا رُخم شبنم بشوید نسیم صبحگاهانم ببوید
دراین‌بی‌رنگ‌وبوئی،رنگ وبوهاست در این دفتر، ز خلقت گفتگوهاست
سزد گر سرو و گل بر ما بخندند که ما افتاده‌ایم، ایشان بلندند
بیاد من، کسی تخمی نیفشاند کشاورز سپهرم با تو بنشاند
مرا با گل، خیال همسری نیست هوای نخوت و نام‌آوری نیست

اگر چه گلشن ما، دشت و صحراست زهر جا رسته‌ایم، آنجا مصفّاست
ز من، زین بیش کس خوبی نخواهد گل خودرو، ز قدر گل نکاهد
گرفتم جلوه و رنگی و تابی ز بارانی و بادی و آفتابی
گلی زیبا شدم در باغ ایام
چه میدانم، چه خواهم شد سرانجام

گُل و شبنم

گُلی خندید در باغی سحرگاه که کس را نیست چون من عمر کوتاه
ندادند ایمنی از دستبردم شکفتم روز وقت شب فسردم
ندیدندم به جز برگ و گیا، روی نکردندم به جز صبح و صبا،بوی
در آغوش چمن، یکدم نشستم زمستان دلربایی، دیده بستم
ز چهرم برد گرما، رونق و تاب نکرده جلوه رنگم شد چو مهتاب
نه صحبت داشتم با آشنائی نه بُلبل در وثاقم زد صلائی
اگر دارای سود و مایه بودم عروس عشق را پیرایه بودم
اگر بر چهره‌ام تابی فزودند بدین تردستی از دستم ربودند
زمن، فردا دگر نام و نشان نیست حساب رنگ و بوئی در میان نیست
کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد دراین سوداگری، چون من زیان کرد
فروزان شبنمی، کرد این سخن گوش بخندید و ببوسیدش بناگوش
بگفت، ای بی خبر، ما رهگذاریم بر این دیوار، نقشی می‌نگاریم
من آگه بودم از پایان این کار ترا آگاه کردن بود دشوار
ندانستی که در مَهد گلستان سحر خندید گل، شب گشت پژمان
تو ماندی یک شبی شاداب و خرم نمی‌ماند به جز یک لحظه شبنم
چو خوش بود ار صفای ژاله میماند جمال یاسمین و لاله میماند
جهان، یغماگر بس آب و رنگ است مرا هم چون تو وقت اید وست تنگ است
من از افتادن، خود خنده کردم رخ گلبرگ را تابنده کردم
چو اشک، از چشم گردون اوفتادم به رخسار خوش گل، بوسه دادم

به گل، زین بیشتر زیور چه بخشند / به شبنم، کار از این بهتر چه بخشند
اگر چه عمر کوتاهم، دمی بود / خوشم کاین قطره، روزی شبنمی بود
چو بر برگ گلی، یکدم نشستم / ز گیتی خوش دلم هر جا که هستم
اگر چه سوی من، کس را نظر نیست / کسی را، خوبی از من بیشتر نیست
نرنجیدم ز سیر چرخ گردان / درونم پاک بود و روی، رخشان
چو گفتندم بیارام، آرمیدم / چو فرمودند پنهان شو، پریدم
درخشیدم چو نور اندر سیاهی / برفتم با نسیم صبحگاهی
نه خندیدم به بازیهای تقدیر / نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر
اگر چه یک نفس بودیم و مردیم / چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم
به ما دادند کالای وجودی
که برداریم از این سرمایه سودی

نا اهل

نوگلی، روزی زِ شورستان دمید
خار، آن گل دید و رو در هم کشید
کَز چه روئیدی به پیش پای ما
تنگ کردی بی ضرورت، جای ما
سرخی رنگ تو، چشمم خیره کرد
زشتی رویت، فضا را تیره کرد
خسته گشت از بوی جانکاهت وجود
این چه نقش است، این چه تار است، این چه پود
خجلت است، این شاخهٔ بی‌بار تو
عبرت است، این برگ ناهموار تو
کاش بر می‌کند، زین مرزت کسی
کاش می‌روئید در جایت خسی

تو ندانم از کدامین کشوری
هر که هستی، مایهٔ دردسری
ما ز یک اقلیم، زان با هم خوشیم
گر چه در آبیم و گر در آتشیم
شبنمی گر می‌چکد، بر روی ماست
نکهتی گر می‌رسد، از بوی ماست
چون تو، بس در جوی و جر روئیده‌اند
لیک ما را بیشتر بوئیده‌اند
دسته‌ها چیدند از ما صبح و شام
هیچ ننهادند نزدیک تو گام
تو همه عیبی و ما یکسر هنر
ما سر افرازیم و تو بی پا و سر
گل بدو خندید کای بی مهر دوست
زشتروئی، لیک گفتارت نکوست
همنشین چو توئی بودن، خطاست
راست گفتی آنچه گفتی، راست، راست
گلبنی کاندر بیابانی شکفت
یاوه‌ای گر خار بر وی گفت، گفت
می‌شکفتیم ار بطرف گلشنی
میکشیدیم از تفاخر دامنی
تا میان خار و خاشاک اندریم
کس نداند کز شما نیکوتریم
ما کز اول، پاک طینت بوده‌ایم
از کجا دامان تو آلوده‌ایم
صحبت گل، رنجه دارد خار را!
خیرگی بین، خار ناهموار را!

خار دیدستی که گل دید و رمید
گل شنیدستی که شد خار و خلید
ما فرومایه نبودیم از ازل
تو فرومایه، شدی ضرب‌المثل
همنشینان تو خارانند و بس
گل چه ارزد پیش تو، ای بلهوس
پیش تو، غیر از گیاهی نیستیم
تو چه میدانی چه‌ایم و کیستیم
چون کسی نا اهل را اهلی شمرد
گل ز وی روزی قفائی خورد، خورد
ما که جای خویش را نشناختیم
خویشتن را در بلا انداختیم

نهال آرزو

شاعر در جوزای ۱۳۰۳، از مدرسهٔ اناثیهٔ امریکائی تهران فارغ‌التحصیل شد، قطعهٔ ذیل را برای جشن فارغ‌التحصیلی کلاس خود سروده است.

ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده‌ای
غنچه بی‌باد صبا، گل بی بهار آورده‌ای
باغبانان تو را، امسال سال خرّمی است
زین همایون میوه، کز هر شاخسار آورده‌ای
شاخ وبرگت نیکنامی، بیخ وبارت سعی و علم
این هنرها، جمله از آموزگار آورده‌ای
خرّم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو برد
برگ دولت، زاد هستی، توش کار آورده‌ای



غنچه‌ای زین‌شاخه، مارا زیب دست و دامن است
همّتی، ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است
پستی نِسوان ایران، جمله از بی دانشی است
مرد یا زن برتری و رتبت از دانستن است
زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ماست
شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است
به که هر دختر بداند قدر علم آموختن
تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است



زن زِ تحصیل هنر شد شهره درهر کشوری
بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری
از چه نسوان از حقوق خویشتن بی بهره‌اند
نام این قوم از چه، دور افتاده از هر دفتری
دامن مادر، نخست آموزگار کودک است
طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری
با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم
گر که ما را باشد از فضل و ادب بال و پری

کوه و کاه

به چشم عُجب، سوی کاه کرد کوه نگاه
به خنده گفت، که کار تو شد زجهل، تباه
زهر نسیم بلرزی، ز هر نفس بپری
همیشه، روی تو زرد است و روزگار، سیاه
مرا به چرخ برافراشت بردباری، سر
توگه به اوج سمائی و گاه در بُن چاه

کسی بزرگ نگردد مگر ز کار بزرگ
گر از تو کار نیاید، زمانه را چه گناه
مرا نبرد ز جا هیچ دست زور، ولیک
ترا نه جای نشستن بود، نه خفتنگاه
مرا ز رسم و ره نیک خویش، قدر فزود
نه ای تو بیخبر، از هیچ رسم و راه آگاه
گهر ز کان دل من، برند گوهریان
پلنگ و شیر،بسوی من آورند پناه
نه باک سلسله دارم، نه بیم آفت سیل
نه سِیر مِهر زبونم کنم، نَه گردش ماه
بنزد اهل خرد، سستی و سبکساریست
در اوفتادنِ بیجا و جستن بیگاه
بگفت، رهزن گیتی ره تو هم بزند
مخند خیره به افتادگانِ هر سرِ راه
مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن
سوی تو نیز کشد شبروِ سپهر، سپاه
قویتری ز تو، روزی زپا در افکَنَدَت
به یک دقیقه، زمن هیچتر شوی ناگاه
چه حاصل از هنر و فضل مردم خودبین
خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه
گر از نسیم بترسم به خویش، ننگی نیست
شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد، گیاه
تو، جاه خویش فزون کن به استواری و صبر
مرا که جز پر کاهی نیم، چه رتبت و جاه
خوش آن کسی که چو من، سر ز پا نمی‌داند
خوش آن تنی که نَبُرد است، بار کفش و کلاه

چه شاهباز توانا، چه ماکیان ضعیف
شوند جمله سرانجام، صید این روباه
بنای محکمهٔ روزگار، بر ستم است
قضا چو حکم نویسد، چه داوری، چه گواه
چه فرق، گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم
چو تندباد حوادث وَزَد چه کوه و چه کاه
کسی ز رویِ حقیقت بلند شد، پروین
که دست دیو هویٰ شد ز دامنش کوتاه

کودک آرزومند

دی، مُرغکی به مادر خود گفت، تا به چند
مانیم ما همیشه به تاریک خانه‌ای
من عمر خویش، چون تو نخواهم تباه کرد
در سعی و رنجِ ساختن آشیانه‌ای
آید مرا چو نوبت پرواز، بر پرم
از گل به سبزه‌ای و زبامی به خانه‌ای
خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی
کودک نگفت، جز سخن کودکانه‌ای
آگاه و آزموده توانی شد آن زمان
کآگه شوی ز فتنهٔ دامی و دانه‌ای
زین آشیان ایمن خود، یادها کنی
چون سازد از تن تو، حوادث نشانه‌ای
گردون، بر آن رهست که هر دم زند رهی
گیتی، بر آن سر است که جوید بهانه‌ای
باغ وجود، یکسره دام نوائب است
اقبال، قصّه‌ای شد و دولت، فسانه‌ای

پنهان بِهَر فراز که بینی نشیبهاست
مقدور نیست، خوشدلی جاودانه‌ای
هر قطره‌ای که وقت سحر بر گلی چکد
بحری بود، که نیستش اصلا کرانه‌ای
بنگر، به بلبل از ستم باغبان چه رفت
تا کرد سوی گل، نگه عاشقانه‌ای
پرواز کن، ولی نه چنان دور ز آشیان
منمای فکر و آرزوی جاهلانه‌ای
بین بر سر که چرخ و زمین جنگ می‌کنند
غیر از تو هیچ نیست، تو اندر میانه‌ای
ای نور دیده، از همه آفاق خوشتر است
آرامگاه لانه و خوابِ شبانه‌ای
هر کسی که توسنی کند، او را کنند رام
در دست روزگار، بود تازیانه‌ای
بسیار کس، زِپای در آورد اسب آز
آن را مگر نبود، لگام و دهانه‌ای

مناظره

شنیده‌اید میان دو قطرهٔ خون چه گذشت
گهِ مناظره، یک روز بر سر گذری
یکی بگفت به آن دیگری، تو خون که‌ای
من اوفتاده‌ام اینجا، ز دست تاجوَری
بگفت، من بچکیدم زپای خارکنی
ز رنج خار، که رفتش بپا چو نیشتری
جواب داد ز یک چشمه‌ایم هر دو، چه غم
چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دگری

هزار قطرهٔ خون در پیاله یکرنگند
تفاوت رگ و شریان نمی‌کند اثری

زما دو قطرهٔ کوچک چه کار خواهد خاست
بیا شویم یکی قطرهٔ بزرگتری

به راه سعی و عمل، با هم اتّفاق کنیم
که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری

در اوفتیم زِ رودی میان دریائی
گذر کنیم زِ سر چشمه‌ای به جوی و جری

به خنده گفت، میان من و تو فرق بسی است
توئی زدست شهی، من ز پای کارگری

برای همرهی و اتحّاد با چو منی
خوش است اشک یتیمی و خون رنجبری

تو از فراغ دل و عشرت آمدی به وجود
من از خمیدن پشتی و زحمت کمری

ترا به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام
مرا به آتش آهی و آب چشم تری

تو از فروغ می‌ناب، سرخ رنگ شدی
من از نکوهش خاری و سوزش جگری

مرا به ملک حقیقت هزار کس بخرد
چرا که در دل کان دلی، شدم گهری

قضا و حادثه، نقش من از میان نَبَرَد
کدام قطرهٔ خون را، بود چنین هنری

در این علامت خونین، نهان دو صد دریاست
ز ساحل همه پیداست کشتی ظفری

ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد
اگر به شوق رهائی، زنند بال و پری

یتیم و پیره زن، اینقدر خون دل نخورند
اگر به خانهٔ غارتگری فتد شرری
به حکم ناحق هر سُفله خلق را نکشند
اگر ز قتل پدر پرسشی کند پسری
درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت
اگر که دست مجازات، میزدش تبری
سپهر پیر، نمی‌دوخت جامهٔ بیداد
اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری
اگر که بد منشی را کِشند بر سرِ دار
به جای او ننشیند بزور ازو بتری

پایان

فرهنگ لغات کتاب

آز - حرص، طمع
آغل - طویله، جای گوسفندان
آختن - کشیدن
آژنگ - چین و شکن صورت دراثر غضب
آذار - ماه اول بهار
انگلیون - انجیل، دیبای هفت رنگ
اِبریق - آفتابه
اَبره - رویهٔ پارچه
اَبکم - گُنگ، لال
اِدبار - نکبت
اَمل - آرزو
اَژدر - اژدها
اَسحار - (جمع سِحر) سِحرها
اَنباز - شریک، رفیق
اُورنگ - تخت سلطنت
اَعمی - کور
اَغنام - گوسفندان
اَصنام - بُتها
اِحتضار - در حال جان کندن
اَنجم - ستارگان
اَخگر - پارهٔ آتش
اَخضر - سبز (گنبد اخضر) آسمان
افزار - وسیله، آلت
اَطلال - بقایای ویرانی
اَزهار - (جمع زهر) گُلها
اَجرام - کُرات سماوی
اِستبرق - زربفت
اِعتذار - عذرخواهی
ارژنگ - کتاب مانی نقاش
اَنبان - خورجین، جوال
اَغصان - شاخه‌ها
اُشنان - چوبک
اِیقان - عقیده، ایمان
اِنتباه - بیداری، هوشیار شدن
اَبجدَ و حُطیّ وکَلِمَن -حروف ابجد است
باژبان - مأمور وصول باج و خراج
بیوبارد - بیلعد
بَدره - کیسهٔ پول
بیع - فروش
بی‌بدیل - بی جانشین

بَرّ - بیابان
بِهِل - واگذار، بگذار و بگذر
بَروَر - میوه‌دار
بُروت - کِبر، نخوت، عُجب
بَرهمن - روحانی مذهب برهمائی
بُرقع - روبند، نقاب
بَدشعار - بَدمرام
بنات النّعش - از ستارگان آسمانی
پاتابه - کفش، پاپوش
پویه - شیوه، رفتار، روش
پَرند - پارچهٔ ابریشمی، حریر
پار - پارسال
پَرویزن - غربال، الک
پیرایه - زیور، زینت
پلاس - زیلو، زیرانداز ارزان قیمت
پَشیز - پول کم، پول خُرد
تَذرو - قرقاول
تُوسن - اسب سرکِش
تَعویذ - پناه بخدا بُردن
تیه - صحرا، بیابان، بادیه
تلبیس - فریب و تقلب، شیادی
تنّین - اژدها
تجلّی - ظهور، آشکار شدن
ثِیاب - لباس
ثُعبان - اژدها
ثَوابت - ستارگان بی‌حرکت
جَبان - ترسو، خائف
جیفه - مُردار
جوشن - زِرِه
جَدی - نام یکی از ستارگان
جَلیس - همنشین، مُصاحب
جَر - جوی، نهر کوچک
جُولا، جوله - بافنده، ریسنده
جاهدوا - جهاد کنید
جُعل - نوعی سوسک
حِصاد - درو، خرمن کردن
حَمام - کبوتر
حُلیت و حُلیه - زینت، آرایش
حُطام - ثروت، مال دنیا
حُلّه - جبّه، عبا و لبّاده
حِرمان - محرومیت
حِصن - دِژ، قلعه
حدید - آهن
خِفتان - زره و جوشن
خور - خورشید
خلخال - حلقهٔ طلا یا نقره که بپا کنند
خواجه تاش - رفیق، همقطار
خِرقه - بالا پوش، جبه
خَریف - پائیز
خامه - قلم
خَنگ - اسب سفید یا خاکستری
خُلقان - فرسوده، کهنه

خَزف - سفال
خذلان - پای بند هوا و هوس بودن
خزادکن - لباسی از پوست حیوانات
دِیجور - سیاه تیره و تار
دیو - شیطان
دیهیم - تاج، افسر
دَنی - پست، فرومایه
دیباچه - مقدمه، سرآغاز
دَواب - چهارپایان
دَرای - جرس، زنگ
دُردی کِش - می‌گُسار، خمّار
دَرزی - خیاط
دَمان - خروشان
دَر یوزگی - گدائی
ذُباب - مگس
ذِئاب - گرگها، درندگان
ذَم - ملامت و سرزنش
ریمن و ریم - چرک و جراحت، پلیدی
رباط - کاروانسرا، مهمانخانه
رُقعه - وصله
رِدا - عبا، قبا، جُبّه
رَباب - نوعی کمانچه
رحیل - عزیمت، حرکت
رشکها - حسدها، حسادتها
ریو - مکر، حیله، فریب
رایت - عَلَم، بیرق
رَسته - طبقه و صنف
راحله - زاد و توشهٔ مسافر
راهوار - خوش رکاب، رونده
زُحل - کیوان
زرق - تزویر، حیله و مکر
زمی - زمین
زیب - آرایش و زیور
زلیفن - وحشت، ترس
ژرف - گود
ژاژخائی - بیهوده گوئی
سما - آسمان
سالوس - مکر، فریب و ریا
سالک - اهل سلوک، رهرو
سفینه - کِشتی
سیمرغ - مرغ افسانه‌ای
سپنج و سپنجی - ناپایدار
سبحه - تسبیح
سُهیل - نام یکی از ستارگان
سمند - اسب خرمائی رنگ
سمندر - سوسماری‌که درآتش نمی‌سوزد
سِدره - درختی در بهشت
سعید - خوشبخت
سَلخ و غرّه - روزآخرو روزاول ماه قمری
سَلوی، مَنّ - غذای آسمانی بنی‌اسرائیل
شتا - زمستان
شیخ - پیرمرد، مُرشد

شاب - جوان
شحنه - پاسبان، عسس
شم - بو
شریٰ - خرید
شترنگ - شطرنج
شباویز - مرغ حق
شقیّ - ستمگر، بدبخت
شراع - بادبان
شهاب ثاقب - سنگ آسمانی نورانی
شَبرو - دزد، رهزن
صَمّا - سنگ سخت
صَلا - ندا
صرصَر - باد تند و سخت
صُومعه - دیر، خانقاه
صُحف - (جمع صحیفه) کتاب و دفتر
صَعوه - قناری، سِره
صفیر - صوت، صدای پرندگان
ضرّ - ضرر و زیان
ضَلال - گمراهی
ضمیر - درون
ضیاع - املاک و مستغلات
طائر - پرنده
طارم - آسمان
طیبت - خوبی و خوشی
طرّار - حیله گر، دزد، شیّاد
طوبی - درختی در بهشت

طه و تبارک - دو سوره از قرآن
ظلام - تاریکی
عرعر - سرو کوهی
عَبهر - یاس، یاسمن
عجوزه - پیره‌زن
عِناد - لجاجت، لج‌بازی
عِقد - گردن بند
علقم - حنظل، میوهٔ تلخ
عِقار - دارائی
عقیم - نازا، بی ثمر
عنقا - سیمرغ
عیّاری - حیله گری
عقرب و جوزا - نام بُرجها از بُروج فلکی
غِنا - ثروت
غازه - سُرخاب
غمّاز - خبرچین
غرض - هدف، قصد
غُراب - کلاغ، زاغ
غلماسنگ - فلاخن، وسیلهٔ سنگ اندازی
غُنود و غنودن - خوابید و خوابیدن
فکرت - خیال و فکر
فاره - موش
فَرس - اسب
فُرقان - قرآن
فروزینه - آتش زنه
فرزین - وزیر در بازی شطرنج

فام - رنگ
فتی - جوان، شباب
فُوطه - لُنگ، پیش‌بند
فَطیر - ورنیامده
قندیل - فانوس، چراغ آویزان
قارن - از سرداران شجاع بود.
قُطّاع الطّریق - راهزن
کابین - مَهریه
کُلیج - کُلوچه، نان شیرینی
کید - حیله و مکر
کیاست - استادی، فراست
کاله - متاع، کالا
کرو - قایق
کوتوال - قلعه‌بان، بزرگ قلعه
گُل آمود - پُرگل، آراسته به گُل
گستاخ - بی‌پروا، جسور
گیپا - خوراکی از شکمبهٔ گوسفند
گروهه - گلولهٔ نخ
لاخ - جای دیوان
لوزینه - باقلوا
مکنون - مخفی، پنهان
مشحون - پُر، مملو
مَکمَن - کمینگاه، پناهگاه
مَسجون - زندانی
موزه - کفش، پوتین
معیار - اَندازه، مقیاس
مُلتمس - خواسته، مطلوب
مانا - همانا، گوئی
مُحتال - حیله گر، فریب‌کار
مُبرهن - ثابت، مسلم، آشکار
میسمار - میخ
مَلعبه - بازیچه
مُجیب - بخشنده، أجابت کننده
مُرده ریگ - أرثیه، باقیمانده از میّت
مروه و صفا - دو تپّه در مکه
مُحتسب - عسس، گزمه، پاسبان
مُعنبر - عنبر آگین، مُعطر
مُضمر - پنهان، مخفی
مُلوّن - رنگین
مُفتی - فتویٰ دهنده، قاضی شرع
مُسمّن - نوعی خوراک مرغ و آلو
مُنعم - ثروتمند، توانگر
مَساء - شب، غروب
مَفتون - مجذوب، واله و شیدا
مُطرّا - با طراوت
مُصفا - پاک، تصفیه شده
مَکارم - بزرگی‌ها
مُویه - گریه کردن، جزع
مُستوفی - خزانه‌دار، حسابدار
مَتاعب - سختی‌ها، رنجها
مَجمَر - آتش‌دان، منقل
مَغاک - حفره، چاه

مُعصَفر - زرد رنگ
مُشعر - شعور و ادراک
مارفسای - مارگیر
مائده - سفره، خوان
مُلحم - چاق و فربه
مرآت - آئینه
ناهار - گرسنه
نار - آتش
نافه - مادهٔ خوشبو در ناف نوعی آهو
ناورد - جنگ و نبرد
ناشتا - گرسنه، صبحانه نخورده
نیسان - بهار، بهاری
نِسیان - فراموشی
نَمط - رفتار، روش
نَژند - افسرده، غمگین
نیام - غلاف، جلد شمشیر و دشنه
نوائب - (جمع نائبه) نکبت، بدبختی
نَکَهت - عطر، بو
نُزل - خوراک گوارا
نوالی - پیشکش
نُزهَت - پاکی و پاکدامنی

نسّاج - بافنده
نیوش - گوش کن، پند به پذیر
نیلپری - نیلوفری
نَطع - سفرهٔ چرمی برای سربریدن
وَرطه - گرداب، منجلاب
وَدیعت - امانت
وَرید - رگ
وَرد - گُل
وثاق - خانه، اطاق
وزر - گناه، خطا
هَوی - هوس
هوان - پستی
هُژبر - شیر درنده، اسد
هِبا - باطل، گرد و خاک
هَزار - بلبل
همیان - کیسه
هَگرز - هرگز
یاره - دستبند، النگو
یَم - دریا
یَد بیضا - معجزهٔ موسی که دست دربغل برده و درخشان بیرون می آورد.

این قطعه را برای سنگ مزار خودم سروده‌ام

اینکه خاک سیهش بالین است — اختر چرخ ادب پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید — هرچه خواهی سخنش شیرین است
صاحب آنهمه گفتار امروز — سائل فاتحه و یاسین است
دوستان به که ز وی یاد کنند — دل بی دوست دلی غمگین است
خاک در دیده بسی جان‌فرساست — سنگ بر سینه بسی سنگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد — هر که را چشم حقیقت‌بین است
هر که باشی و ز هر جا برسی — آخرین منزل هستی این است
آدمی هر چه توانگر باشد — چو بدین نقطه رسد مسکین است
اندر آنجا که قضا حمله کند — چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن — دهر را رسم و ره دیرین است
خرم آنکس که در این محنت‌گاه — خاطری را سبب تسکین است

نمونه خط خانم پروین اعتصامی



پروین اعتصامی شاعرهٔ نامدار معاصر، از چهره‌های برجستهٔ زنان شاعره در همه‌ی دوران‌های تاریخی است.

در گسترهٔ ادبیات پُربار و والای فارسی، مشابه و همانند سیمای پروین را دربین زنان شاعر به‌نُدرت میتوان یافت.

•

شعر کلاسیک پروین در هر دوجنبهٔ کلّی شعر، محتوا و فرم، شعریست کامل و نمونه‌وار. پروین در محتوای شعر خود دیدگاههای پیچیدهٔ فلسفی و مسائل مبتلا به‌اجتماعی را درزیباترین ودل‌انگیزترین قالب‌ها مطرح ساخته است.

اشعار سمبولیک پروین که طیّ آنها از عناصر طبیعت، حیوانات، جمادات و دیگر پدیده‌ها برای بیان منظور خود کمک گرفته است، از شیوه‌هائیست که گرچه تازگی ندارد ولی بسیار موفق است.

شعر پروین، شعر درد انسانهاست. درد فلسفی و درد اجتماعی انسانها.



ناصرخسرو کوچه امام جمعه پلاک ۱۷